













توانا بود هر که دانا بود

دیوان

خواجہ تمس الدین محمد حافظ شیرازی

قدس سره العزیز

باہمام

محمد قزوینی و دکتر قاسم عینی

بسمایه  
کتابخانه زوار

چاپ سینا، تہران



ج  
فهرست غزلیات

مطلع غزل

صنف

مطلع غزل

حرف ب ۲ غزل

حرف الف ۱۲ غزل

- |    |  |    |
|----|--|----|
| ۳  | گفتم ای سلطان خوبان رحم کن بر این عریب | ۱۱ |
| ۲  | میدید صبح و بکشد بته سحاب              | ۱۱ |
| ۱۰ | حرف ت ۸ غزل                            |    |
| ۶  | آن پیک ناموز که ز جید از دیار دوست     | ۴۲ |
| ۵  | آن ترک پری چهره که دوشش از برافوت      | ۵۷ |
| ۸  | آن سیه چرده که شیرینی عالم با دوست     | ۴۰ |
| ۷  | آن شب قدری که گویند اهل خلوت شبست      | ۲۲ |
| ۷  | اگر چه باده فرخ بخش و باد گل بریزت     | ۳۰ |
| ۹  | اگر چه عرض زهر پیش یاری اذیت           | ۴۵ |
| ۴  | بمنت ته که در میکده بازست              | ۲۶ |
| ۳  | ای شاه قدسی که کشد بند نقابت           | ۱۲ |
| ۶  | ای غایب از نظر بخدا می سپارمت          | ۶۳ |
|    | ایایا ایتهاتقائی اور کاتسادنا دلها     |    |
|    | ای فروغ ماه حسن از روی رخشان شما       |    |
|    | یلا زمان سلطان که رساند این دعار       |    |
|    | دل میر و ز دوستم صاحب دلان خدا را      |    |
|    | دوشش از مسجد سومی میخانه آید پیر ما    |    |
|    | رواق عهد شبابست و گریه تنه را          |    |
|    | ساقیا بر خیسرو درده جام را             |    |
|    | ساقی بنور باده برافس و ز جام ما        |    |
|    | صبا بلطف بگو آن غزال رخسار             |    |
|    | صلاح کار کجا و من خراب کجا             |    |
|    | صوفی بیا که آینه صافیت جام را          |    |

صفحه	۱۵	ای نسیم سحر آرا که یار کجاست
۶۴	چه لطف بود که ناگاه رشتہ قلمت	
۵۲	حاصل کار که کون و مکان این بهمنیت	ای دلد صباب بامی فرست
۶۲	حال دل با تو گفتم همس است	باغ مرا چه حاجت سرود صنوبرست
۳۰	حسنت با اتفاق طاحت جهان گرفت	بجان خواب و حق قدیم و عهد درست
۶۱	خدا چه صورت ابروی دلگشایی توست	بدم زلف تو دل مبتلای خوشیقت است
۲۳	خلوت گزیده را تماشا چه حاجت	برو بکار خود ای دوا عطا این چه فریادت
۲۴	خم زلف تو دام کفر و دینت	بکوی میسکه هر ساکلی که ره دانست
۳۹	خمی که ابروی شوخ تو در کان انداخت	بملی برگ گل خوش رنگ در مقدار داشت
۱۳	خواب آن زگرس نقان تویی چمنی نیست	بنال بلبل اگر بمانت سر یاریت
۵۳	خوشتر زعیش و صحبت باغ و بهار چیست	بیا که قصرال سخت سست بنیادست
۴۵	خیال وی تو در هر طریق همزه ماست	بی مهر رخت روز مرا نور نماندست
۲۲	دوام امید عاطفتی از جناب دوست	تاسر زلف تو در دست نسیم انما دست
۴۲	در دیرمغان آید یارم قدحی در دست	جز آستان تو ام در جهان پناهی نیست
۲۰	درین زمانه رفیقی که خالی از خلقت	چو بشنوی سخن ابل دل گو که خطاست
۳۲		

- د صفحه ۴۰ زلفت نبرار دل یکی تا ز موبیت ۲۲ صفحه
- دل سرا پرده محبت اوست
- دل و دینم شده و لبر بلاست برخاست ۱۶ ساقیا آمدن عید مبارک باد ۱۴
- دیدم که یار جز سر جوهر و ستم نداشت ۵۴ ساقی بیار باده که ماه صیام رفت ۵۸
- راهیت راه عشق که پیش کناره نیت ۵۰ ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت ۵۹
- رواقی منظر چشم من آشیانه تست ۲۵ سر ارادت ما و استان حضرت دوست ۴۱
- روزگار است که سودای بتان بینست ۳۲ سینه از آتش دل در غم جانانه بسخت ۱۴
- روزه یکوشد و عید آمد و دلها برخاست ۱۶ شربت از لب لعش نخشیدیم و برفت ۵۹
- روشن از پر تور ویت نظری نیست که نیست ۵۱ شگفته شد گل حمرا گشت بلبل مست ۱۹
- روضه خلد برین خلوت درویشانست ۳۵ شنیده ام سخنی خوش که پیر کفان گفت ۶۱
- روی تو کس ندید و نبرارت رقیبست ۴۴ صبا اگر گذری اقدت بکشور دوست ۴۳
- زان یار و دنو از م سگریست با سکایت ۶۵ صبحدم منع چین با گل نوحاشه گفت ۵۶
- زاهد ظاهر پرست از حال با آگاه نیست ۵۰ صحن بتان ذوق بخش و صحبت یاران جو ۳۱
- زگریم و م و حتم نشسته در خونت ۳۸ صوفی از پر تومی راز نهانی دانست ۳۴
- زلف آشفته و خوی کرده و خندان لبست ۲۰ عجب زندان مکن ای زاهد پاکیزه سرشت ۵۶

- صفحه  
 ۴۷ کنیت که افاده آن زلف و دینیت ۴۸ یارب این شمع و لفظ زکاشانه گیت ۴۷
- کنون که بر کف گل جام با دانه صافست ۳۱ یارب سببی ساز که یارم بسلامت ۳۲
- کنون که میدم از بوستان نسیم بهشت ۵۵ حرف ث ۱ نخل
- گردد دست زلف شکینت خطائی ز رفت ۵۷ در دمار نیست در مان الیفاث ۵۶
- گل در بروی در کف و مشوقه بکامست ۳۲ حرف ج ۱ نخل
- لعل سیراب بخون تشنه لب یارفت ۴۶ تونی که بر سر خوبان کشوری چون تاج ۴۷
- مار از خیال توجیه پروای شرابست ۲۱ حرف ح ۱ نخل
- ما هم این بهفته برون رفت بچشم سالیست ۴۷ اگر بذبذب تو خون عاشقت بباح ۴۸
- ما هم مست میدار و نسیم جد گیسویت ۶۶ حرف خ ۱ نخل
- مرجای پیکت شتاقان بدو پیغام دست ۴۴ دل من در هوای روی منترخ ۴۸
- مردم دیده ما جز برخت ناظر نیست ۴۹ حرف و ۱۴ نخل
- مطلب طاعت و پیمان صلاح از منست ۱۸ آنکه خاک را بنظر کیمیا کنند ۱۳۲
- منم که گوشه میخانه خانقاه هست ۳۸ آنکس که بدست جام دارد ۸۰
- میر من خوش میردی کا نذر سر و پای میرت ۶۳ آنکه از سنبل او غایه تابانی دارد ۸۴

- صفحه ۷۶ بخت از دستان دوست نشانم ننید ۱۵۵  
 آنکه زخا تر از گت گل و نسین داد  
 این کیت کز روی کرم با ما و فاداری کند ۱۶۹ بر سر آتم که گز دست بر آید ۱۵۷  
 آن یار کز و خانه ما جای پری بود ۱۴۶ بستر جام جم آنکه نظر توانی کرد ۹۷  
 ابر آذاری بر آمد با نور و زری وزید ۱۶۲ بعد ازین دست من دامن آن سرو بلند ۱۲۳  
 از ویده خون لیس بر روی مارود ۱۴۹ بکوی میکده یارب سحر چه شعله بود ۱۴۶  
 از سر کوی تو هر کو بکالت برود ۱۵۰ بطنی خون دی خورد و گلجی حاصل کرد ۹۱  
 اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید ۱۵۹ بنفشه دوش گل گفت و خوش نشانی داد ۷۷  
 اگر بباد بشکین و لم کشد شاید ۱۵۵ بود آیا که در میکده با بگشاید ۱۳۷  
 اگر روم ز پیشفتنها بر آنگیزد ۱۰۶ بوی خوش تو هر که زیاده صبا بشنید ۱۶۴  
 اگر نه باده خشم دل زیاد ما برود ۸۸ بیا که ترک فلک خوان دزه غارت کرد ۸۹  
 ای پسته تو خنده زده بر حدیث قد ۱۲۲ بیا که رایت منصور پادشاه رسید ۱۶۳  
 باب روشن می عارفی طهارت کر ۹۰ پیرانه سرم عشق جوانی بسر افتاد ۷۵  
 بتی دارم که گرد گل زنبیل سیابان دارد ۸۱ پیش ازینت پیش ازین اندیشه عشاق بود ۱۴۰  
 بحسن و خلق و وفا کس بیار ما نرسد ۱۰۶ تازینخانه و می نام و نشان خواهد بود ۱۳۹



- ترسم که اسکت در غم با پرده در شود ۱۵۳ خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد ۱۱۰
- فت بناز طبیبان نیازمند مباد ۷۲ خوشست خلوت اگر یار یار من باشد ۱۰۹
- جان بی جمال جانان میل جان ندارد ۸۶ دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند ۱۴۵
- جالت آفتاب هر نظر باد ۷۱ در ازل بر تو حسنت ز تجلی دم زد ۱۰۳
- جهان برابر وی عید از بهال و سکه کشید ۱۶۰ در ازل هر کو بغض دولت ارزانی بود ۱۴۸
- چو آفتاب می از مشرق پایله بر آید ۱۵۸ درخت دوستی نشان که کام دل بهار آرد ۷۸
- چو باد عزیم سر کوی یار خواهم کرد ۹۲ در نظر بازی ما بخیمه ان حیرانند ۱۳۰
- چو دست بر سر زلفش زخم بتاب رود ۱۵۰ در نماز خم ابروی تو بایا آید ۱۱۲
- چه استیت ندانم که رو به آورو ۹۸ دست از طلب ندارم تا کام من بر آید ۱۵۷
- حب حالی نوشتی و شد آیمای چند ۱۶۳ دست در حلقه آن زلف و ناتوان کرد ۹۲
- حسن تو همیشه در قرون باد ۷۳ دلا بسوز که سوز تو کار با بکند ۱۶۶
- خسکناز چو طلب باشد وقت نبود ۱۴۱ دل از من برد و روی از من نهان کرد ۹۳
- خسرواگوی فلک در خم چوگان تو باد ۷۴ دلبر رفت و دلشدگان را خبر نکرد ۹۴
- خوشا دلی که مدام از پی نظر نزد ۱۵۱ دل مابد و رویت ز چمن فراغ دارد ۷۹

- دلم جز در مردیان طریقی بزرگ گیرد ۱۰۱ راهی بزن که آبی بر ساز آن توان ز ۱۰۵  
 ولی که غیب نایست و جام جم دارد ۸۱ رسید مرده که آمد بهار و سبز و مید ۱۶۱  
 دمی با غم بسر بردن جهان بگیری ارزو ۱۰۳ رسید مرده که آیام غم نخواهد ماند ۱۶۱  
 دوستان و فقر ز تو به ز ستوری کرد ۹۵ رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد ۹۴  
 دوش آگهی زیار سفر کرده داد باد ۷۰ روز وصل دوستداران یاد باد ۷۱  
 دوش از جناب آصف پیک شارت آمد ۱۱۶ روز بجهان شب فرقت یار آخر شد ۱۱۲  
 دوش در حلقه ماقصه کیسوی تو بود ۱۴۲ روشنی طلعت تو ماه ندارد ۸۶  
 دوش دیدم که ملایک در میخانه زوند ۱۲۴ زاده خلوت نشین دوش میخانه شد ۱۱۵  
 دوش می آمد و رخساره برافروخته بود ۱۴۳ زهی خجسته زمانی که یار باز آید ۱۵۹  
 دوش وقت سحر از غصه بجا تم دادند ۱۲۴ ساتی ارباده ازین ست بجا م انداز ۱۰۲  
 دی پیری فروش که ذکرش بخیر باد ۶۹ ساتی حدیث سر و گل دلاله میرود ۱۵۲  
 دیدم بخواب خوش که بدتم پیاله بود ۱۴۵ سالها و قمر ما در گرو صهبا بود ۱۴۸  
 دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد ۹۵ سالها دل طلب جام جم از ما میکرد ۹۶  
 دیرست که دلدار پیامی نفرستاد ۲۴ ساره بدر خشد و ماه مجلس شد ۱۱۳

- سحر بل کایت با صبا کرد صفحه ۸۹ عشق تو نهال حیرت آمد ص ۱۱۷  
 سحر چون خسرو خاور علم بر کو بهاران زد ۱۰۴ عکس وی تو چو در آینه جام افتاد ۷۵  
 سحر دم دولت بیدار ببالین آمد ۱۱۹ غلام زر گیس مست تو تا جدار اند ۱۳۲  
 سرو چنان من چرا میل چمن نیکنند ۱۲۹ قتل این خسته شیر تو تقدیر نبود ۱۴۲  
 سمن بویان غبار غم چو پشینه نشاند ۱۳۱ کسی که حسن خط دوست در نظر دارد ۷۹  
 شاهد آن نیست که موتی و میانی دارد ۸۵ گلکست مسکین توروزی که ز مایا دکنند ۱۲۷  
 شاهدان کرد لبری زمینان کنند ۱۳۳ کنون که در چمن آمد گل از دم وجود ۱۴۸  
 شراب بیغش و ساقی خوش و ددام بند ۱۳۶ کی شتر ترا گیسند و خاطر که حزن باشد ۱۰۹  
 شراب و عیش نهان صیت کار بی نیاد ۶۹ گداحت جان که شود کار دل تا فم شد ۱۱۴  
 صبا به تنهیت پیری فروش آمد ۱۱۸ گر چه برد اخطا شهر این سخن آسان نشود ۱۵۴  
 صبا وقت سحر بوی ز زلف یار می آرد ۹۹ گرم از بلخ تو یکت میو بچشم چه شود ۱۵۴  
 صوفی ارباده باندازه خورد نوشش باد ۷۲ گرمی فروش حاجت زندان واکند ۱۲۶  
 صوفی نهاد دمام و سحر هم باز کرد ۹۰ گفتم غم تو دارم گفتا غمت سزاید ۱۵۶  
 طایر دولت اگر باز گذاری بکند ۱۲۱ گفتم کیم دمان دولت کامران کنند ۱۳۴

- گل بی رخ یا ز خوش نباشد ۱۱۱ نقد را بود آیا که عیاری گیرند ۱۲۵ صفحه
- گوهر مخزن اسرار همانست که بود ۱۴۴ نه هر که چهره برافروخت لبی داند ۱۲۰
- مرا برندی و عشق آن فصول عیب کند ۱۲۷ نیست در شهر نگاری که دل با برد ۸۷
- مرا مهر سپید چشمان ز سر بیرون نخواهد شد ۱۱۲ و اعطای کاین جلوه در محراب و منبر سکنه ۱۳۵
- مرده ای دل که در گردباد صبا باز آید ۱۱۸ هر آنکه خاطر مجموع و یازمارین دارد ۸۲
- مسلمانان مرا وقتی دلی بود ۱۴۷ بر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد ۸۳
- مطرب عشق تعجب ساز و نوازی دارد ۸۴ هر که را با خط سبزه سر سودا باشد ۱۰۷
- معاشران ز حریف شبانه یاد آید ۱۶۳ بر که شد محرم دل در حرم یار بماند ۱۲۰
- معاشران گره از زلف یار با کنسید ۱۶۵ هرگز نم نقش تو از لوح دل و جان نرود ۱۵۱
- من و انکار شراب این چه حکایت باشد ۱۰۷ همای اوج سعادت بدام ما افتد ۷۷
- نیم باد صبا و دشمنم گهی آورد ۱۰۰ یاد باد آنکه ز ما وقت سفر میاد نکرد ۹۸
- نفس باد صبا مست فشان خواهد شد ۱۱۱ یاد باد آنکه سر کوی تو ام منزل بود ۱۴۰
- نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید ۱۰۶ یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود ۱۳۸
- نقد صوفی نه همه صافی بنفش باشد ۱۰۸ یارم چو قدح بدست گیرد ۱۰۰

یاری اندر کس نبی سینم یار از اچه شد <sup>صفحه</sup> ۱۱۴ نصیحتی کنمت بشنو بهانه گیر <sup>صفحه</sup> ۱۲۳  
یکدو جام دی سحر که اتفاق افتاده بود ۱۴۳ یوسف گم گشته باز آید بکفان غم خور ۱۲۲

## حرف ر ۱۳ غزل      حرف ز ۹ غزل

الا ای طوطی گویای اسرار ۱۶۵ ای سرو ناز حسن که خوش میسر وی بنام ۱۷۶  
ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر ۱۷۱ بر نیاید از تنهای لبست کاهم هنوز ۱۷۹  
ای صبا کنهتی از خاک رویا بر بیار ۱۶۸ بیا و کشتی مادر شط شراب انداز ۱۲۸  
ای صبا کنهتی از کوی فلانی بن آرز ۱۶۸ حال خونین دلان که گوید باز ۱۷۲  
دیگر ز شاخ سرو سوسن صبور ۱۷۲ خیز و در کاسه ز آب طربناک انداز ۱۷۹  
روی بنما و مرا گو که ز جان دل بر گیر ۱۷۴ در آ که در دل خسته توان در آید باز ۱۷۲  
روی بنما و وجود خودم از یاد ببر ۱۶۹ دلم ریمیده لولی و شیمت شور انگیز ۱۸۰  
شب و صلت و طی شدنانه بجز ۱۷۰ منم که دیده بدیدار دوست کردم باز ۱۷۶  
صبا ز منزل جانان گذر دین مدار ۱۶۷ هزار شکر که دیدم بکام خوشت باز ۱۲۵  
عیدست و آخر گل و یاران در انتظار ۱۶۶ حرف س ۵ غزل

گر بود عمر بخانه رسم بار دیگر ۱۷۰ ای صبا گر بگذری بر ساحل و دوار ۱۸۱

- دارم از زلف ییاهش گلچندان که پرس ۱۸۳ <sup>صفحه</sup> ولم رسیده شد و خافلم من درویش <sup>صفحه</sup> ۱۹۶
- در عشقی کشیده ام که پرس ۱۸۳ دوش بامن گفت پنهان کار دانی تیزبوش ۱۹۳
- دلاریق سفر سخت نیکو است بس ۱۸۲ سحرز ماتف ضمیم رسیده مرده بگوش ۱۹۱
- گلحداری ز گلستان جان مار بس ۱۸۲ شراب تلخ نیکو اجم که مردان کن و زور ۱۸۸
- حرفش ۲۰ نخل صوفی گلچین و مرقع بخار بخش ۱۸۶
- اگر ز قی شفیقی درست پیمان باش ۱۸۵ کلر بلبل همه آنست که گل شد یارش ۱۸۷
- ای همه کل تو مطبوع و همه جای تو خوش ۱۹۴ کنار آب و پای بید و طبع شعری خوش ۱۹۵
- بازای دول تنگ مرا منس جان باش ۱۸۴ ما از مرده ایم درین شهر سخت خوش ۱۹۷
- باغبان گریخ روزی صحبت گل بادیش ۱۸۷ مجمع خوبی و لطفت عذار چو من ۱۹۵
- بیرد از من قرار و طاقت و هوش ۱۹۱ ماتفی از گوشه میخانه دوش ۱۹۲
- بدور لاله قدح گیر دبی ریامی باش ۱۸۵ یارب این نوگل خندان که سپرد بختش ۱۹۰
- چو بر شگت صبار زلف عنبر افشانش ۱۸۹ حرف ع ۳ نخل
- خوشا شیراز و وضع بی مثالش ۱۸۹ با مدادان که ز خلوت گه کاخ ابداع ۱۹۸
- در عهد پادشاه خطا بخش جرم پوش ۱۹۳ درو فای عشق تو مشهور خوبانم چو شمع ۱۹۹

- قسم نخست و جاه و جلال شاه شجاع ۱۹۸ ای رخت چون خلد و علت بسیل ۲۰۹
- حرف خ ۱ نخل بوقت گل شدم از توبه شراب نخل ۲۰۷
- سحر بوی گلستان دمی شدم در باغ ۲۰۰ خوش خبر باشی ای نسیم شمال ۲۰۵
- حرف ف ۱ نخل دار ای جهان نصرت دین خسرو گل ۲۰۷
- طالع اگر مدد دهد دانش آورم بکف ۲۰۱ شمت روح و داد و شمت برین وصال ۲۰۶
- حرف ق ۲ نخل هر نکته که گفتم در وصف آن شائل ۲۰۹
- زبان خامه ندارد و سربیان فراق ۲۰۱ حرف م ۲۳ نخل
- مقام امن و می بغش و رفیق شفیق ۲۰۲ انگه پامال جفا کرد چو خاک راهم ۲۴۸
- حرف ک ۳ نخل بار ها گفته ام و بار دگر می گویم ۲۶۲
- اگر شراب خوری جرعه فشان بجاک ۲۰۳ باز آ می ساقیا که هواخواه خدمت ۲۱۳
- ای دل ریش مرا بالب تو حق نکست ۲۰۴ بتیغم گر کشد و تشنگم ۲۲۷
- هزار دشمنم از میکنند قصد ملاک ۲۰۴ بشری ادا سلامت هلت بذی سلم ۲۱۲
- حرف ل ۷ نخل بغزم توبه سحر گفتم استخاره کنم ۲۴۰
- اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول ۲۰۸ بغیر از آنکه بشد دین دانش از دستم ۲۱۴

- بگذارت از شام میخانه بگذریم ۲۵۶ خیر تا از در میخانه گشادی طلبیم ۲۵۴
- بزرگان سیه کردی هزاران خفه درینم ۲۴۳ خیر تا خرقه صوفی بخرابات بریم ۵۷
- بنایاگل برافشانیم و می در ساغر اندازیم ۲۵۸ در خرابات منغان گر گذرافند بازیم ۳۰
- بی توای سرور و ان باگل و گلشن چکنم ۲۳۷ در خرابات منغان نور خدا می سینم ۲۴۵
- تو چو صبحی و من شمع خلوت سحرم ۲۲۶ در دم از یار است و در مان نیز هم ۲۵۰
- جوزا سحر نهاد حایل برابرم ۲۲۴ در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم ۲۲۲
- چرانه در پی عنبرم دیار خود باشم ۲۳۱ دوستان قت گل آن به که بعشرت کو شیم ۲۵۹
- چل سال بیش رفت که من لاف نیز نم ۲۳۵ دوش بیماری چشم تو بر دار دستم ۲۱۳
- حاشا که من بوسم گل ترک می کنم ۲۴۱ دوش سودای رخس گفتم ز سر بیرون کنم ۲۴۰
- حالا مصلحت وقت در آن می نیم ۲۴۴ دیدار شد میسر و بوس و کنار هم ۲۴۹
- حجاب چهره جان شود و خجاستم ۲۳۵ دیده دریا کنم و صبر بصحرای کنم ۲۳۹
- خرم آنروز که زین منزل ویران بروم ۲۴۶ ویش بیل اشک و خواب میزدیم ۲۱۸
- خیال وی تو چون بگذرد و گلشن چشم ۲۳۳ روزگاری شد که در میخانه خدمت می کنم ۲۴۲
- خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم ۲۱۹ ز دست کوته خود زیر بارم ۲۲۰



- زلف بر بادده تاندهی بر بادوم ۲۱۵ گرچه افتاد زلفش گری در کارم ۲۲۱
- سالمای پیروی نذهب رندان کردم ۲۱۷ گرچه مابندگان پادشیم ۲۶۳
- سرم خوشت و بیاگت بلند میگویم ۲۶۱ گردست و دهن خاک کف پانی گارم ۲۲۲
- صلاح از ما چه میجوی که متاخر صلاکتیم ۲۵۵ گردست و سد در سر زلفین تو بازم ۲۲۹
- ضما با غم عشق تو چه تدبیر کنیم ۲۳۸ گرم از دست برخیزد که با ولد انباشتم ۲۴۴
- صوفی بیا که خرقه سالوس بکشیم ۲۵۹ گرم از سر زش بدعیان ایشم ۲۳۴
- عاشق روی جوانی خوش و نو خاسته ام ۲۱۲ مابین در نه پی حشمت و جاده آید ایم ۲۵۲
- عشق بازی و جوانی و شراب لعل نام ۲۱۰ مابینان مست دل از دست داده ایم ۲۵۱
- عمریت تا براه غمت رو نهاده ایم ۲۵۱ مادر سحر در ره میخانه نهاده ایم ۲۵۶
- عمریت تا من در طلب هر روز می نیرم ۲۳۶ مازیا ران چشم یاری داشتیم ۲۵۵
- غم زمانه که بچش کران نمی بینم ۲۴۶ ماشی دست بر آریم و دعائی بکنیم ۲۶۰
- فاش میگویم و از گفته خود دلشادم ۲۱۶ ناگویم بدو میل نباشد کنیم ۲۶۱
- قوی پیر معان دارم و قولیت قدیم ۲۵۳ مرا عهدیت با جانان که تا جان بدن دارم ۲۲۳
- گر ازین منزل ویران بسوی خانه روم ۲۴۷ مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی در دم ۲۱۶

- مرجا طایر فرخ پی فرخنده پیام ۲۱۱ بالا بلند عشوه گر نقش باز من ۲۷۶
- فرن بردل زنوک غره تیسرم ۲۲۸ بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن ۲۶۲
- مژده وصل تو کو کز سر جان بر خیرم ۲۳۱ چندا که گفتم غم با طبیبان ۲۶۴
- من ترک عشق شاهد و ساغر نمیکشم ۲۴۲ چو گل هر دم بوبیت جامه در تن ۲۶۸
- من دوستدار و خوش شوی و لکشم ۲۳۲ چون شوم خاک رهش و این بنفشاز من ۲۷۷
- من که از آتش دل چون خم می در جوشم ۲۳۳ خدارا کم نشین با خرقه پوشان ۲۶۶
- من که باشم که بر آن خاطر خاطر گذرم ۲۴۴ خوشتر از فکر می و جام چه خواهد بودن ۲۶۹
- من نه آن زدم که ترک شاهد و ساغر کنم ۲۳۷ دانی که چیست دولت دیدار یا دیدن ۲۷۰
- نماز شام غریبان چو گریه آخازم ۲۲۸ ز در آو شبتان مانور کن ۲۷۳
- هر چند پیر و خسته دل ناتوان شدم ۲۱۹ شاه شمشاد و دان خسرو شیرین بنان ۲۶۶
- حرف ن ۲۳ نخل ۲۷۸ شراب لعل کش و روی مبهیسان بین ۲۷۸
- افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چمن ۲۶۸ صحبت ساقی قدحی پر شراب کن ۲۷۳
- ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن ۲۷۱ خاتمه چو آمدی بر سر خسته بخوان ۲۶۳
- ای نو چشم من بخت گوش کن ۲۷۵ کرشمه کن و بازار ساحری بسکن ۲۷۵

گلبرگ رازنبل مشکین نقاب کن ۲۷۲ گنقا برون شدی تباشای ماه نو ۲۸۰

منم که شمره شهرم عشق درزیدن ۲۷۱ گلبن عیش میدد ساقی گلخدا کو ۲۸۶

می سوزم از فرات وی از بخا بگردان ۲۶۵ مرچست خن نشان چشم آن کان ابرو ۲۸۵

می فلن بر صف ندان نظری بهتر ازین ۲۷۹ مرغ سبز فلک دیدم و داس منو ۲۸۱

نکته دلکش گویم خال آن مهر دین ۲۷۷ حرف ه ۱۳ نخل

یار بآن آهوی مشکین بختن بازسان ۲۶۵ از خون دل نوشتم نزدیک دست نامه ۲۹۵

حرف و ۱۱ نخل از من جدا شو که تو ام نور دیده ۲۹۴

ای آفتاب آینه دار جمال تو ۲۸۲ ای که با سلسله زلف دراز آمده ۲۹۲

ای پیک راستان خبر یار ما بگو ۲۸۶ چراغ روی تو را شمع گشت پروانه ۲۹۶

ای خونهای نافه چین خاک راه تو ۲۸۲ خنک نسیم مغبر شمامه و نخواه ۲۸۷

ای قبای پادشاهی راست بزلای تو ۲۸۳ دامن کشان همی شد در شرب ز کشید ۲۹۴

بجان پری خرابات و حق صحبت او ۲۸۰ در سرای مغان رفته بود آب زده ۲۹۱

تاب نبشته میدد طره مشکسای تو ۲۸۴ دوش فقم بدر میکده خواب آلوده ۲۹۳

خط خدا یار که بگرفت ماه ازو ۲۸۵ سحر گاهان که مخمور شبانه ۲۹۷

- عیشم مد است از لعل و نخواست ۲۸۸ ایدل مباشی یکدم خالی عشق وستی ۳۰۲
- گر تیغ بار و در کوی آن ماد ۲۸۹ ای قصه بهشت زکویت کجایی ۳۰۴
- ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه ۲۹۰ ای که بر ماه از رخ مسکین نقاب اندختی ۳۰۱
- وصال او ز عمر جاودان به ۲۹۰ ای که دایم نجویش مغروری ۳۱۶
- حرف می ۷ و غزل ۳۴۰ ای که در کشتن مایهچ مدار کنی ۳۴۰
- آن خالیه خط که سوسى مانا نه نوشتی ۳۰۳ ای که در کوی خرابات مقامی دار ۳۱۲
- اتت رواج رند اچمی و زاد غرامی ۳۲۹ ای که مجوری عشاق روا میداری ۳۱۳
- احمد الله علی محمد که السلطان ۳۳۳ این خرقه که من دارم در برین شربله ۳۲۷
- ای بخیر بکوش که صاحب خبر شوی ۳۴۶ با مدعی گویند اسرار عشق وستی ۳۰۲
- ای پادشه خوبان داد از غم تنهائی ۳۵۱ بجان او که گرم دست رب جان بود ۳۰۸
- ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی ۳۴۷ بچشم کرده ام ابروی ماه یسانی ۳۴۹
- ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی ۳۲۱ بشناین کشته که خود را ز غم آزاده کنی ۳۴۰
- ایدل بکوی عشق گذاری نمکینی ۳۴۱ بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می ۲۹۸
- ایدل گرازان چاه زرخندان بدر آئی ۳۵۲ بگرفت کار حنفت چون عشق من کجالی ۳۲۶

ک  
صفحه

صفحه

- چل زشاخ سرو بگلبانگ پهلوی ۳۴۵ زکوی یاری آید نسیم باد نوروزی ۲۱۷
- بیابا ماموز این کینه داری ۳۱۲ زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی ۳۲۱
- ترا که هر چه مرادست در جهان داری ۳۱۰ ساقیا سایه ابرست بهار و لب جوی ۳۴۴
- تو مگر بر لب آبی بوی بن نشینی ۳۴۳ ساقی بیا که شد قدح لاله پر زمی ۲۹۷
- چه بودی اردل آن ماه صحرایان بودی ۳۰۷ بخت سلی بصدغیا فتادی ۳۰۴
- چو سرو اگر بنجم امی دمی بگزارای ۳۰۹ سحر بابا دیگمتم حدیث آرزو مندی ۳۰۶
- خوش کردی داری خلعت روز دوا داری ۳۱۴ سحر که رهروی در سر نمینی ۳۴۲
- در همه دیر منان نیست چو من شیدانی ۳۴۹ سحر مایه میخانه بدو تنخواهی ۳۴۶
- دو یار زیرک و از باد کهن دومی ۳۳۸ سلام آمد ما کر الیالی ۳۲۵
- دیدم بخواب دوش که ماهی بر آمدی ۳۰۶ سلامی چو بوی خوش آشنائی ۳۵۱
- رقم بباغ صجدی تا چنم گلی ۳۲۷ سیلی من دلت بالعراق ۲۲۲
- روزگار نیست که مارانگران میداری ۳۱۳ سینه مالامال در دست ای دریغار ۳۳۱
- زان می عشق کز نوخته شود بهر خامی ۳۲۸ شهریت پر ظریفان ز بهر طرف نگار ۳۰۹
- ز دلبرم که رساند نوازش قلمی ۳۳۲ صبا تو نمک آن زلف مشکبوداری ۳۱۱

- صبحت و ژاله یخکد از ابر بهمنی ۳۳۹ هواخواه تو ام جانام میداغم که میداغم ۳۲۶
- طفیل هستی عشقدا آدمی و پری ۳۱۵ یا بسایجا کی در جامن اللالی ۳۲۴
- عمر بگذشت به بجا صلی و بوالهوسی ۳۱۸
- کلبت قصه شوقی و مدعی باکی ۳۲۳
- که بر دیندو شان ز من گداپاسمی ۳۲۹
- گفتند خلایق که تونی یوسف ثانی ۳۳۷
- لبش می بوسم و در می کشم می ۲۹۹
- مخمور جام عشقم ساقی بده شرابی ۳۰۰
- می خواه و گل افشان کن از دهر چیهجوی ۳۵۳
- نسیم صبح سعادت بدان نشان که تودانی ۳۳۷
- نوبهارست در آن گوش که خوشدل باشی ۳۱۹
- نوش کن جام شراب یکت منی ۳۳۹
- وقت را خفیمت آن آنقدر که بتوانی ۳۳۴
- هزار جلد بگردم که یار من باشی ۳۱۹

# کتاب مصحح مقدمه

## ب‌علم محمد قزوینی

هر کس که با دیوان بزرگترین شاعر غزل سرای ایران خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی کاغذش انسی داشته و بشیر از حد اقبال عاتقه بدیوان مزبور توجهی می ننوده و در فهم اشعار او بعبادت بشیر مردم بمسامحه و تقرب قانع نشده چنین کسی لابد گاه بگاه برای حل بعضی مواضع مشکوکه پاره اشعار و مقایسه آنها با نسخ دیگر مجبور میشده که بنسخ مختلفه دیوان از خطی و چاپی قدیم و جدید مراجعه کند و بهمان یک نسخه چاپی که در اغلب خانهای ایران حتماً یکی از آنها یافت میشود اکتفا ننماید، و در آن صورت لابد ملاحظه کرده است که در دنیا هیچ دو نسخه از دیوان حافظ با یکدیگر مطابقت ندارند و در متن اشعار یعنی در سوق عبارات و جمل و کلمات و نه در عده غزلیات یا ابیات هر غزلی، و بعبارة اخری نه در کمیت اشعار و نه در کیفیت آنها،

کج

و این خلاف نفع در مورد دیوان خواجه بخصوص فی الواقع بحدی است که  
شخص مستمع را که غرض او فقط مطالعه و تمتع از اشعار خود خواجه باشد  
نه اشعار اسکاکی دیگران که بتدریج عده زیادی از آنها در دیوان خواجه داخل  
شده یا اشعاری که گرچه در اصل از خود خواجه بوده ولی بعد با مبرور آیام  
در نتیجه تصرفات بی حد و شمار نسخ از صورت اصلی تغیر یافته و  
و گرگون شده بکلی عاجز و متحیر و سرگردان میکند،

باز اگر غرض آن شخص مستمع فقط مطالعه اشعار خواجه برای تمتع شخصی خود  
باشد کار او تا درجه سهل و آسان است زیرا چنین کسی فحما را است که  
بسیل و سلیقه خود هر غزلی را یا هر عده ابیات غزلی را که در نظر او و در نتیجه  
بحث و کاوش او اصل آمد از خواجه بداند و هر غزلی یا ابیاتی را که  
در صحت انتساب آنها بخواجه او را شک و تردیدی دست داد و کنار  
گذارد و عطف توجهی بآن ننماید، و واضح است که در این قضاوت او را  
در مقابل مردم هیچ وجه مسوولیتی متوجه نیست چه او این صرح و تعدیل را  
منحصراً برای شخص خود می نماید و با دیگران کاری ندارد، ولی تکلیف کسی



که

که نخواهد یک چنین دیوانی را با وصف مذکور یعنی دیوانی مکمل (نه منتخب) از خواج  
که در صحت انتساب محتویات آن خواجه نگا و کیفیاتی المقدور جای شک و تردید  
نباشد بطبع رساند چسبیت؟ بعبارة اخرى اگر کسی نخواهد نه بقصد تجارت و  
علاوه کردن چاپی بر چاپهای بی حد و حصر و دیوان حافظ بلکه فقط بقصد تمتع و  
استفاده خود و نیز بهره مند ساختن دیگران دیوانی کامل و تمام ولی بی حشو  
زوائد از خواجه که هم از حیث متن تا حد امکان مصحح و مضبوط باشد و هم از  
اشعار اسکا قی شعرار دیگر غیر خواجه که چنانکه همه کس میدانند در طی این شش قرن  
از عصر حافظ تا عصر ما مقدار عظیمی از آنها متدرجاً در دیوان خواجه داخل شد  
بکلی عاری و خالی باشد طبع نموده در دسترس عامه فضلا و محبتین روز  
افزون خواجه بگذارد و تکلیف او باین همه نسخ مختلفه خارج از حد احصا  
چسبیت و کدام نسخه یا نسخ را باید اساس طبع خود قرار دهد و که امهارا  
باید طرح نماید و چگونه از عهد مسوولیتی که او را در مقابل فضلا و باریک بین  
جهان متوجه است باید بیرون آید؟ مثلاً راجع بعد از اشعار آیا باید اساس  
طبع خود را آن نسخه یا نسخی قرار دهد که محتویات آن از همه بیشتر است یا

که

آنکه از همه کمتر است؟ یا حد وسط باین آنها را؟ و در این شش اخیر چه مرتبی را  
باید در اختیار یک نسخه بخصوصه باین این همه نسخ دیگر میزان قرار دهد تا  
ترجیح بلا مرتب لازم نیاید؟ و همچنین راجع باین اشعار یعنی از لحاظ صحت  
و سقم عبارات و اختلاف قرارات آنها آیا باید مقیاس کار خود را  
نسخ قدیمه قرار دهد یا نسخ جدیده یا نه این بخصوصه و نه آن بخصوصه بلکه در هر  
مورد اختلافی هر کدام که بسلیقه او و ذوق او بهتر آید باید آنرا اختیار نماید؟  
بدیهی است که این طریقه اخیر خلاف سیره علما و یقین و خلاف  
امانت و انصاف است چه هیچکس حق ندارد که سلیقه و ذوق شخصی خود را  
برای عموم الناس حکم قرار دهد و طرز فهم و اجتهاد خود را بر دیگران تحمیل نماید  
و اجتهاد و قضاوت هیچکس مخصوصاً در امور ذوقیات برای دیگران حجت  
نیست و هیچکس جز پاره مردم نادان غیر مانوس بطریقه علمی اشعادی  
این روش را اختیار نکرده است، پس باز بالاخره این سوال همچنان  
متوجه است که تکلیف کسی که در صد و طبع دیوانی مکل و مصحح و بی حشو و  
زوائد از خواجه باشد چیست؟

کو

بعقیده اینجانب و بر حسب تجربه شخصی اذ فقط علاجی که برای تهیته طبع  
نبتہ مصحح مقتنی ازین نوع متون یعنی کتب مانندیوان خواجہ و ثنوی مولانا جلال  
الدین رومی و آثار نظم و شعر سعدی و شاهنامه فردوسی و اشعار آنها که از قرنها  
باز باین خواص و عوام اشتہار فوق العادہ پیدا کرده و متوفین آنها در جمیع  
ادوار و اعصار محبوب القلوب کافہ طبقات انام از عالم و جاہل و عارف  
و عامی و وضع و شریف بوده اند و در نتیجه همین نفوذ و انتشار فوق العادہ  
انها باین جمیع طبقات ناس از قدیم الایام تا کنون و اما در معرض تصرفات  
گوناگون نسخ و «اصلاحات» و «تصحیحات» قرار گرفته اند متصور است  
است که باید در صورت امکان نسخہ یا نسخی معاصر خود متوفی الاشیخ و مقتدو  
چند نسخہ که از ہمہ نسخ دیگر نزدیکتر بعصر متوفی باشد بدست آورد و سپس از روی  
ہمان نسخ منحصر او بدون هیچ التفاتی نسخ متاخرہ اعصار بعد طبعی کل مصحح  
بانهایت وقت بعمل آورد و از عموم نسخ جدید و چشم پوشیده از آنها جزی  
برای تأیید و ترحیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ قدیمہ استفادہ  
نمود، زیرا کہ اولاً اینگونه نسخ یعنی نسخی کہ معاصریا قریب بعصر با خود متوفی

یا شاعر باشند چون بواسطه قرب عهد بنور زبان متوفی یا شاعر تغییر و  
تحتلی بدان راه نیافته و باز زبان خود ناسخ کی است لهذا با قطع نسخ مبرور  
تغییرات و تبدیلات بی شماری که بعد از در طی قرون لاحقه در نسخ متأخره  
بواسطه تصرفات گوناگون نساخ و قرار روی داده مصون است، و این  
تغییرات و تبدیلات غالباً عبارت است از «اصلاحات» و «تصحیحات»  
که نساخ یا قرار متأخره دائماً و متدرجاً در متون قدیمه بعمل می آورند و متعديماً  
یا من حیث لاشعر کلمات و تعبیرات قدیمی عصر شاعر را که در عصر ایشان  
دیگر غیر مفهوم یا غیر مانوس شده بوده بکلمات و تعبیرات جدیدتری که متداول  
و مفهوم اهل عصر خودشان بوده تبدیل می نمایند، و اینگونه «اصلاحات»  
و تغییرات را که غالباً در شاهکارهای ادبی فوق العاده مشهور و محبوب القلوب  
ز روی می دهد در اصطلاح اروپائیان «تجدید شباب»<sup>(۱)</sup> گویند،

(۱) از جمله اشکال گونه «اصلاحات» در مورد دیوان خواجه مولانا ذیل است که من باب نمونه ذکر میشود و آلا در سرسردیوان  
در نسخ جدید و چاپی اشکال آن از حد احصایه دست، در نسخ قدیمه بیت ذیل چنین مرقوم است: خوش وقت بویا و  
گدائی و خواب امن کاین حش نیست در خور او زنگ خردی، ولی در نسخ جدید چون «دست تبصر» خوش وقت بویا،  
را نمی فهمید اند یا بنظر ایشان غریب می آمد، آنرا به «خوش فرس بویا و گدائی و خواب امن» تبدیل کرده اند، -  
و همچنین بیت ذیل: دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند پنهان خرید باد که تقریر میکنند [بقیه در صفحه بعد]

کح

و ثانیاً ایگونه نسخ قدیمی معاصر یا بسیار قریب العصر با خود شاعران  
اشعار احکاتی شعراء دیگر بکلی یا تقریباً بکلی خالی است، زیرا که چون بسوز  
در عهد استمناح این نسخ آثار آن شاعر شهرت عظیم عالمگیری که بعد یافته  
نیافته بوده و از دیوان او نسخ فوق العاده زیادی در اطراف عالم منتشر شده  
بوده بنا برین باطبع از اشعار احکاتی شعراء دیگر که غالباً در نتیجه کثرت انتشار  
نسخ کتاب در دیوان شاعر داخل میشود چنانکه گفتیم بکلی یا تقریباً بکلی خالی است  
و در هر صورت چیزی که شبهه در آن نیست اینست که ایگونه نسخ از اشعار  
احکاتی شعراء متأخر از عصرناسخ که بعدها اشعار ایشان در نسخ جدید داخل  
شده بکلی خالی و عاری است چه بدیهی است که نسخ متقدم نمیتوانست  
شعراء متأخر از عصر خود را در نسخه که کتابت میکرد داخل نماید، -

که در عموم نسخ قدیم همین مرقوم است چون کلمه «تغزیر» مفهوم عاده نبوده آنرا در نسخ جدید به «تکفیر» بدل کرده اند، -  
و همچنین در دو بیت ذیل: خیر تا خرقه صوفی خجریات بریم شطخ و طامات بازار خرافات بریم و نیز: طامات شطخ  
در آفتاب چگلت نه تبیع و طلسان بی خوشگوار بخش چون کلمه «شطخ» را عاده درست نمی فیهده اند و هر دو بیت زبور آنرا در  
نسخ جدید به «زرق» تبدیل کرده اند، - و همچنین در بیت ذیل: یار دلدار من رقلب بدینان شکند ببرد و ده و جاندار غم  
پاوشش چون مخی کلمه جاندار را درست نمی فیهده اند آنرا در نسخ جدید به «سرداری» تبدیل کرده اند، - و همچنین در بیت:  
زهر دندان فو آسخته راهی بدیست من که بدنام جهانم چه صلاح اندیشم که در عموم نسخ قدیم همین مرقوم است چون  
نسخه متأخر معنی تعبیر «راهی بدیست» را هیچ نمی فیهده اند آنرا غلطاً «راهی بدیست» خوانده اند در جرح شود بجای  
ذیل صفحات راجع باین تعبیر اخیر، -

## ک

و بنترین مصداق خارجی این نظریه مقایسه نسخ مختلفه و یوان خود خواست  
از حیث قدم و جدت با یکدیگر، هر چند تاکنون با وجود فحش بلع نسخه از ویوان  
خواجه که معاصر با خود او باشد بنظر اینجانب نرسیده است<sup>(۱)</sup> ولی نسخی که بسیار  
نزدیک بعصر او باشد یعنی مثلاً نسخی که در ظرف قرن نهم کتابت شده باشد  
مکرر ملاحظه شده چه در ایران و چه در خارج ایران، در اینگونه نسخ تا آنجا که در  
نظر است به حقیقت عده غریبات از پانصد غزل تجاوز نمیکند و بلکه غالباً  
بپانصد هم نمی‌رسد، مثلاً نسخه خطی آقای سید عبدالرحیم خلخالی که اساس طبع ایشان  
و تاریخ کتابت آن در ستمه بهش قصد و بهت است یعنی نقطه سی و پنج  
سال بعد از وفات خواجه کتابت شده دارای چهار صد و نو و شش غزل است  
(۱) مدت مدیدی قبل ازین در شاپیت و شش بهت سال پیش در اوقات آقامت نگارنده در پاریس آقای علی‌خان سیل الله در بابت  
در یکی از سفرهای خودشان بفریاد که از پاریس عبور میکرد مقدار متدی از نسخ خطی فارسی همراه داشتند و آنها را با اینجانب ارائه دادند. در  
میان آنها یک نسخه خطی از ویوان حافظ که تاریخ کتابت داشت و تا آنجا که در نظر است ظاهراً در حیات خواجه کتابت شده بود نظر اینجانب را  
گرفت، ولی چون خلاصه، مسطوط مدت و از دست رفتن یادداشت‌های متفرقه من افتاد و زیادتی بخاطر خود ندارم نتوانم جوهرم و یقین  
صحت این مطلب را قنات نمایم و بهین جهت است که در متن متعرض ذکر چیزی ازین متولد نشدم، و بعد با فحش و نقیضش زیاد هیچ  
نواستم خبری و اطلاعی از احوال این نسخه و اینکه خلاصه در کجا و نزد کیست بدست آوردم. ولی از بعضی شنیده شد که نسخه نزد گویا  
یکی از کتابخانه‌های مدارس امریکای شمالی فروخته شده است. و با وجود اینکه باین مطلب هم یقین ندارم احتیاطاً مناسب  
دیدم که در اینجا اشاره بوجود احتمالی چنین نسخه و اشتغال آن با امریکا بنمایم تا شاید اگر کسی از ایرانیان فاضل از امریکا عبور نماید یا  
وسائل تحقیق این مطلب برای او بهتر میسر باشد شاید بتواند از وجود یا عدم چنین نسخه در امریکا اطلاعی بدست آورد. و شکات دارد  
این خصوص زایل سازد.

که با حذف یک غزل مکرر (شماره ۳۶۵) میشود ۴۹۵ غزل، و همچنین نسخه  
خطی دیگر متعلق بنجابت آقای اسمعیل مرآت وزیر محترم فرهنگ که یکی از نسخ سابق  
طبع ماست و آنهم نسخه بسیار قدیمی نزدیک بعصر حافظ است ولی چون یکی  
دو ورق از آخر آن افتاده تاریخ کتابت آن معلوم نیست لکن از وجوهای خط  
و املای آن نسخه محتمل است با احتمال قوی که معاصر با نسخه قبل بلکه هر دو خط یک  
کاتب باشند، این نسخه دارای چهار صد و هشتاد و پنج غزل است، و همچنین  
نسخه نخ یعنی نسخه متعلق بدوست فاضل دانشمند آقای حاج محمد آقای نجفانی  
مقیم تبریز که آن نیز یکی از نسخ اساس طبع ما و نسخه بسیار قدیمی ولی بی تاریخ است  
و قطعاً کتابت آن از حدود هشتصد هجری یا اندکی بعد از آن مؤخر نیست  
و دارای چهار صد و نود و سه غزل است (بجذف بعضی غزلهای مکرر و بعضی  
قصاید و مقطعات که در جزو غزلیات نوشته شده)، و دیگر نسخه ق یعنی نسخه  
متعلق بدوست فاضل دانشمند من آقای عباس اقبال آشتیانی که آن نیز

(۱) این نسخه بعد از طرف بنجابت آقای مرآت وزیر محترم فرهنگ آقای دکتر قاسم غنی دوست فاضل و بهکار محترم نگاشته و در طبع

حاضر در دست داده شد، (۲) این نسخه ممتاز از آن نسخه با مالک جو افرو آن آقای نجفانی آقای دکتر قاسم غنی در دست داده شد، (۳)

این نسخه را نیز بعد از آقای اقبال با نهایت وسعت صدر با آقای دکتر قاسم غنی در دست داده شد،

یکی از نسخ اساس طبع ما و نسخه بسیار قدیمی است لکن بواسطه افتادگی آخر آن  
 تاریخ کتابت ندارد و دارای چهار صد و هشتاد و هفت غزل است، و همچنین نسخه  
 نفیسی که متعلق است به کتابخانه مجلس شورای ملی (طهران)، و تاریخ کتابت آن  
 ۲۰ ربيع الآخر سنه هشتصد و پنجاه و چهار است تقریباً دارای چهار صد و چهل غزل  
 و نسخه دیگر متعلق به همان کتابخانه مورخه سنه هشتصد و پنجاه و هشت یقیناً  
 ۹۹۹ غزل، و باز نسخه خطی دیگری متعلق به همان کتابخانه مجلس بخط سلطان محمد  
 که تاریخ کتابت ندارد ولی چون کاتب این نسخه سلطان محمد نورچیانکه از سیاق  
 عبارت حبیب السیر کرمیآید ظاهراً در وقت تالیف آن کتاب یعنی در حدود  
 هصد و سی در حیات بوده پس کتابت این نسخه لابد یا در اوایل قرن دهم یا  
 در اواخر قرن نهم بوده است، عدد غزلهای این نسخه چهار صد و پنجاه و سه  
 غزل است،

ولی بعضی اینکه از اینگونه نسخ بکلی قریب الحصر با حافظ یعنی تقریباً تمام

- (۱) عدد غزلهای موجود این نسخه چهار صد و هشت غزل است ولی چون دو یا سه ورق افتاده دارد اگر هر دو تنی  
 بطور متوسط چهار غزل بگیریم میشد چهار صد و چهل غزل، (۲) عدد غزلهای موجود این نسخه چهار صد و هشت غزل است  
 ولی چون قریب هشت ورق تفرقه افتاده دارد اگر باز هر دو تنی را بطور متوسط چهار غزل فرض کنیم این میشود سی و دو غزل و مجموع  
 چهار صد و دو غزل، (۳) چاپ بیستی سنه ۱۲۷۳ جزو ۳ از جلد ۳ ص ۳۵۰،



لب  
 نسخ قرن نهم بگذریم و نسخ قرن دهم و یازدهم الخ برسیم می بینیم که عده غزلیات  
 دیوان حافظ (و همچنین عده ابیات هرغزلی) بسرعت رو با فرایش میگذارد  
 و بزودی از پانصد تجاوز میکند و هر چه از عصر حافظ دور تر میشود عده غزلیات  
 نیز زیاد تر میگردد، تا اواخر قرن نهم یا اوایل قرن دوازدهم که  
 عده مجموع غزلیات نسخ مختلفه دیوان رویم فرقه از اصلی و احکاتی می بینیم در  
 آن ایام مجد و ششصد غزل رسیده است یعنی عبارت دیگر قریب صد  
 غزل احکاتی کجایش در این مدت سه قرن بر عده معمولی غزلیات حافظ  
 که در نسخ بسیار قدیمی دیوان او در حدود پانصد بوده علاوه شده است،  
 ولی گویا این احکاقات تصاعدی در آن اوان بسر حد کمال و نصاب خود  
 رسیده بوده است چه می بینیم که ازین تیاج بعد یعنی از اوایل قرن دوازدهم  
 و بطور قطع از اوایل قرن سیزدهم بعد تا زمان ما دیگر هیچ تغییر محسوسی در  
 کمیت اشعار حافظ روی نداده و همان میزانهای ششصد غزل بلکه اندکی هم  
 کمتر از ششصد غزل ثابت و متوقف مانده است،

وجد و نفل که بسیار مختصر و بدیهی است که فقط من باب نمونه است نه استقصا

۱۰۱ در این صورت فقط بعضی نسخ کمال تمام دیوان خواجہ تعداد شده و از نسخ خاصه مانند مستحبات که عده غزلیات آنها با بقیع برابر است  
 از نسخ کمال است بلکی صرف نظر شده است.

# ج

دلی نمونہ صادقی است از احوال کلتیہ نسخ موجودہ دیوان حافظ تاکنون از قدیم  
و جدید و خطی و چاپی تا درجہ این مدعی را روشن میسازد:

تذکر

۴۹۵

نسخه خطی آقای خطائی که در سنہ ۸۲۷ کتابت شدہ

۴۸۵

نسخہ جناب آقای مرآت وزیر فرهنگ کہ ظاہراً معاصر با نسخہ سابق است

۴۹۳

نسخہ آقای حاج محمد آقای نجوانی کہ ظاہراً اوایل قرن نهم کتابت شدہ

۴۸۷

نسخہ آقای قبائل کہ آن نیز ظاہراً در قرن نهم کتابت شدہ

۴۴۰

قریب

نسخہ کتابخانہ مجلس شورای ملی طهران موزعہ ۱۵۴

۴۹۹

قریب

ایضاً نسخہ متعلق بہمان کتابخانہ موزعہ ۱۵۸

۴۵۳

ایضاً نسخہ دیگر متعلق بہمان کتابخانہ بخط سلطان محمد نور از اوایل قرن نهم یا اوایل دہم

۴۶۸

نسخہ متعلق جناب آقای حاج سید نصر اللہ نقوی بخط سلطان علی [مشہدی؟] موزعہ ۹۰۵

۴۸۸

نسخہ ہندی متعلق آقای کرغنی کہ اگرچہ نسبتہ جدید است ولی واضح است کہ از روی نسخہ بیادیدی استنساخ شد

۴۵۰

نسخہ با متعلق بہ کتابخانہ ملی طهران کہ قیمت عمدہ آن بسیار قدیمی است

۵۱۷

نسخہ متعلق بہ کتابخانہ مدرستہ سپہسالار بخط غلام الدین اودھدی شیرازی موزعہ ۹۱۷

۵۳۸

نسخہ الف متعلق بہ کتابخانہ ملی طهران ظاہراً از قرن یازدہم

- نسخه متعلق باقای رشیدیاسی، ظاہر از قرن یازدهم ۵۶۱ نقل
- نسخه متعلق باقای حاج حسین آقا نجوانی، ظاہر از اوایل قرن یازدهم ۵۸۰
- نسخه شرح سودی بر حافظ کہ در سنه ۱۲۳۳ ہزار و سہ تألیف شدہ طبع مصر سنہ ۱۲۵۰ ۵۷۴
- نسخه چاپ سربنی بولاق (مصر) بحروف نستعلیق سنہ ۱۲۵۶ ۵۷۳
- نسخه طبعی چاپ طهران سنہ ۱۲۵۹ ۵۹۸
- نسخه چاپ حکیم پیرو صال در بمبئی سنہ ۱۲۶۷ ۵۹۲
- نسخه چاپ اولیاسیج در بمبئی سنہ ۱۲۶۸ ۵۸۲
- نسخه تبعی چاپ تبریز سنہ ۱۲۶۸ ۵۹۱
- نسخه چاپ طهران (؟) در دارالطباعة اندلیخان سنہ ۱۲۷۵ ۵۸۸
- نسخه چاپ بمبئی بخط مشکین قلم سنہ ۱۳۰۸ قمری ۵۸۷
- نسخه چاپ طهران (؟) بخط میرزا زین العابدین ملک الخطاطین سنہ ۱۳۱۴ قمری ۵۸۶
- نسخه چاپ اسلامبول بخط محمد صادق افغان قدمازی سنہ ۱۳۲۰ قمری ۵۶۳
- نسخه چاپ بمبئی بخط میرزا احمدی شیرازی سنہ ۱۳۲۱ قمری ۵۸۵
- نسخه چاپ قدسی در بمبئی سنہ ۱۳۲۲ قمری ۵۹۷

ولی در بهمن از منتهی بنگلی معاصر مائینی در این دو سه سال اخیر نمیدانم در نتیجه چه  
 علتی و چه محرکی مثل اینکه خیال میکرد و اند هر چه حجم دیوان حافظ ضخیم تر و عدد  
 غزلیات آن زیاده تر باشد شان و اهمیت آن در انظار بالاتر و وقع و عظم  
 آن در نفوس بیشتر است می بینیم این رشته محکم چند صد لکه بکمر تبه از طرف بعضی  
 ناشرین بنگلی از هم گسیخته شده و بغتة ازین میزانهایی حد و حدود غزل کحاتی  
 بچندین برابر قدم را بالاتر گذارده اند بطوریکه در بعضی از چاپهای اخیر  
 دیوان حافظ در طهران بیش از سیصد غزل کحاتی بر اصل دیوان خواجه علاؤ  
 شده است ! و شماره مجموع غزلهای دیوان بهشت صد و اند غزل سیده است  
 یعنی معادل سه خمس عدد غزلیات اولیة حافظ بر اشعار او افزوده شده است  
 وقتی که در دو سال قبل جناب آقای سمیع مرآت وزیر محترم فرهنگ

که بانگازنده این سطور از آنگاه باز که در پاریس سبست سرپرستی محصلین اغرامی  
فرانسه تشریف داشتند همواره لطف و مرحمت مخصوصی ابراز میفرمایند  
از اینجانب تقاضای طبع نسخه نثبه مصحح مضبوطی از دیوان خواجہ فرمودند  
نگارنده با وجود اینکه لیاقت و استعداد این کار قسم را در خود نمیدید محض  
امتنال و امر مطاعه ایشان با کمال اقتضای این تقاضا را پذیرفت مشروط  
بر آنکه آقای دکتر قاسم غنی از اطباء مشهور طهران که از سالیان دراز  
بایک اتهام عجیب خشکی ناپذیری مشغول جمع آوری اطلاعات ابعه فضا  
از سوانح احوال او و تاریخ بسوط مفصل قرن هشتم که حافظ در آن قرن نشو و نما  
یا فقه و شرح نشا و تحولات تصوف در ایران تا قرن ششم و غیر ذلک  
از معلومات مفیده راجع با و میباشند و علاوه برین مجموعه بسیار کامل نفیسی از  
انواع نسخ خطی و چاپی دیوان حافظ از مدتها با اینطرف تدبیر فرمایند آورده اند  
مرا در این کار اعانت و با اینجانب در تهیه این طبع و نشر مشارکت نمایند  
و مخصوصاً وسایل تحصیل کتب و مراجع لازمه را برای محررین سطور که قریب  
دو سال است در نتیجه علل و حوادثی که اینجا موقع ذکر آن نیست از جمیع کتابهای

خود بکلی دور مانده ام تا اندازه که مقدور ایشان است چه از کتابخانه جامع  
خودشان و چه از دوستان و آشنایان دیگر خود فراهم سازند، آقای  
دکتر غنی نیز با کمال لطف و مهربانی و مسارعت در اعمال خیر که از خصایص  
ایشان است، جمیع مستدعیات اینجانب را بفوریت پذیرفته و وعده دادند  
که در راه پیشرفت عمل و تسهیل وسائل کار از بذل هیچگونه مساعدتی در حق اینجانب  
دریغ ننمایند،

پس از اطمینان خاطر ازین باب فوری شروع بکار کردم و بطبق همان  
نظریه خود که در فوق اشاره بدان شد مصمم شدم که تا آنجا که در طهران و تسری  
نسخ قدیمی دیوان خواجه میسر است چند نسخه که فوق العاده قدیمی و حتی المقدّم  
از همه نسخ دیگر نزد یکتر عصر خواجه باشند (چون نسخه معاصر با خود خواجه را چنانکه  
سابقاً نیز اشاره بدان شد تها بود که از یافتن آن تا یوس بودم) بدست  
آورم و سپس مختصر از روی همانها تهیّه تن کامل صحیح از دیوان خواجه بردارم  
و هر چه خارج ازین نسخ باشد از اشعار احکاتی و غزلیات احکاتی و خواجیهات  
احکاتی هر غزلی همه را بکلی کالعدم انگاشته بهیچوجه آنها را داخل دیوان

خواجہ نمایم و بقول سنائی رابع بدیوان مسعود سعد سلمان که خود او جمع کرد  
 بود و اشعار اکاتی دیگران را نیز سهوا در آن داخل نموده :

دروخمره در یکی رشته . جمع کرد انگلی پریشان کرد  
 تا آنجا که مقدم و رمن است دروخرمهره را در یکی رشته جمع نکنم و ابداً  
 بعضی از آن اشعار اکاتی در نسخ جدید مراد اندارد که حتی یک غزل باقی  
 یک بیت که در نسخ اساس نیست بر دیوان خواجہ علاوه نمایم ، و سایر  
 نسخ متأخره را که بصفت مذکور متصف نباشند فقط برای تأیید و ترجیح  
 بر جانی در مورد بروز اختلاف بین نسخ قدیمه بکار برم نه استقلالاً در  
 مقابل نسخ قدیمه .

پس از تفتیش بسیار از هر جا و هر کس با آخره بتوفیق خدای تعالی و بمساعد  
 جمعی از دوستان و ارباب فضل خصوصاً آقای نخجوانی و آقای دکتر قاسم غنی  
 و آقای قبال شیبانی موفق شدم که بتفاریق بجد نسخه خطی از دیوان خواجہ که شرح  
 خصوصیات هر یک از آنها غریب مذکور خواهد شد فراهم آورم ، و باین  
 این بجد نسخه چهار نسخه از آنها را که فوق العاده قدیمی و نزدیک بصبر حافظین

و یکی از آنها نسخه رخ، است که در سنه ۸۲۷ یعنی فطری پنجاه سال بعد از وفات  
 خواجه کتابت شده اساس طبع خود قرار دادیم و از مابقی نسخ از بعضی فقط  
 چنانکه در بالا گفته شد برای تأیید و ترمیم جانی بر جانی در مورد اختلاف بین  
 نسخ قدیمه استفاده نمودیم نه مستقلاً، و بعضی دیگر را که دیرتر بدست می رسید  
 و در تصحیح متن استفاده از آنها ممکن نشد فقط در تصحیح مقدمه جامع دیوان  
 حافظ و قصاید او که بحیثیت از ایندود در نسخ اساس موجود نیست بکار بردیم  
 و چون نسخه رخ، که در سنه ۸۲۷ کتابت شده عجاذه تا نسخه قدیمیتری از  
 آن بدست نیامده آنرا باید قدیمترین نسخ موجوده تاریخ دارد دیوان حافظ در  
 دنیا محسوب داشت لهذا من خود را ملتمس و مقید کردم که در خصوص کثرت  
 اشعار یعنی از کحاطه غزلیات و عده ابیات هر غزلی (نه از کحاطه صحت  
 و سقم عبارات)، از ابتدا تا انتهای کتاب فقط و منحصراً همان نسخه را اساس  
 خود قرار دهم و هر چه در آن نسخه موجود است از غزلیات و مقطعات و  
 شویات و رباعیات تماماً و بدون هیچ زیاده و نقصان آنها را چاپ  
 کنم، و هر چه در آن نسخه موجود نیست خواه غزلیات مستقل و خواه ابیات تفرقه



بعضی غزلها یا غیر ذلک آنها را مطلقاً کالعدم انگاشته بکلی از آن صرف نظر  
 نمایم، زیرا که چون این نسخه (یعنی نسخه خ) نسخه کامل تمامی است از دیوان خواجه  
 و خلاصه و انتخابی از آن نیست پس هر چه در این نسخه نیست با احتمال بسیار  
 قوی بلکه تقریباً بنحو قطع و یقین کماقی و اشعار دیگران است که بعداً در دیوان  
 خواجه داخل کرده اند، و قرینه قطعی بر اینکه این نسخه نسخه کاملی است از  
 دیوان خواجه نه انتخاب و تلخیصی از آن اینست که با شناسای قطعی دو  
 سه غزل هر چه در این نسخه (خ) موجود نیست در هیچکدام از سه نسخه دیگر اساس  
 یعنی نسخ نخ ق ر که آنها نیز بغایت قدیمی ولی بی تاریخ اند نیز موجود نیست  
 واضح است که کاتب نسخه خ اشعاری عمداً یا سهواً و غفلة از نسخه منقول آنها  
 خود حذف نموده است چه اگر چیزی حذف کرده بود بایستی آنها یا بعضی  
 آنها را در یکی از نسخ سه گانه مذکور بیاوریم زیرا که این سه نسخه چنانکه از مقایسه  
 ... با شناسای دو چیز یکی تصادف و مقدمه جامع و دیوان حافظ که چون در آن نسخه همچنین در سایر نسخ اساس موجود بود ولی هجالت آنها  
 تقریباً متواتر است آنها را از روی نسخ دیگر چاپ کرده ایم، و دیگر دو سه مورد بسیار نادیده بعضی ابیات متفرقه مثل برنام  
 یکی از ممدوحین حافظ را در آخر بعضی غزلها که در جمیع نسخ دیگر از قدیم و جدید موجود بود و از رخ مفقود احتیاطاً این ابیات را در  
 جای خود بطبق سایر نسخ درج کردیم چه تقسیم بایقین داشتیم که این ابیات تخلص بنام ممدوحین معروف خواجده بسیار  
 مستبعد است که کماقی باشد یعنی کسی دیگر آنها را ساخته و بنام حافظ قلمداد کرده باشد زیرا که علاوه کردن بنوعی عیب  
 خاندان در اشعار تفرقی یا عرفانی و نحو ذلک روی سید نه در ابیات درج.

وقتی باین آنها و بین آن در طول دیوان و شن میگرد و هیچ وجه من الوجوه او  
 ربطی با نسخه آن ندارند نه در ترتیب غزلیات و نه در ترتیب ابیات هر غزلی  
 و نه در متن اشعار یعنی در صحت و سقم عبارات و سوق حمل و کلمات مختلف  
 عظیمی از جمیع این کافها باین آنها موجود است، و بنا برین پس واضح و  
 آشکار است که این سه نسخه رتخ ق از یک طرف و نسخه آن از طرف دیگر  
 نه هیچ کدام از روی یکدیگر استنتاج شده اند و نه مجموع از روی اصل مشترک  
 دیگری،

و علاوه بر اینکه این سه نسخه مذکور (رتخ ق ر) با نسخه آن ربطی ندارند  
 باین خود آنها نیز اصلا و ابدا ربطی و مناسبتی و مابه الاشتراکی موجود نیست  
 در ترتیب غزلیات یا ابیات هر غزلی و نه در صحت و سقم عبارات و تحریر  
 حمل و کلمات و از این کافها باین خود آنها نیز باز اختلاف عظیمی موجود است،  
 پس اینجا نیز واضح است که این سه نسخه نه هیچ کدام از روی دیگری استنتاج  
 شده اند و نه همه از روی اصل مشترک رایجی، و فقط مابه الاشتراک این سه نسخه  
 باین خود و نیز با نسخه آن در اینست که هیچکدام از غزلیات کافاتی (قریب صد

غزل، را که در نسخ متاخره دیگر بعد از ترن نهم کما بیش یافت میشود و در  
ازین چهار نسخه مطلقاً و اصلاً اثری از آنها نمیتوان یافت، پس از مجموع  
این قرآن ظن بسیار قوی بلکه علم قطعی حاصل میشود که آنچه غزلیات تماماً  
یا ابیات متفرقه هر غزلی در این چهار نسخه موجود نیست تقریباً بنحو قطع  
و یقین و بدون هیچ شک و شبهه از خود حافظ نیست بلکه از دیگران است  
که بعداً متدبرجا در دیوان خواجه داخل شده است،

و ما ذیلاً فهرست جمیع نسخی را که در تصحیح این دیوان یا در تصحیح مقدمه  
جامع دیوان بکار برده ایم چه آنهایی را که اساس طبع حاضر بوده اند  
یا آنهایی که بنحوی از انحاء از آنها استعانت جستیم یا علامت و رموزی که اختصاراً  
برای هر یک از آنها در حواشی این کتاب وضع کرده ایم ذکر میکنیم تا خواننده  
در صورت احتیاج بتواند خود رجوع بدارک طبع ما بنماید و برای اعلین  
ببیند که ما چنانکه مکرراً در این مقدمه گفتیم هیچ وجهی من الوجوه ذوق و سلیقه  
و سلیقه شخصی خود را در تصحیح هیچ جمله یا کلمه یا حرفی منیران قرار نداده ایم و  
از خود هیچ تصرفی و تغییر و تبدیلی و جرح و تعدیلی نکرده ایم و هر چه کرده ایم

بدون نقطه کم و زیاد روی نسخی بوده است که بدست داشته ایم، و بازگرا  
 میکنیم که ما همیشه اساساً و اصولاً در مورد اختلاف بین نسخ کفّۀ ترجیح را  
 بجانب نسخ قدیمه تمایل داده ایم، و حتی در مواردیکه بر حسب ظاهر و ذوق  
 امروزی ما بعضی اشعار یا مصاریح یا جمل و تعبیرات نسخ قدیمه نسبت  
 به نسخ جدیده چندان خوش آیند بنظر نمیآید و آن نحو که در نسخ جدیده بوده  
 بواسطه انس و شهرت آنها بسیار مطبوع تر و فصیح تر و بلیغ تر بنظر میآید  
 ما در این موارد نیز بهیچوجه من الوجوه بمقتضای سلیقه و ذوق خود عمل نکردیم  
 و ذوق و شرب امروزی خود را در قبال ذوق و شرب عصر خواجه  
 که نسخ قدیمه حاکی از آنست شتم نمودیم و اصلاً و ابداً غمان خود را بدست  
 این مرجحات فریبده ندادیم و از متابعت نسخ قدیمه که اساس کار خود  
 قرار داده بودیم قدمی فراتر ننهادیم،

فهرست نسخی که در تصحیح این کتاب بکار برده ایم  
 ۱- نسخه خ

یعنی نسخه خطی متعلق با قای سید عبدالرحیم خلجالی که اساس طبع مشهوری است

که خود ایشان در سنه ۱۳۰۶ شمسی از روی همین نسخه در طهران انجام داده اند  
و تحفینمی ازین بابت برگردن جمیع ایرانیان عموماً و هوخواهان بحد و  
خواجه خصوصاً ایجاب نموده اند، این نسخه نفیس آقایی خلجالی با کمال وسعت  
صدر رحمت نموده قریب مدت یکسال تمام در اوقات تهیته تن حاضر  
بما بعنوان امانت سپردند و ما در اینجا علناً نهایت درجه تسکرات صمیمی قلبی  
خود را خدمت ایشان اظهار میداریم، این نسخه بخط نستعلیق خوش و بقطع  
۱۹ سانتیمتر طول در ۱۱ سانتیمتر عرض است و دیوان کمال تامی است  
از خواجه ولی نقطه مانند اکثر نسخ قدیمه دارای غرلیات خواجه است و بس  
و قصاید و مقدمه جامع دیوان هیچکدام را ندارد، و عده غرلیات آن چنانکه  
سابق نیز اشاره بدان شد چهارصد و نود و پنج غزل است (بحد فیک  
غزل مکرر شماره ۳۶۵)، تاریخ کتابت این نسخه صریحاً با کلمات تا مه نه  
با ارقام هندی سی و ششصد و بیست و هفت است یعنی فقط سی و پنج سال

۱. مکن و صفه ازین نسخه که قدری کوچکتر از اصل برداشته شده یکی در آخر مقدمه چاپ قای خلجانی و دیگری در مقابل ص ۲۷۵  
از همان چاپ مندرج است ملاحظه شود، و نیز عکس صفحه دیگری از این نسخه که اندکی بزرگتر از قطع اصل است در ادبیل کتاب خط  
نامه، از تالیفات خود آقایی خلجانی که در بین ما همای خیر منتشر کرده اند مندرج است.

بعد از وفات خواجه، و عین عبارت کاتب در آخر نسخه از قرار ذیل است :

«ثم الدیوان فی اوایل شهر جمادی الاولی لستة سبع و عشرين و ثمان مائة الهجرية،  
و بنا بر این چنانکه مکرر درین مقدمه اشاره بدان شده عجالتاً تا نسخه قدیمی  
از دیوان خواجه از جانی بدست نیامده باید این نسخه را قدیمترین نسخ موجود  
تا نسخ دارد دیوان خواجه محسوب نمود چه در بیچمک از کتابخانهای مشهور ایران  
و اروپا و غیره که فهارس مطبوعه دارند و اطلاع بر محتویات آن کتابخانها  
از روی آن فهارس ممکن است باخص بلیغ نسخه باین قدم تاکنون بنظر  
و اینک صورتی از قدیمترین نسخه دیوان حافظ که در بعضی از

کتابخانهای مشهور ایران و اروپا موجود است :

نسخه آخ متعلق باقای سید عبدالرحیم خلای در طهران موزه سنه ۸۲۷

نسخه کتابخانه بودیان در کسford (انگلستان) ۸۴۳

نسخه کتابخانه خصوصی مستر چتریتی در لندن ۸۵۳

نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی در طهران ۸۵۴

نسخه کتابخانه موزه بریطانیه در لندن ۸۵۵

- نسخه کتابخانه قی پاریس ۸۵۷ موزه سنه
- ۸۵۸ . . ایضا نسخه متعلق بکتابخانه مجلس شورای قی در طهران
- ۸۹۴ . . نسخه کتابخانه جامعه لیدن ( هلند )
- ۹۰۰ . . نسخه کتابخانه قی وین ( اطریش )
- ۹۰۵ . . نسخه کتابخانه جناب آقای حاج تید نصرا تده قوی در طهران بخط سلطانعلی ( مشهدی ؟ )
- ۹۱۲ . . نسخه مدرسه پهلایار در طهران بخط منعم الدین اوحدی شیرازی
- ۹۳۹ . . نسخه کتابخانه اسننه شرقیه پترزبورخ
- ۹۴۲ . . نسخه کتابخانه دولتی برلین
- ۹۷۳ . . نسخه کتابخانه جامعه کبیرج
- ۹۷۶ . . نسخه کتابخانه قی قاهره ( مصر )
- ۹۸۴ . . نسخه کتابخانه آقای حاج حسین آقا ملک در طهران بخط محمد بن علار الدین
- ۱۰۰۴ . . نسخه کتابخانه دیوان هند در لندن
- و از این تاریخ اخیر بعد دیگر نسخ دیوان حافظ نبته فراوان است  
و حاجتی بذکر آنها نیست .

سابق گفتیم که ما از حیث کیت اشعار دیوان حافظ یعنی از حیث عدّه  
غزلیات و عدّه ابیات هر غزلی اساس طبع خود را منحصر و منفرداً  
بهین نسخه خ قرار داده ایم و هر چه اشعار در این نسخه است چاپ کرده ایم  
و هر چه در آن نیست بکلی از آن صرف نظر نموده، و النون برین مطلب  
علاوه میکنیم که از سخا طن اشعار یعنی از سخا ط صحت و سقم عبارات و تحریر  
جمل و کلمات و تعبیرات گر چه این نسخه باز یکی از بهترین نسخ موجوده دیوان  
حافظ است معذکب هیچ وجه نمیتوان آنرا منفرداً و بدون استعانت  
از نسخ قدیمه دیگر اساس هیچ طبعی قرار داد زیرا اغلاط بسیار فاحش  
و واضح که اغلب ناشی از سهو و غفلت کاتب یا طبعیان قلم اوست درین  
نسخه بسیار فراوان است، و اینک محض نمونه ذیلاً چند مثال از این نوع  
اغلاط فاحشه اصل نسخه خطی خ که بالطبع در چاپ آقای خلخالی نیز عیناً تکرار  
شده است بدست میدییم تا مقصود ما واضح گردد (هیچیک ازین اغلاط  
ذیل در غلطنامه چاپ آقای خلخالی تصحیح نشده است) :

(۱) باستانی و فخره که در ص م حاشیه ۱ بدان اشاره کردیم، مجموع شود بدینجا ۲۰، ۱ عدد و غزلها در اشده  
ذیل مطابق غزل شماری چاپ حاضرست که از روی آن پدید گردن غزلهای چاپ آقای خلخالی بغوریت دست میدد،



غزل ۱۷ : سوز دل بین که ز بس آتش اشکم چون شمع دوش بر من نهر  
 مهر چو روانه بسوخت ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر چنین است : سوز  
 دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع ،

غزل ۴۵ : نه من ز بی غلی در جهان ملولم و بس ملامت علما هم بر علم  
 بی عمل است ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر و نیز بقرینه « ملولم ، در مصراع  
 اول » ملامت « است بجای » ملامت « ،

غزل ۵۱ : بنده طالع خوشم که درین قحط وفا عشق آن لولوی سرت  
 خردیار هست ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر « لولی سرت » است  
غزل ۵۲ : حافظ از قصه پرویز و گر قصه مخوان که لبش جرعه کش خسرو  
 شیرین هست و صواب بطبق سایر نسخ بدون استثناء : « حافظ از  
 حشمت پرویز و گر قصه مخوان » است ،

غزل ۵۷ : روی خوبست و کمال نهر و دانش پاک لاجرم هست  
 پاکان دو عالم با دوست ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر « و امن پاک  
 است بجای » دانش پاک « ، و دانش غلط فاحش است ،

غزل ۷۲ : که مطلع آن انیت : مر جایی پیکت مشتاقان بدو پیغام  
دوست تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست ، و قوافی  
دیگر آن با دوام دوست ، در دوام دوست ، از جام دوست ، اقدم  
دوست الخ است یعنی تمام قوافی این غزل میم بعد از الف است .  
بعد کمر تبه می بینیم که بیت آخرین غزل در نسخه اصل خطی ( و در چاپ نیز )  
چنین است : حافظ اندر در او میسوزونی درمان بسیار زانکه درمانی ندارد  
در دبی درمان دوست ، یعنی قافیه یک مرتبه نون بعد از الف شده است  
و پرواضح است که کلمه « بی درمان » چنانکه خود آقای خلیلی نیز در حاشیه  
متعرض شده اند طغیان قلم کاتب است در نتیجه تکرار کلمه « درمان »  
قبل ازین در همین بیت دو مرتبه ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر : زانکه دانی  
ندارد در دبی آرام دوست « است ،

غزل ۸۵ : شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن در گلستان  
وصالش نخریدیم و برفت ، و صواب بطبق جمیع نسخ دیگر « نخریدیم ،  
است بجای « نخریدیم » در مصراع ثانی ،

غزل ۱۰۶ : درین چمن چو در آید خزان بنیاتی ز پیش سروسسی قامت  
بلند مباد ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر « رهش سروسسی قامت بلند  
مباد » است ،

غزل ۱۲۰ : چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر آشوب تنگش  
حافظ را و تیر اندر کمان دارد ، و صواب بطبع

حافظ را و شکر در دهان دارد » است ، و کلمات « تیر اندر کمان دار »  
طغیان قلم کاتب است که عین همین تعبیر که قبل ازین در بیت چهارم  
غزل بوده باز اینجا تکرار کرده است سوا ،

غزل ۱۷۹ : بازستان دل از آن آهوی مشکین حافظ زانکه دیوانه  
همان به که بود اندر بند ، و صواب بطبق عموم نسخ دیگر « بازستان  
دل از آن گیسوی مشکین حافظ » است ،

غزل ۳۲۹ : منصور بن محمد غازیست حرمین و زاین خسته نام  
اعد منظر م و صواب بطبق اغلب نسخ دیگر « منصور بن منظر » است  
بجای « منصور بن محمد » ،

غزل ۳۳۵ : ستر سودای تو در دیده بماندی پنهان چشم تر دامن اگر  
فاش نکردی رازم و صواب بطبق عموم نسخ دیگر «در سینه بماندی  
پنهان» است در مصراع اول،

غزل ۴۷ : خیر تا خاطر بدان ترک سمرقندی دهم کمرشیش بوی  
خون مولیان آید بسی، و صواب بطبق شرح سودی و غالب نسخ چاپی  
«جوی مولیان» است بجای «خون مولیان»، رجوع شود به کاشیه  
پایتین صفحه ۳۳۲ از چاپ حاضر، اغلب نسخ خطی قدیمی اصل این غزل  
هیچ ندارند،

ص ۲۶۸ (از چاپ آقای خلخالی) : دیگر شهنش دانش غصه که در تصنیف  
بنای کار موافق بنام شاه نهاد، و صواب بطبق غالب نسخ «موافق»  
است بجای «موافق»، و مراد کتاب مشهور موافق است در علم  
کلام تألیف قاضی عضدالدین ایچی معروف که با شرح سید جرجانی بر آن  
۸ جلد در چهار مجلد در سده ۱۳۲۵-۱۳۲۷ در مصر طبع رسیده است،

ص ۲۶۹ (از همان چاپ) : رباعی ذیل در اصل نسخ خطی رخ عیناً

نخوذیل مسطور است (و همین طور هم عینا چاپ شده در چاپ آسی  
خلجالی) :

من حاصل عمر خود کار ندارم خبر غم در عشق تو من یار ندارم خبر غم  
یکت همدم ، سمر از ندارم نفسی یکت مونس و مساز ندارم خبر غم  
و در این رباعی بهین نخو که مرقوم است چنانکه ملاحظه میشود و غلط بسیار جاش  
واضح موجود است ؛ یکی آنکه کلمه « عمر » در مصرع اول بکلی زیاده و وزن  
شعر با آن بکلی خراب و فاسد است ، دوم آنکه « مساز » را در مصرع  
اخیر که بازاء معجمه است قافیه بسته است با « کار » و « یار » در دو مصرع  
اول که هر دو بار ارمه اند و صواب در این رباعی آن نخواست که در

ص ۳۸۲ از چاپ حاضر مرقوم است رجوع بدانجا شود ،  
و از ملاحظه این چند فقره اغلاط فاحشه اصل نسخه خطی بخ که چنانکه گفتیم  
آنها را فقط مختص نمونه ذکر کرده ایم و الا مجموع آنها بسی بیش از اینهاست  
واضح میشود که این نسخه را با وجود این که یکی از بهترین نسخ موجوده دیوان  
حافظ است معذکلت نمیتوان آنرا بمنهائی اساس هیچ طبع مصحح متقنی

## ج

قرار داد، و نه این نسخه را بخصوص بلکه تا آنجا که از سالیان دراز نگارنده این  
 سطور تتبع کرده است هیچ نسخه از نسخ خطی حافظ را مطلقا و اصلا ندیده است  
 که بکلی خالی از اغلاط فاحشه نشاخ باشد و آنرا با اطمینان قلب بتوان تنها  
 و بانفراده اساس یک طبع مصحح مضبوط فی غلطی یا کم غلطی قرار داد، بلکه باید همیشه  
 برای این کار چندین نسخه معتبر قدیمی را با هم توأم کرده تا با تسعانت مجموع  
 آنها یا اکثریت آنها شاید بتوان نسخه نسبتاً صحیحی از دیوان خواجه از آب و  
 آورد، و این همین کاری است که ماسعی کرده ایم بقدر وسع خود انجام

تنبیه ۸ - در حواشی این کتاب هر جا مرخ مسطور است مطلقا  
 و بدون استثناء چنانکه مکرر گفته ایم اشاره باصل نسخه خطی آقای خلخالی  
 نه بمن چاپی ایشان که از روی همان نسخه در سنه ۱۳۰۶ طبع رسانیده اند،  
 و این تنبیه را خواننده هر وقت نباید از نظر دور بردارد و الا بکلی در اشتباه  
 خواهد افتاد زیرا که اگر از نسخه خ متن چاپی آقای خلخالی متبعا در بندین او  
 شود مکرر در طبع این طبع حاضر خواهد دید که در بسیاری از مواضعی که مادر

حواشی ذیل صفحات برای نسخه بدلها بنسخه فتح حواله داده ایم آن نسخه بدل  
 بیسوجه با متن چاپی آقای خلخالی مطابقت نیست و بکلی خیر و گیری است و  
 فوری ما را نسبت بسو و خطا خواهد داد، و حال آنکه اصل مسئله از این قرار است  
 که در نتیجه بعضی علی که خود آقای خلخالی در ص ۳ از «حافظ نامه» که اخیراً انتشار  
 داده اند با کمال صداقت و درستکاری بآن اعتراف کرده اند متن  
 چاپی ایشان با اصل نسخه خطی ایشان که اساس همان طبع است تفاوت  
 فاحش پیدا کرده است، و اینجانب با دوست دانشمند خود آقای کتر قاسم  
 غنی سخن گفتن فرموده (یعنی متن چاپی و نسخه اصل خطی ایشان را) با کمال  
 دقت چهار مرتبه متوالی با یکدیگر مقابله کردیم و اختلافات بین نسخه خطی  
 و چاپی را با مرکب سرخ در حاشیه متن چاپی ثبت کردیم و پس این اختلافات را  
 شمرده دیدیم که کما بیش قریب چهار صد مورد با بین سخن گفتن خطی و  
 چاپی اختلاف روی داده است و متن چاپی در جمیع این موارد و بکلی  
 کلمه دیگری یا تعبیر دیگری یا جمله دیگری دارد و غیر آنچه در اصل خطی مرسوم<sup>۱</sup> است

(۱) جمیع این غلط را ما در این چاپ حاضر خود بدون استثناء تصحیح کرده ایم، خواننده مسبوق باشد،

و در جمیع این موارد تقریباً بدون استثنای صحیح یا اصح همانست که در  
نسخه خطی ایشان مرقوم است و آنچه در متن چاپی چاپ شده یا بگلی خطا  
فاش است یا مأخوذ از نسخ جدیدۀ متأخره است که ظاهراً کاتب نشان  
که از روی نسخه خطی برای فرستادن بمطبعه رونویس میکرده غالباً بلا اراد  
و من حیث لایشر از روی حافظه خود (چون اغلب ایرانیان غالباً شعار  
حافظ را از بر دارند) روی کاغذ می آورده است نه از روی اصل نسخه خطی  
ایشان، و در هر صورت از مجموع علل و اسباب مذکوره بدبختی آن  
این نتیجه بعمل آمده که این همه اغلاط و اشتباهات خارج از حد تناسب  
در نسخه چاپی ایشان روی داده و خوانندگان را از نتیجه زحمات چندین  
ساله ایشان تا درجه محروم ساخته و حق این نسخه نفیس کما یبغی ادا نشده است،  
از جمله این اغلاط قسمت مهمی را (تقریب صد و ده غلط را) خود  
اقای خلخالی در غلطنامه که در آخر چاپ خودشان فرستاده اند  
تصحیح کرده اند ولی جز اعظم آن همچنان تصحیح ناکرده باقی است، و ما ذیلاً  
مض نمونه اشاره بعضی از این اغلاط قسم اخیر یعنی آنهایی را که ایشان



در غلطنامه متعرض نشده اند می نمایم، و لازم نیست علاوه کنیم که غرض ما از دادن این اتمله بدیسی است نه نکته گیری از فاضل مغز می الیه است که بهتر و نفیس ترین چایی که از دیوان حافظ تا کنون شده ایرانیان آنرا بدیون مساعی جمیله و همت بلند ایشان میباشند بلکه فقط و مختصراً محض آنست که خواننده از عذر ما که چرا در حواشی این کتاب داناتما باصل نسخه خطی ایشان حواله میدیم نه بچن چایی ایشان مستحضر شود و ما را بدون جهت در هر مورد و هر موقع بسبب و خطایا غفلت نسبت ندهد،

صورت بعضی اغلاطی که در متن چایی آقای خلیجالی در حین طبع روی داده ولی در اصل نسخه خطی ایشان از آن اغلاط اثر نمیست؛

(این اغلاط هیچکدام در غلطنامه چاپ آقای خلیجالی تصحیح نشده است.)

غزل ۱۸ : ساقیا آمدن عید مبارک بادت و ان مواعید که کروی  
نرود از یادت، و صواب بطبق نسخه اصل و عموم نسخ دیگر « مرواد از  
یادت » است بجای « نرود از یادت »

(۱) - اهداء غزلها در اشکذیل مطابق غزل شمار یاب خود ماست که از آن رویید اگر دین غزل چاپ آقای خلیجالی فوری است،

غزل ۳۰ : حافظ هراکمه عشق تو ورزید و وصل خواست احرام طوف  
کعبه دل بی وضو بست ، و صواب بطبق نسخه اصل « حافظ هراکمه عشق تو زید  
و وصل خواست » است ،

غزل ۶۸ : مردم دیده ز عکس رخ او در رخ او عکس خود دید گمان کرد  
که شکیں خالیت ، و صواب بطبق نسخه اصل « مردم دیده ز لطف رخ  
او در رخ او » است ، و « عکس » غلط فاحش و منفسد معنی است ،

غزل ۷۹ : بن حکایت اردی بهشت میگوید نه عاقلست که نشیند  
خرید و نقد بهشت ، و صواب بطبق نسخه اصل « چمن » است بجای « بمن » ،  
ایضا در همان غزل : پی عمارت دل کن که این جهان خراب بر آن است  
که از خاک مابسا ز دشت ، و صواب بطبق نسخه اصل « بی عمارت دل  
دل کن » است ،

غزل ۹۸ : دعای جان تو و روزبان عشاقان همیشه تا که متصل  
مسا و صباح ، و صواب بطبق نسخه اصل « مشتاقان » است بجای  
« عشاقان »

غزل ۱۱۰ : از شاه نظر مرغ دلم گشت هوگیر ای دیده نکه کن که بدام  
که در افتاد، و صواب بطبق نسخه اصل «از راه نظر» است بجای  
از شاه نظر، که غلط بسیار واضحی است و کلام با آن هیچ معنی ندهد

غزل ۱۲۶ : گر خود رقیب شمع است اسرار از بویشان کان شمع  
سبر بریده بند زبان ندارد، و صواب بطبق نسخه اصل «کان شوخ سر  
بریده» است بجای «کان شمع سبر بریده»،

غزل ۱۲۸ : بانگ گاوی چه صدا باز دهنش مخر سامری کیست که  
دست ازید بیضا برود، و صواب بطبق نسخه اصل «عشوه مخر» است در  
مصرع اول بجای «عشق مخر»،

غزل ۱۴۳ : ولی تو طالب معشوق و جام می خواهی طمع مدار که کار  
و گرتوانی کرد، و صواب بطبق نسخه اصل «ولی تو طالب معشوق و جام  
می خواهی» است،

غزل ۱۴۵ : صبا بخوش نهری بدید سلیمانست که مرثه طرب  
از گلشن سبا آورد، و صواب بطبق نسخه اصل «صبا بخوش خبری» است

بجای «خوش نهی» که هیچ معنی ندارد  
غزل ۱۶۲ : من از جان بنده سلطان اویم اگر چه یادش از چاک  
 نباشد ، و صواب «سلطان اویم» است بجای «سلطان اویم»  
 که تصحیف کاتب طبع است ،

غزل ۱۸۸ : کلید اهل سعادت قبول اهل دلست ، مباد آنکه در این  
 نکته شکت دریب کند ، و صواب بطبق نسخه اصل «کلید گنج سعادت»  
 است بجای «کلید اهل سعادت» که هیچ معنی ندارد ،

غزل ۱۹۶ : بگذر ز کوی میکده تازمه تهنوز اوقات خود ز بهر تو  
 صرف دعا کنند ، و صواب بطبق نسخه اصل «تازمه حضور» است یعنی  
 یعنی زمره حضار ، و حضور جمع حاضر است مثل قعود جمع قاعد و شهود جمع  
 شاهد و جلوس جمع جالس ،

غزل ۲۱۴ : از دست رفته بود بخار غم سحر دولت مساعد آمد  
 می در پیاله بود ، و صواب بطبق نسخه اصل «از دست برده بود بخار غم  
 سحر» است ، و آنطور که گذشت مطلقاً هیچ معنی ندارد ،

غزل ۲۲۲ : حکم ستوری و شمی همه برخاتم تست کس ندانست که  
 آخر چه حالت برود ، و صواب بطبق نسخه اصل چنین است : « حکم ستوری  
 و شمی همه برخاتم تست » (= برخامت است) ، و آنطور که چاپ شده  
 تصحیف بسیار قبیحی است از کاتب طبع که کلام با آن هیچ معنی ندارد ،  
غزل ۲۴۳ : ساقی بیا که عشق صدا میکند بلند کانگس که گفت قصه  
 ما هم ز ما شنید ، و صواب بطبق نسخه اصل « ندا میکند بلند » است و  
 آنطور که گذشت غلط عامیانه قبیحی است .

غزل ۲۵۳ : ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر باز که ریخت  
 بی گل عمرت بهار عمر ، و صواب بطبق نسخه اصل « باز که ریخت بی گل و  
 بهار عمر » است بجای « بی گل عمرت » ،

غزل ۲۶۳ : اگر چه مست و خرابم تو نیز لطفی کن نظر برین رخ سرگشته  
 خراب انداز ، و صواب بطبق نسخه اصل « نظر برین دل سرگشته » است  
 بجای « رخ سرگشته » .

غزل ۲۷۹ : میان جعفر آباد و مصطفی عبیر آمیز می بخشد زلالش ، و صواب

بطبق نسخه اصل چنین است : « غیر آمیزی آید شالاش ، و آنطور که چاپ  
شده تکرار کلمات اخیریت قبل است از طغیان قلم کاتب طبع ،

غزل ۲۹۰ : نه ملک خضر بماند نه ملک اسکندر نزع بر سر دیتی و  
لکن درویش ، و صواب در مصراع اول بطبق نسخه اصل چنین است :  
نه عمر خضر بماند نه ملک اسکندر ،

غزل ۲۹۶ : طالع اگر مدد دهد دولتش آورم بکف گر بگشتم زهی  
طرب و رگش زهی شرف ، و صواب در مصراع اول بطبق نسخه  
اصل « و انش آورم بکف » است ، - ایضاً در همان غزل : حافظ  
اگر قدم زند در ره خاندان بصدق بدرقه رهت شود همت شخته نجف

و صواب در مصراع اول بطبق نسخه اصل « زنی » است بجای « زند » ،  
غزل ۳۲۸ : خرم آنروز که زین مرحله بر بندم بار و ز سر موی تو پرسند  
رفیقان خبرم ، و صواب بطبق نسخه اصل « و ز سر کوی تو » است بجای  
« و ز سر موی تو » که مطلقاً هیچ معنی ندارد ،

پادشهم این چه حاجت کز یاد بر خواند

## سب

هوای سیم، و صواب بطبق نسخه اصل چنین است: «شهباز دست پادشاه  
این چه حالت است» بجای «این چه حاجت است» ،

غزل ۳۴۵ : بی توای سروروان با گل و گلشن چکنم زلف سوسن  
چه کستم عارض سوسن چکنم، و صواب بطبق نسخه اصل در مصراع ثانی چنین است:  
«زلف سنبل چه کستم عارض سوسن چکنم» ،

غزل ۳۵۷ : هر دم از روی تو نقش زنده راه چنان با که گویم که در  
پرده چاه می بینم، و صواب بطبق نسخه اصل «راه خیال» است بجای  
«راه چنان» ،

غزل ۴۰۱ : او بنجوم تشنه و من بر لبش تا چون شود کام بستاند  
از و یاد او بستاند ز من، و صواب در مصراع ثانی بطبق نسخه اصل  
چنین است: «کام بستانم از و یاد او بستاند ز من» ،

غزل ۴۷۶ : بگو که جام غزیم زدست رفت خدا را ز لعل روح  
فزایش بخش آن که تو دانی، و صواب بطبق نسخه اصل «جان غزیم»  
است بجای «جام غزیم» ،

غزل ۴۹۱ : امید هست که منصور عشق بازی من از آن کمانچه ابرو  
رسد بطغرائی ، و صواب بطبق نسخه اصل « منشور » است بجای منصور ،  
رجوع شود بحاشیه ذیل ص ۳۵۰ از چاپ حاضر ،

ص ۲۷۳ ، از چاپ آقای خلّالی ، :

ای سایه سنبلیت سمن پرورد      یا قوت لب و دندان پرورد  
همچون لب خود مداجم می پرورد      زان راه که روحیست تبین پرورد  
و صواب در مصراع اخیر بطبق نسخه اصل « راح » است با حاء حقیقی  
« راه » با هاء تهوژ ، و راح بمعنی شراب است ،

ص ۲۷۴ ، از همان چاپ ، :

چشمی که فسون رنگ می بارزد      افسوس که تیر خنک می بارد ازو  
بس زود ملوک شتی از هم نفسا      آه از دل من که سنگ می بارزد  
و صواب در مصراع اخیر بطبق نسخه اصل « آه از دل تو » است بجای  
« آه از دل من » ،

و یکی از غلطهای عجیبی که فوق العاده زیاد در نسخه چاپی ایشان روی



اصل خطی بکلی از آن بری است حذف و او عاطفه است  
 ای که وجود آن لازم است و در اصل دارد و علاوه کردن آن  
 معنی که وجود آن غلط است و در نسخه اصل ندارد، و تقریباً صفحه  
 بی دو نوع غلط و مخصوصاً از نوع اول خالی نیست، و ما ذیلاً  
 بی دوسه مثال ازین دو گونه غلط اکتفا میکنیم چه استقصای آن  
 بجایش این دیباچه بکلی بیرون است، و باقی را بر همین چند مثال  
 من باید کرد، اما حذف و او عاطفه از مواضعی که وجود آن لازم  
 نیست اصل دارد مثل این بیت: بنده پیر خراباتم که لطفش داشت  
 لطف شیخ زاهد گاه هست و گاه نیست، یعنی «شیخ و زاهد»  
 بیت: ای غایب از نظر بخدا می سپارمت، جانم بسوختی  
 دست دار مت، یعنی «جانم بسوختی و بدل دوست دار مت»  
 بیت: شیراز آب رکنی این باد خوش نسیم عیش کن که خال  
 مت کشور است، یعنی «شیراز آب رکنی و این باد خوش نسیم»  
 بیت: زلف آشفته و خوی کرده و خندان لب مست، پیرین

چاک و غرنخوان و صراحی در دست ، یعنی « خندان لب و مست » .  
و این بیت : گردلی از غمزه دلدار باری بر دبرد و میان جان جان  
ماجرائی زفت رفت ، یعنی « و میان جان و جانان » . - و این بیت :  
بشک چن چن نیست بوی گل محتاج که ناهاش ز بند قبا ی تشن  
است ، یعنی « چن و چل » . - و این بیت : شدم ز دوست تو شیدا  
کوه و دشت هنوز نمیکنی تبرحم نطق سلسله ست ، یعنی « شیدای کوه  
و دشت و هنوز » . - و این بیت : دولت از مرغ همایون طلب سایه  
او زانکه بازغ زرغن شهیر دولت نبود ، یعنی « بازغ و زرغن » . -  
و همین چند مثال برای نمونه این نوع غلط عجیب فوق العاده فراوان  
کافی است ، و چنانکه گفتیم تقریباً صفحه از این کتاب از آن خالی نیست بلکه  
بسیاری از اوقات در یک صفحه چندین بار مکرر روی داده است ،  
و اما علاوه کردن و او عاطفه در مواضعی که بودن آن غلط است  
و در اصل ندارد مثل این بیت : قدر مجموعه گل مرغ سحر داند و بس که نه  
هر کو ورتی خواند و معانی دانست ، یعنی « که نه هر کو ورتی خواند معانی

دانت، - و این بیت : ماه و خورشید نمایش ز پس پرده زلف  
 انتقالیت که در پیش سجایی دارد، یعنی « ماه و خورشید نمایش الخ »، -  
 و این بیت : گداخت دل که شود کار دل تمام و نشد بسوختیم  
 و در این آرزوی خام و نشد، یعنی « بسوختیم در این آرزوی »، -  
 و این بیت : بگشایند قبا ای مه خورشید کلاه، تا چو زلفت سر سودا  
 زده در پافکنم، یعنی سر سودا زده، - و این بیت : ببوی زلف  
 رخت میروند و می آیند، صبا بغالیه ساتی و گل بلبوه گری، یعنی  
 « ببوی زلف و رخت »، - و این بیت : بخوید جان از آن قالب  
 جدائی که باشد خون و جاش در گد پی، یعنی « خون جاش »،  
 و این بیت : ای چکت فرو برده بخون دل حافظ فکرت مگر از  
 غیرت و قرآن و خدا نیست، یعنی « غیرت قرآن »، -

نمیه ۲، - در طبع حاضر ما برای تسهیل و تسریع یافتن  
 هر غزل مطلوبی برای خواننده غزلها را بر تیب حروف  
 تخی در تمام حروف قافیه و حروف ردیف مرتب

کرده ایم نه فقط بحرف اخیر غزل مانند نسخ متداوله ، ولی از طرف دیگر چون  
 مادر کتبت اشعار ( نه در کیفیت آنها ) چنانکه مکرر اشاره بدان کرده ایم  
 عیناً متابعت نسخه آقای خلخالی را کرده ایم مناسب چنان دانستیم  
 که شماره غزلها را هم بطبق ترتیب چاپ حاضر و هم بطبق  
 ترتیب چاپ آقای خلخالی بدست دهم تا آنکه هر کس که این هر دو چاپ را  
 با هم در تصرف داشته باشد و نخواهد آنها را با یکدیگر تطبیق و مقایسه نماید  
 و اختلاف قرائات و نسخه بدلهای و صحت و سقم هر کلمه یا عبارتی را که  
 مطلوب اوست در هر یک از دو چاپ با هم بسجده بقوریت بتواند ملاحظه  
 خود را ملاحظه هر غزلی را در هر یک از دو چاپ بطرقه ایصنی در چاپ دیگر  
 پیدا کند ، بنابراین مادر ابتدا می هر غزلی دو غمره رسم نمودیم و غمره دست  
 راست شماره مسلسل غزلهای همین چاپ حاضر است ، و غمره دست  
 ۱۱۰ یکی دو نسخه خطی نیز اینجا ب تقریباً همین ترتیب دیده است ، از جمله نسخاتی که یکی از نسخ چهار گانه اساس طبع  
 حاضر است ، و دیگر نسخه نفیسی متعلق با قاضی حاج سید نصر الله تقوی مد ظله العالی بخط نعم الدین اوحدی شیرازی  
 که در او آخر قرن نهم و اوایل قرن دهم میزیسته است زیرا که نسخه دیگر این حافظ بخط همین کاتب در کتابخانه مدرسه  
 سپهسالار هست که تاریخ کتابت آن در سینه نهصد و هفده است و کاتب هم نام خود را صریحاً و اضمحاله  
 نحو که گذشت رقم کرده است ،

چپ شماره همان غزل است در چاپ آقایی خلیلی ،  
 سبیه ۳ ، - در بسیاری از نسخ قدیمه ( از جمله نسخ ق ر تح ) قوافی  
 وال جمله را از قوافی ذال معجمه فارسی مقتضای قاعده معروف ماقبل می  
 ارساکن جزوای بود وال است و گرنه ذال معجم خوانند از هم مجزا  
 ساخته و قوافی والی را قبل از قوافی ذالی نوشته اند و مانند غالب نسخ شده  
 اند و نوع قافیه را با یکدیگر مخلوط کرده اند ، ولی چون در عصر ما بلکه از چندین  
 قرن با نیطرف دیگر اصلاً و ابداً نه در تلفظ و نه در کتابت فرقی باین الها  
 جمله و ذالهای معجمه فارسی نمیکند ازند و هر دو را بصورت وال جمله بهم می نویسند  
 و هم تلفظ میکنند و گریچه اکثر شعراء اساتید در قوافی اشعار خود هر گز باین آند  
 خلط نمی کنند و اگر مایخو استیم باین این دو نوع قافیه بطرز نسخ قدیمه تفلیک  
 نایم این تفلیک موجب نقص غرضی میشد که ما بدان غرض قوافی را کاملاً  
 و دقیقاً بحروف تهجی مرتب نموده ایم یعنی تسهیل و تشریح یافتن به غزل  
 مطلوبی برای خواننده لهذا مایز لطیف اغلب نسخ متداوله و حتی خود  
 این نسخه محل بحث مایعنی نسخه خ که قدیم ترین نسخ موثره دیوان حافظ است

و معدلت فرقی بین این دو نوع قافیه نگذارده ابداً فرقی باین این دو نوع  
قوافی دالی و ذالی نگذاریم و هر دو را بایکدیگر مخلوط نموده مجموع را در جزو  
قوافی دال محمله مندرج ساختیم، مثلاً غزل آنانکه خاک را بنظر کنند  
را که دال محمله است در همان بابی ذکر کردیم که غزل کلک مشکین توروی  
که ز مایا د کند یا غزل معاشران کرده از زلف یار باز کنید که هر دو  
بطبق قاعده مذکوره در فوق ذال معجمه فارسی محسوب میشوند،

### دوم نسخه نخب

یعنی نسخه که سابق متعلق بود باقای حاج محمد آقای نجوانی از فضلای  
معروف آذربایجان و از مشاییر تجاران سرزمین و در اثنا طبع آنرا  
باتقای دکتر قاسم غنی هدیه نمودند، این نسخه تاریخ کتابت ندارد ولی  
از حیث خط و املا و سایر خصوصیات بسیار قدیمی و بسیار نزدیک <sup>نقطه</sup> بعضی  
بنظر میآید و نباید از حد و دهنه ۸۵۰ متوخر باشد بلکه شاید هم مبلغی قبل از  
این تاریخ کتابت شده باشد، متن این نسخه عبارت است از دیوان  
کمال خجندی متوفی در سنه ۸۰۳، و در حاشیه آن سه دیوان مسطور است

اول دیوان حافظ، دوم دیوان عصمت بخاری متوفی در سنه ۸۲۶، سوم  
 دیوان ناصر بخاری از معاصرین سلمان ساوجی، و غزلیات حافظ را  
 کاتب بطرز غریبی که در سایر نسخ هیچ دیده نشده جمع کرده است باین معنی  
 که ابتدا قسمت عمده از غزلیات او را تا آن مقدار که بدست آمده بوده  
 بر ترتیب حروف تہجی در قوافی مانند نسخ معموله نوشته، و سپس پس از تمام  
 شدن غزلیات یا آخر حروف در صفحه ۱۰۲ ب مجدداً در تحت عنوان  
 «غزلیات جدید» باز برای هر یک از ابواب حروف تہجی تا آخر حروف  
 معجم (با شنای یا آخر حروف) غزلیات دیگری نوشته در تحت  
 عناوین «تتمه حرف الف»، «تتمه حرف با»، «تتمه حرف تا»، الخ<sup>(۱)</sup>  
 که از این وضع و کیفیت گویا چنین بر می آید که در عصر کاتب که لابد بسیار  
 نزدیک بعصر خواجہ بوده گویا ہنوز اشعار خواجہ بتماہما از مواضع متفرقہ  
 و از باین محفوظات و مکتوبات مردم ہنوز درست جمع آوری و مرتب  
 نشده بودہ یا اگر ہم شدہ بودہ ہنوز کاتب این نسخہ از آن اطلاعی نداشتہ،

(۱) پنج غزل از حرف تا، ششم و ہفتم در این نسخہ دارند و در قسمت اول و نہ در قسمت دوم،

اینست که کاتب مزبور ظاهراً ابتدا مجموعه از اشعار خواجہ از حرف الف تا حرف یاء بقدر رسید و نوڈسنہ غزل جمع کرده بوده و سپس بعد از اتمام این مجموعه باز صد و چار دہ غزل دیگر از مواضع متفرقہ دیگر بدست آورده و بعنوان «غزلیات جدید» مجموعه اول ملحق کرده است، بطوریکہ مجموع غزلیات از قدیم و جدید پانصد و ہفت غزل رسیدہ است، ولی چون ازین ۵۰۷ غزل قریب دہ غزل آن مکرر است، و دو غزل آن نینہ جزو مقطعات است، یکی قطعہ کہ مطلع آن اینست: بر سر بازار جان بڑا منادی میکند بشنود ای ساکنان کوی رندان بشنود (ص ۳۶۷) از چاپ حاضر، و دیگر قطعہ بمطلع خسرو دادا گرا شیر دلا بحر کھا ای جلال تو بانواع ہنر ازانی (ص ۳۷۴)، بنا برین پس مجموع غزلیات مندرجہ درین دیوان عبارت است از چار صد و نو دو و پنج غزل غیر مکرر این نسخہ بقطع ۱۸ × ۱۱ سانتیمتر و بخط نستعلیق شبیہ منش است و مجموع دیوان حافظ در حاشیہ دیوان کمال خجندی در ۱۳۵ ورق کہ ۲۷۰ صفحہ باشد نوشتہ شدہ است، و سپس در ورق ۱۳۵ ب دیوان



## ع ب

عصمت بخاری و در ورق ۱۶ الف دیوان ناصر بخاری شروع میشود.

عین عبارت کاتب در آخر دیوان حافظ از قرار ذیل است :

« تمّ الدیوان [کذا] المولی العالم الفاضل ملک القراء و افضل المتأخرین

شمس المله و الدین مولانا محمد اکحافظ روح الله روحه و اصل قوته و نور مرقه

بعون الله و الصلوة و السلام علی خیر خلقه محمد و آله اجمعین » ،

از القاب و نعوتی که این کاتب بسیار نزدیکت بعصر خواجه و شاید

معاصر خواجه در حق او نگاشته یعنی « المولی العالم الفاضل ملک القراء

و افضل المتأخرین » بدون اینکه هیچ عبارتی بگزینال برای که وی از مشاییر عرفا

و صوفیه عصر خود بوده از قبیل قطب السالکین ، فخر المألفین ، ذخیر الاولیاء

شمس الاعرفا ، عارف معارف لاریبی ، واقف مواقف اسرار غیبی ،

و امثال ذلک که در نسخ جدید معمولاً بر اسم او می افزایند در حق او استعمال

کرده باشد شاید بتوان استنباط کرد که خواجه در عصر خود بیشتر از زمره علماء

فضلا و دانشمندان قلم میرفته تا از فرقه عرفا و صوفیه یعنی جنبه علم و فضل

و ادب او بر جنبه عرفان و تصوف او غلبه داشته ، و علاوه برین از نعت

«ملک القراء» که کاتب در حق او استعمال کرده بخود وضوح معلوم میشود که  
خواجه از معاریف قراعر عصر خود محسوب میشده و بهین سمت مخصوصاً در زمان  
خود مشهور بوده و این بیت او که گوید: عشقت رسد بفریاد اگر خود بهمان  
حافظ قرآن ز بر بخوانی با چارده روایت و امثال این بیت که در  
دیوان او فراوان است بکلی در حق او صادق و بسیحوجه ایگونه  
تصریحات او قبیل اغراق و بمبالغه شاعرانه نبوده و تخلص «حافظ» یعنی  
حافظ قرآن، بکلی اسم باستی و صفت بارزه او بوده است،

نسخه نخ از حیث صحت و تقم متوسط و ازین حیث آنرا در طبقه دوم  
بعد از نسخه خ باید محسوب داشت با وجود آنکه خود آن نسخه نیز چنانکه گذشت  
از این لحاظ بکلی در دهجه اول و سمرق نسخ دیگر نبود، ولی از حیث خلوص اثرش و  
زواید و اشعار کافیه این نسخه تقریباً بعینه و بدون کم و زیاد مانده  
نسخه دیگر اساس این طبع یعنی نسخ رقی میباشد و عده غزلهای آن که  
چنانکه گذشت ۴۹۵ غزل است نیز قرینه واضحی بر صحت این مطلب است  
- این نسخه نیز نه قصاید و نه مقدمه جامع دیوان حافظ، هیچکدام را ندارد،

## سوم نسخه ر

یعنی نسخه که سابق متعلق بود بجناب آقای اسماعیل مرآت وزیر محترم فرهنگ  
وبعد ما ایشان نیز مانند صاحبان دو نسخه سابق ولاحق این نسخه را با آقای  
دکتر قاسم غنی هدیه دادند، نسخه حاضر نیست چون چند ورق از آخر آن  
از واسطه ماتی نامه تا آخر کتاب افتاده است تیاج کتابت آن معلوم  
لی از وضع خط و املا و تحریر قدیمی عبارات واضح است که این  
نسخه نیز بسیار نزدیک بعصر حافظ کتابت شده است، خط این نسخه شعیق  
خوش و بسیار شبیه بخط نسخه آخ است و محتمل است با احتمال قوی که هر دو  
خط یک کاتب باشند نسخه حاضر نیز نه قصاید و نه مقدمه هیچکدام را ندارد  
و قطع آن  $۱۷ \times ۱۰$  سانتیمتر است،

## چهارم نسخه ق

یعنی نسخه که سابق متعلق بود بدوست فاضل دانشمند ما آقای عباس قال  
استیانی و بعد ما ایشان نیز مانند صاحبان دو نسخه سابق الذکر آنرا با آقای  
دکتر قاسم غنی هدیه دادند، این نسخه نیز تیاج کتابت ندارد ولی از وضع

اطلا و خط و سایر خصوصیات بسیار قدیمی بنظر میآید و باید در او آخر قرن نهم یا اوایل قرن دهم نوشته شده باشد، این نسخه بخط نستعلیق متوسط و بقطع ۱۷ × ۱۱ ۱/۴ سانتیمتر است، از خصایص نسخه حاضر آنست که قوافی و ردیفها غزلیات را (تقریباً مانند چاپ ما) تمام حروف قافیه و ردیف مرتب کرده است نه فقط بحرف اخیر غزل مانند نسخ معموله، مثلاً قوافی داد و با و شاد و اقبل از قوافی افتد و در و این اخیر اقبل از گیرد و در و وارز و و این قوافی اقبل از شده و باشد و اینها را قبل از آمد و کند و بود و د و د و آید و رسید و شنید و کنید و بگذارد تمام کتاب، این نسخه نیز فعلاً نه مقدمه جامع دیوان و نه قصاید بچکدام رساند و ولی چون مقداری از اوایل نسخه افتاده و آخرین صفحه باقی مانده صفحه اخیر قصاید بوده و در آخرین صفحه چنین مرقوم است: «تم القصاید بعون الله و حسن توفیق» از اینجا صریحاً معلوم میشود که نسخه حاضر قبل از شروع بغزلیات قصاید خواجه را نیز داشته است پس شاید قبل از قصاید مقدمه را نیز داشته و سپس همه اینها بواسطه کهنگی نسخه افتاده،

تنبیه - این چهار نسخه که شرح خصوصیات آنها تاکنون داده شده

(یعنی نسخ خ خ ر ق) چنانکه مکرراً اشاره بدان کرده ایم اساس این طبع حاضر است و از مابقی نسخ نه گانه که در حین تصحیح متن بدست آییم (یعنی شماره ۵-۹) فقط مکرر در موارد بسیار شاذ و نادر برای تأیید و ترجیح جانبی بر جانبی در مورد اختلاف بین نسخ اساس استفاده کرده ایم به استیفاء و منفرداً در قبال آنها،

پنجم نسخه ل - یعنی یکی از نسخ متعلق به آقای دکتر قاسم غنی، این نسخه نیز نسبت به بسیاری قدیمی و بسیار مصحح و مضبوط است و باید در اوایل قرن یازدهم کتابت شده باشد ولی بدینجهان به بسیار ناقص مقدار عظیمی از اوایل و اواسط و اواخر آن افتاده است و او را ق باقی مانده آن نسبت به جایجا و بدون ترتیب صحافی شده لکن از همین مقدار می هم که باقی مانده است به استیفاء و منفرداً در قبال آنها،

دارد

ششم نسخه م - نسخه دیگر متعلق به آقای دکتر غنی، این نسخه نیز بدون تاریخ و ظاهراً در قرن یازدهم باید کتابت شده باشد و بنحویست متعلق خوش

و بطبع ۲۱ × ۱۳ سانتیمتر است و فواصل باین غرلها و باین مصایر اشعار از اول تا آخر کتاب با آب طلا ترزین شده و بسیاری از اوراق آن افتاده بوده و بعد با بخت جدید دیگری نوشته و بان اسحاق کرده اند و بعضی از اوراق آن نیز بکلی افتاده و بجای آن چیزی علاوه نشده است.

این نیز نه مقدمه و نه قصاید یکچکدام را ندارد،

هفتم نسخه س، - ایضا متعلق با قای و کتر فاسم غنی، این نسخه بخط تعلیق خوش و با املاهای نثبه قدیمی است و یانچ کتابت ندارد و ظاهراً در اواسط قرن یازدهم باید کتابت شده باشد، نسخه حاضر بسیاری از غرلهای معروف اصل خواجه را ندارد و مثل این میماند که کاتب انتخاب گونه از اصل دیوان خواجه نموده بوده و بعضی غرلها را تعدد اخذ کرده است، ولی غرلهای محذوفه چندان زیاد نیست چه عده مجموع غرلیات این نسخه چهار صد و هشت و هفت غزل است و از استقرار ظاهراً قریب پنجاهت غزل از عده معمولی غرلیات خواجه که در نسخه در حد و چهار صد و نود الی پانصد غزل است نسخه حاضر کمتر دارد، این نسخه

نیزه قصاید و نه مقدمه یکچکدام را ندارد و قطع آن بطول ۲۸ و عرض ۱۸  
سانتیمتر و کاغذ آن ضخیم نخودی رنگ و اغلب صفحات آن «تن و حاشیه»  
شده است یعنی کاغذ حاشی غیر کاغذ متن کتاب و برنگهای الوان  
غیر رنگ کاغذ متن است ،

هشتم نسخه می ، - یعنی نسخه متعلق بنافضل دانشمند آقای رشید یاسمی  
که لطفاً از مدت مدیدی بانیطرف آنرا بکلی در اختیار اینجانب گذارده اند ،  
این نسخه بخط نستعلیق خوش و در صحت و سقم متوسط و بدون تاینج است و ظاهراً  
در اواسط قرن یازدهم باید کتابت شده باشد ، نسخه حاضر مقدمه جامع  
دیوان و قصاید هر دو را دارد و در ابتدای کتاب ولی یکت ورق از ابتدا  
مقدمه افتاده است ، قطع این نسخه ۲۳ × ۱۱ سانتیمتر است ،

نهم نسخه تقوی شماره ۱ ، - یعنی نسخه متعلق بنجیب آقای حاج سید  
نصر الله تقوی رئیس دیوان کشور مد ظله العالی که مرحمت فرموده آنرا از مدت  
مدیدی بانیطرف اینجانب سپرده اند ، از این نسخه گاه در اثنا حاشی  
بر مرز نص (= نصر الله) نیز تعبیر شده است ، این نسخه بخط نستعلیق بسیار جدید

و تاریخ کتابت آن ۱۴ شعبان سنه ۱۲۳۶ و در صحت و تقم متوسط است و  
مقدمه و قصاید هر دو را در ابتدای کتاب دارد ولی یک ورق از ابتدای  
مقدمه افتاده است .

تنبیه ۱ - این نسخه که شرح خصوصیات آنها را تا کنون بدست  
دادہ ایم ہمہ را بدون استناد در تصحیح متن بکار برده ایم در جوع شود به تنبیه  
ص ۸۵ ، ہستی ہفت نسخہ اول آنها چون ہیکچہ ام قصاید خواجہ و مقدمہ جامع  
دیوان حافظ را ندارند با تطبیق نقطہ در تصحیح متن از آنها استفادہ کردہ ایم .  
و از دو نسخہ اخیر (دی و تقوی ۱) کہ قصاید و مقدمہ ہر دو را دارند ہم  
تصحیح متن از آنها استفادہ شدہ و ہم در تصحیح قصاید و مقدمہ ،

تنبیه ۲ - این نسخه دیگر کہ ازین بعد تا آخر این فصل شرح خصوصیات  
انہا دادہ خواہد شد ہمہ آنها دارای مقدمہ و اغلب دارای قصاید نیز میباشند  
ولی چون ہمہ آنها در بدست من رسید یعنی وقتی کہ طبع او راق متن در شرف اتمام  
بود لہذا از آنها در تصحیح خود متن استفادہ ممکن نشد و نقطہ در تصحیح مقدمہ قصاید  
انہا را بکار برده ایم لا غیر ،



پس حاصل این شد که در تصحیح متن نه نسخه بکار.

۱- ۹) و در تصحیح مقدمه و قصاید یازده نسخه (شماره ۸ - ۱۸) -  
و هم نسخه تقوی شماره ۲ - یعنی نسخه که سابقاً متعلق بوده بجناب  
آقای حاج سید نصر الله تقوی مد ظله العالی صاحب نسخه سابقه ولی بعداً  
از آبا قای و کتر قاسم غنی هدیه نموده اند، نسخه ایست طریف و دلب  
بقطع ۱۴ × ۹ سانتی متر و بخط شکسته نستعلیق خوش و در سنه ۱۱۱۲ در اصفهان  
کتابت شده و در صحت و تقم متوسط و دارای قصاید و مقدمه هر دو در  
ابتدای کتاب،

یازدهم نسخه حسن - یعنی نسخه متعلق بآقای حاج حسین آقا نجوانی برادر  
آقای حاج محمد آقا نجوانی سابق الذکر صاحب نسخه نخ، این نسخه بقطع  
لوچک ۱۴ × ۸ سانتی متر و غیر موثر است ولی ظاهراً در او آخر قرن  
یازدهم کتابت شده و دارای مقدمه و قصاید هر دو می باشد در ابتدا  
کتاب، و مقدمه آن نشبه بسیار مصحح و مضبوط است و قطعاً باید از روی  
نسخه بسیار قدیمیتری نزدیک بعصر متولف مقدمه استنساخ شده باشد و علماً

قدّم و عدم تصرف و اصالت و سادگی و خلّو از خشو زواید از وجّهات  
 آن در کمال وضوح لایح است، این نسخه یکی از نسخ چهارگانه است  
 (حق، هندی، دبیر خاقان، بار) که چون همه دارای همین خصوصیات مذکور  
 میباشند ما آنها را اساس طبع مقدمه جامع دیوان خواجه قرار داده ایم آنها را  
 جزو طبقه اول تحریر این مقدمه باید محسوب داشت هم اولیت زمانی و هم  
 اولیت رتبه، و مابقی نسخ هفت گانه اتی الذکر را جزو طبقه دوم تحریر همان  
 مقدمه، یعنی جزو نسخی که از بعضی عبارات اسحاقی و تصرفات جدید که بعداً  
 در نسخ متأخره این مقدمه حاصل شده خالی نیستند، و اغلب نسخ خطی جدید  
 و جمیع نسخ چاپی ایران و هندوستان و غیره از همین طبقه اخیرند،  
 و از دو قسم نسخه هندی، و آن نسخه ایست متعلق با قایم کفری  
 و بخط شکسته نستعلیق نبشته جدید و بی تاریخ است و ظاهراً در او آخر قرن دوازدهم  
 یا اوایل سیزدهم باید کتابت شده باشد، و دارای مقدمه و قصاید هر دو است  
 در ابتدای کتاب، و با اینکه نسخه نبشته جدید است معذکات مانند نسخه سابق بسیار  
 مصحح و مضبوط و خالی از خشو زواید و الحاقیات متأخرین است و بکلی

## ف

واضح است که از روی نسخه بسیار قدیمی نزدیک بعصر مؤلف مقدمه است  
 شده است، و چون این نسخه در هند تجلید شده و نام مجلده و محل اقامت او  
 در سهارنپور (هندوستان)، در پشت ورق اول نسخه روی ورقه چاپی درج  
 است لهذا علامت این نسخه را محض تمیز از سایر نسخ آقای دکتر غنی  
 «هندی» قرار دادیم، این نسخه بقطع کوچک  $۱۴ \times ۹$  سانتیمتر است  
 و از ابتدای مقدمه یک ورق و از آخر خود دیوان یکی دو ورق افتاده است  
 سیزدهم نسخه نواب، - یعنی نسخه دیگر متعلق با آقای دکتر غنی که چون  
 متعلق با آقای محمد حسین نواب یزدی نماینده یزد بوده و آنرا بعد از آقای  
 دکتر غنی هدیه داده اند لهذا علامت این نسخه را برای تمیز از سایر نسخ  
 آقای دکتر غنی «نواب» قرار داده ایم، این نسخه بخط نستعلیق مایل بسبک  
 بسیار جدید و تاریخ کتابت آن در ماه جمادی الثانیه سنه ۱۲۵۱ بخط  
 زین العابدین مراغه ایست، و در صحت و سقم متوسط و دارای مقدمه و  
 قصاید هر دو میباشد در ابتدای کتاب، و مقدمه آن جزو تحریر طبقه دوم  
 قطع این نسخه  $۱۷ \times ۱۰\frac{۱}{۴}$  سانتیمتر است،

## فج

چهاردهم نسخه دیر خاقان ، - یعنی نسخه متعلق باقای مهدی اینرودی شیرازی (دیر خاقان سابق) که لطفاً توسط آقای رشید یاسمی درین تصحیح مقدمه آنرا با عاریه داده بودند ، این نسخه بقطع کوچک و بسیار ظریف و بدون تاریخ و دارای مقدمه و تصاویر و است در ابتدای کتاب ، و خط آن نستعلیق خوش و با تمایل قوی بنا بر تصدیقی که مرحوم علی بن الممالک در آخر آن نوشته است بخط باباشاه خطاط معروف اصفهانی [متوفی در سنه هزار و دوازده] باید باشد ، و اگر این حدس مرحوم بیان الممالک درست باشد این نسخه را از حیث اقدمیت نسخی که دارای مقدمه جامع دیوان حافظ میباشد باید قبل از نسخه موزه بریتانیة لندن مورخه سنه ۹۲۱ (رجوع شود بفهرست ریوج ۲ ص ۲۸) که دارای همین مقدمه است و بواسطه جنگ و اعتلاش اوضاع بین المللی نتوانستیم و دسترسی بآن نسخه پیدا کنیم محسوب داشت ، و در هر صورت چیزی که قطعی است اینست که مقدمه این نسخه (باستثنای سه ورق متفرقه آن که افتاده بود و سپس خطی جدید

و بان مطّعی کرده اند، در نهایت صحت و ضبط و سادگی و خلوص و زواید  
و تصرفات متأخرین است و جزو طبقه اول تحریر این مقدمه است و باید  
قرار داد و لهذا ما نیز آنرا یکی از نسخ اساس تصحیح این مقدمه قرار دادیم  
و علاوه بر مقدمه در سه تا سر کتاب نیز در بسیاری از مواضع بعضی اوراق  
اصلی افتاده بوده و بعد ما بخط جدیدی نوشته بجای افتاده ما مطّعی کرده  
ما نیز دو هم نسخه بار، - یعنی یکی از نسخ کتابخانه ملی طهران (در مقابل نسخه  
«الف» یکی از نسخ دیگر متعلق به همان کتابخانه که بلافاصله بعد مذکور خواهد  
شد)، قسمت عمده این نسخه بخط قدیمی است شاید از خطوط قرن دهم  
یا یازدهم و مابقی یعنی ۲۴ ورق از اول آن و ۲۴ ورق از آخر آن  
و بعضی اوراق متفرقه از واسطه آن بخط کاتب جدید دیگری است  
موسوم بمحمد علی بن میرزا کریم بن میرزا محمد افشار که در سنه ۱۲۳۸ نوشته و با  
کتاب اسحاق کرده اند، و مجموع کتابت نستعلیق و بقطع ۲۲ × ۱۴ سانتیمتر است  
این نسخه دارای مقدمه جامع دیوان است فقط و قصاید را ندارد، و اگر  
چه این مقدمه جزو آن قسمتی است از این نسخه که بخط جدید اسحاقی نوشته شد

است ولی معلوم میشود که قطعاً از روی نسخه قدیمی نبسته می باید استنتاج  
شده باشد چه در اغلب خصوصیات اصالت و سادگی و بی تصرفی  
و خلوارش و رواند مطابق با نسخه سابق الذکر حسن، هندی، و سیرخان  
و جزو طبقه اول تحریر این مقدمه است، و مانیر آنرا یکی از نسخ اساس

تصحیح این مقدمه قرار داده ایم،

شماره دهم نسخه الف - نسخه دیگر متعلق بهان کتابخانه، این نسخه  
بخش تعلیق خوش و دارای مقدمه و قصاید هر دو است در ابتدای کتاب  
و از آخر آن یکی دو ورق سقط شده و لهذا اگر هم تایخ کتابت داشته از  
بن افتاده است ولی حدسها باید از خطوط قرن دوازدهم هجری باشد،  
و از ابتدای آن یعنی از ابتدای مقدمه جامع دیوان نیز مقدار دو ورق

افتاده است - مقدمه این نسخه جزو تحریر طبقه دوم است

هفدهم نسخه سپه - یعنی نسخه متعلق بکتابخانه مدرسه سپهسالار جدید  
و انسکده معقول و منقول، این نسخه ظریف و زیباترین بخش تعلیق خوش  
و تایخ کتابت آن در ماه محرم سنه ۱۰۴۶ است بخط عربشاه بن محمد

حسینی استاموی. و در صحت و تقیم متوسط و دارای مقدمه و قصاید هر دو است در ابتدای کتاب، و مقدمه آن از تحریر طبقه دوم است، از او اسطه مقدمه و ورق جا بجا شده و بعد از شش ورق دیگر در وسط قصاید صحافی شده است،

بجدهم نسخه ملک، - یعنی نسخه متعلق بکتابخانه مشهور آقای حاج حسین آقا ملک، نسخه است بقطع کوچک و بسیار ظریف و نبشته مصحح و مضبوط بخط نستعلیق خوش و دارای مقدمه از طبقه دوم و قصاید، تاریخ کتابت ندارد ولی حدس باید در او آخر قرن دهم یا اوایل یازدهم کتابت شده باشد، کاتب نام خود را هدایت الله الکاتب رقم کرده است.

تنبیه ۱، - علاوه بر نسخ بجده گانه مذکور در فوق از شرح نفیس سودی تبرکی بر دیوان حافظ که در سه جلد بزرگ در سنه ۱۲۵۰ در بولاق مصر بطبع رسیده است نیز در تصحیح متن بسیار استفاده شده است، و همه جاد را شنای حواشی ازین شرح بعنوان «شرح سودی بر حافظ» یا فقط «سودی» تعبیر شده است، و سودی مذکور که اسم او بواسطه فقدان

مراجع در طهران بر اینجانب معلوم نشد یکی از فضلاى اهلای بوسنه د از ولایات  
عثمانی قدیم و یوگوسلاوی حالیه، بوده و در ادبیات فارسی و عربی یدی  
طولی داشته و در اواخر عمر بجای ابراهیم پاشا که بعد با برتبه صدارت  
عظمی ارتقا جست بسبب معلم شیخیه های دربار سلطان عثمانی منصوب شد،  
و شرح مذکور را بر حافظ تبصریح خود او در آخر آن شرح (جلد ۳ از طبع لا  
ص ۴۶۴، در شته هجری با تمام رسانیده است چنانکه

لوحه:

شد که شرحه دل بولدی صبت غج ایدی صور اریک سال حبر  
و بعلاوه شرح دیوان حافظ سودی تالیفات نفیس دیگری نیز ترکی از خود بیاورد  
گزارده، از جمله شرح کافیه ابن حاجب، شرح شافیه همو، شرح مشنوی،  
شرح گلستان، و شرح بوستان سعدی، این دو شرح اخیر را حاجی خلیفه  
در کشف الظنون گوید بهترین شرح دو کتاب مزبور میباشد، وفات  
سودی را حاجی خلیفه در حدود شته هزار نگاشته ولی از تاریخ اتمام شرح  
سودی بر حافظ که تبصریح خود او چنانکه در فوق مذکور شد در شته هزار و سه



بوده و نیز از تاریخ اتمام شرح سودی بر بوستان سعدی که تبصیح فلوکل در  
فهرست کتب خطی وینه (ج ۱ ص ۵۴۱) در سنه هزار و شش بوده واضح  
میشود که حدود سنه هزار که حاجی خلیفه برای تاریخ وفات او ذکر کرده بسیار  
تقریبی و سودی اقلّا شش سال دیگر بعد از سنه هزار در حیات بوده است.<sup>(۱)</sup>  
شرح سودی مذکور بر حافظ طبع بولاق را که در طهران بغایت کیاست  
اقای حاج اسمعیل آقا امیر خیزی از فضلای معاصرو مدبر و بیرون دان  
که نسخه از آن داشتند مرحمت فرموده در تمام طول مدتی که برای طبع و تصحیح  
متن لازم بود با اختیار این جانب گذاروند، موقع را مغتنم دانسته  
تشکرات صمیمی خود را از این لطف و همراهی خدمت ایشان اظهار میدارم،  
۲، - علاوه بر نسخ خطی و شرح سودی مذکور در فوق درین  
تصحیح متن و مقدمه عده کثیری از نسخ چاپی ایران و هندوستان و  
غیره که اغلب با اهتمام آقای دکتر قاسم غنی از سالیان دراز با نیت طرف  
جمع آوری شده است نیز حاضر بود ولی چون عموم نسخ چاپی در صحت و سقم

(۱) جمیع این اطلاعات راجع به شرح احوال سودی مأخوذ است از فهرست نسخ ترکی مرزیه بریطانیّه در لندن تألیف  
ریو طبق سنه ۱۸۸۸ میلادی ص ۱۵۸-۱۵۹

متوسط بلکه اغلب مشحون از تحریفات و تصرفات نسخ است لهذا بطبع  
استفاده از آنها بغایت محدود است، و علاوه بر آن این نسخ چنانی خارج  
از حد حصر و احصار چون اغلب عیناً یا با مزید اغلاط و تصحیفات از روی  
یکدیگر چاپ کرده اند لهذا این نسخ را (با استثنای عدد بسیار قلیلی از آنها)  
نیمتوان ماخذ مستقل محسوب نمود بلکه همه این چاپهای متفرقه را باید فقط در  
حکم یک یا دو سه ماخذ مستقل فرض کرد که مابقی چاپها همه تابع و طفیلی آنها  
هستند، فقط از دو سه چاپ آنها که نشئه از سایر چاپها مصحح تر و مضبوط تر است  
گا بهنگاه استفاده شده است؛ یکی چاپ طهران سنه ۱۲۵۹ (بعلاست  
ط)، و دیگر چاپ تبریز سنه ۱۲۶۸ (بعلاست ت)، و از سایر نسخ چاپ  
اگر استفاده شده باشد با رسم و رسم نام برده شده است نه باختصار و  
علامت، مثلاً چاپ قدسی، چاپ حکیم پسر وصال، و چاپ اولیا سمیع،  
و چاپ طهران ۱۲۵۴، و چاپ مشهد ۱۲۶۷، و غیر ذلک،  
تنبیه ۳. - در حاشی ذیل صفحات این طبع حاضر علاوه بر نسخه بدو  
و اختلاف قرائات گا بهنگاه بعضی توضیحات مختصر ادبی یا تاریخی یا راجع

بعضی کلمات و تعبیرات داده شده است ، بعضی توضیحات و تعلیقات دیگر در همین مواضع که قدری مفصل تر بود و در حواشی ذیل صفحات درج آنها امکان نداشت اگر خداوند توفیق کرامت فرمود و اسباب مساعدت نمود مجموع آنها را ان شاء الله تعالی در حواشی آخر کتاب بهمان طرز و ترتیب حواشی محترم این سطور بر چهار مقاله نظامی عروضی سمرقندی طبع خواهیم نمود .

و در اینجا فرضیه آنکه اینجانب است که اولاً از جناب آقای اسمعیل وزیر محترم فرهنگ که جمیع وسائل تسهیل عمل را در تهیه این طبع و نشر از هر حیث و هر لحاظ برای اینجانب فراهم آوردند نهایت تشکرات صمیمی قلبی خود اظهار نمایم ، و همچنین از آقای دکتر قاسم غنی دوست فاضل دانشمند خود که دقیقه از انواع مساعدات ممکنه از هر قبیل و هر قسم و مخصوصاً از فراهم آوردن انواع کتب و مراجع خطی و چاپی بهر وسیله که بود چه از کتابخانه معتبر خود و چه از کتابخانه‌های عمومی و خصوصی طهران کوتاهی نکرده اند در نهایت تشکر و سپاسگزارم ، و بالاخره از آقای حسن زرین خط که با نهایت دقت و اهتمام

و احتیاط بخط زیبای خود متن و حواشی این کتاب را آراسته اند و نیز از  
کارکنان چاپخانه مجلس که با منستی درجه سنی و مواظبت و اتقان چنانکه مشاهد  
میشود صفحات خط آقای زرین خط را «گرا و ور» کرده اند منستی درجه پاسنگاری  
و تسکیر خود را اظهار میدارم،

بپایان رسید مقدمه مصحح این دیوان عبد ضعیف محمد قزوینی در روز سه شنبه  
بجده هم شمس یور سنه هزار و سیصد و بیست هجری شمسی مطابق با شانزدهم  
شعبان سنه هزار و سیصد و شصت هجری قمری در قریه حصار بوعلی از قرای  
شمیران، حومه طهران، -

بسیاری آلائی اُوتیتُ القرآن و مثله معهُ الحسن بیان او پیراست ،  
 و کردن و کوشش خراین دلهما بدرر فواید جان فرامی و غرر فراید معجزنای  
 اُوتیتُ جوامع الکلم لفظ گهر بار او آراست<sup>۱</sup>، اعنی جناب رسالت مآب  
 خواجه کشور داناتی ، دیباچه دفتر سخن آراتی ، صادق برهان ص و القرآن  
 ذی الذکر<sup>۲</sup>، صاحب دیوان و ما علما<sup>۳</sup> الشرح صدر جردیه انسیا ، بیت  
 قصیده اصفیا ، محمد مصطفی علیه فضل الصلوات و اکمل التیمات الزکیات  
 المبارکات<sup>۴</sup> ،

چشم و چراغ جمع رسل هادی سبل	سلطان چار بالش ایوان اصفیا
گنجینه حقایق اسرار کاینات	مجموعه مکارم اخلاق انسیا
دشمن محیط جو و دشمن کیمیای علم	نطقش مکان صدق و دشمن صفا

۱۱. برای فهم مراد از این حدیث نبوی رجوع شود بلسان العرب در تمثالی ، ولی در اینجا بجای القرآن «الکتاب»  
 مروی است باین صورت : «الا تاتی اوتیت الکتاب و مثله معهُ» (۲) ، حدیثی است منقول از حضرت رسول ،  
 رجوع شود بلسان العرب در ترجمه ، (۳) ، بعضی نسخ جدید در اینجا عبارت ذیل را علاوه دارند : «و صدق  
 صدق فخرای و ما یخلق عن الهوی لانی الا وحی یوحی در آفاق و انفس انداخت . ولی در نسخ قدیمه مانند حنبل  
 و تقوی و اصل بار ازین عبارت اثری نیست ، (۴) آیه اول انبوره ص است ، (۵) آیه ۹ و از سوره  
 ۳۶ ، (۶) بعضی نسخ چاپی اینجا بیت ذیل را علاوه دارند : محمد کازل تا بد هر چه هست ز آرایش نام او  
 نقش بست ، ولی در بچکیت از نسخ خطی حاضر در نزد من از بیت مزبور اثری نیست ،

و در وادی کران و تپات بی پایان بر ارواح طیبه و اشباح طاهرة  
جما هیرآل و اصحاب و مشاهیر رجال و اجباب او باد که سمند خوشخرام  
عبارت و زخس تیزگام مجاز و استعارت رازین ترین بر نهاده، و در  
میدان بیان جولان نموده، و پوچگان فصاحت و بلاغت گوی هنرور می  
و سخندانی از مصافع<sup>(۲)</sup> خطبا و ادباء اقصای و ادانی در ربودند، تا صدای  
صیت رسالت و ندای صوت جلالت محمد رسول الله و الذین معه  
اشهد ا علی الکفار بگوش هوش نصحاء اطراف عالم و بلغاء اکناف امم  
رسانند سنان لسان و تیغ بیان و الشعر ایتشبعهم الفا وون اریبت  
جلال نبوت در غمد کلال و نبوت بماند، و مشاهیر صفی قاتل<sup>(۳)</sup>

يَرْمُونَ بِالْخُطْبِ الطَّوَالِ وَمَارَّةٍ . وَحَى الْمَلَأَ حِجْفَةَ الرُّقْبِ<sup>(۴)</sup>

۱۱، در بعضی نسخ جدید در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: هزار آفرین از جهان آفرین بر اولاد و اخاد و اجمعین،  
۱۲، مصافع جمع مصفیع است بکسریم و فتح قاف یعنی طبع و ضحیح یا بلند آواز یا مردی که در نماز در سخن و بت نشود  
بر روی کلام دستهای الارباب، (۳)، آیه ۲۹ از سوره ۴۸، (۴)، چنین است بدون و او عاطفه در نسخ  
قدیم و همان صواب است و این جمله جواب «تا صدای صیت رسالت الخ» است بعضی نسخ؛ و نشان دبا و  
عاطفه، و آن تحریف است ظاهر، (۵)، آیه ۲۲۳ از سوره ۶۶، (۶)، نبوت در مورد اول بضم نون  
و ضم بار موحده و فتح و او شده است یعنی پیغمبری، و عید بکسر غین معجمه و سکون میم و در آخر دال جمله یعنی نیام  
شمشیر است، و کلال بفتح کاف یعنی لندی و ماندگی است يقال کل الیاف «بقیت در صفح بعد»

هنگام تحدی و جدال از معارضه و مقابله ایشان سپر عجز و ابتهال<sup>(۲)</sup>  
 در روی قیل و قال کشیدند که لایا تون مثیل<sup>(۳)</sup> و کوکان بعض طغی<sup>(۴)</sup>  
 مستغرق در دو دنیا باد و روشن تار و زرافروغ بود شمع را شعاع<sup>(۵)</sup>

و اللسان و البصر کلاً یعنی کند گردید شمشیر یا زبان یا بینائی، و توت در مورد دو م نفع نون و سکون با،  
 موته و نفع و او یعنی باز ماندن شمشیر است از کار قیال بناستیف عن التیریه توت و توت یعنی باز بست تیغ  
 از زخمگاه و کار نکرد (منتهی الارب، ۷)، چنین است درسی و حق، در اغلب نسخ این سه کلمه بسیار  
 محرف و فاسد است، (۸) این بیت را جاحظ در اوایل کتاب بیان تبیین چاپ مصر سنه ۱۳۳۲  
 ج ۱ ص ۲۶ و ابن عبدربه در فصل خطب از کتاب عقد الفرید چاپ مصر سنه ۱۳۰۵ ج ۲ ص ۱۲۵  
 با بود و ابن جریر ایادی نسبت داده اند در وصف خطبا قبیله ایاد از قایل عرب که مشهور بکثرت خطبا  
 و فصاحت و بلاغت بوده اند، و سپس جاحظ بلافاصله بعد از آن گوید: «فذكر البسوط فی موضعه و الحمد و ف  
 فی موضعه و المبرز و الکفایه و الوحی بالخط و دلالة الاشارة»، و وحی یعنی کلام خفی و اشاره به سخن پوشیده است  
 و لایا نفع میم جمع ملخط است مصدر میم از کخط و ملخط یعنی بدینال چشم بسوی او نگریست، و خیفه بکسر خا  
 مصدر خاف یخاف خوفاً و خیفه و مخافة است یعنی ترسیدن، و حاصل معنی بیت آنکه گاه خطبها طویل  
 ادای نمی نمایند و گاه کلام خفی و سخن پوشیده و اشاره بدینال چشم از ترس قیاب، این بیت عربی را  
 در بعضی از نسخ چایی ندارد،

(۱) تحدی یعنی برابری کردن در کاری و پیش خواندن خصم و غلبه جستن است یقال تحدیت فلاناً  
 ای باریته فی فعل و نازعه الغلبه (منتهی الارب، ۲)، ابتهال یعنی زاری کردن است  
 (منتهی الارب، ۳)، آیه ۹۰ از سوره ۱۷، ۴، چنین است در اغلب نسخ خطی، بعضی دیگر شمس  
 شعاع، بعضی نسخ چایی: شمع را (شش را) ضیا، در بعضی نسخ خطی جدید و در اغلب نسخ چایی بعد از این  
 عبارت قیل را علاوه دارند: «خصوصاً امام المشرق و المغارب جامع اصناف» بقیه در صفحه بعد

بر نغان رسته بلاغت و جوهریان روز بازار فضل و براعت ، نامداران  
 خطه سخن و شسواران عرصه ذکا و فطن ، سالکان مساکت نظم و نشر و  
 مالکان ممالک و قایق شعر پوشیده نیست که گوهر سخن در اصل خویش سخت  
 قیمتی و با صفا ، و کلام منظوم در نفس خود عظیم نفیس و گرانهاست ، و در دکان  
 امکان بیچ متاعی از گوهر انمایه تر نتوان خرید ، و در بازار آذوار ، بیچ  
 بضاعت از دوا رفعت تر نتوان دید ، صیرفی خرد در نقدی از آن  
 عزیز تر بدست دل نیاید ، و نقش بند حکمت را صورتی از آن زیبا تر در  
 پرده خیال رخ نماید ، وزن و مقدار این در شاهوار ندانند الا  
 خردمندان کامل ، و قدر و اعتبار این نقد تمام عیار شناسند الا <sup>باز</sup> محققان  
 حقایق و معارف قائل کلام الله اناطی اسد الله الغالب علی بن ابی طالب شناسی که سحرگاه روز فطرت  
 بود غرض وجود شریفش ز خلقت انسان کمری که ز لطف قدیم نری حدیث منقبش گشته زیور قرآن پیر  
 ملک ولایت که شد ز مبد آ حال برای مدحت او مستعد لفظ زبان ، ولی در بیچک از رخ قدیم مانند  
 حن و بندی و ملک و نخبه آقایی رشید یاسی و نخبه آقایی دبیر خاقان و نخبه آقایی تقوی شماره ، بیچچه من الوجوه  
 از جمله زبور اثری نیست و بدون شک الحاقی میباشد از ساقین در عهد صفویه بقصد اینکه خواجہ را نظیر بعضی مصالح  
 شیعه قلمداد کنند ،

« چنین است یعنی « رسته » باین معنی در نخبه آقایی حاج حسین آقا ملک بدون شبهه » بقیته در صفحه بعد ،



عاقبت

گر بدمی گوهری و رایی سخن آن فرد آدمی بجای سخن  
وَهُوَ مَيِّدَانٌ لَا يُقَطَّعُ إِلَّا بِسَوَابِقِ الْأَذْهَانِ، وَمَيِّزَانٌ لَا يُرْفَعُ إِلَّا بِأَيْدِي  
بَصَائِرِ الْبَيَانِ<sup>(۲)</sup>، اما تفنن اسالیب کلام و تنوع تراکیب نشرو  
نظام بسیار و بی شمارست، و تفاوت حالات سخنوران و تباین  
درجات هنرپروران<sup>(۳)</sup> بحسب مناسبت نفوس و طباع و رعایت  
موافقت رسوم و اوضاع بود<sup>(۴)</sup>، وَفَقِيلَ لَكَيْتِ الْبَلَاغَةُ أَنْ يُطَالَ  
همان صواب است لا غیر تقریر فقره معادله آن در صبح بعد «و جوهریان روز باز فضل و براعت» چو رسته بفتح رار  
و سکون سین جمله نیز یعنی بازار است، سایر نسخ، رشته (باشین معجم)، و آن تعیفت است<sup>(۵)</sup>، چنین است  
در هر دو مورد در نسخ قدیمه، سایر نسخ و از آن،

(۱) بعضی نسخ علاوه دارند: و فی الحقیقه، (۲) این جمله عربی با اندک تفسیری تاخداست بدون شک از  
عبارت ذیل که در زهرالادب صحرای قیروانی (مطبوع در حاشیه عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۵) مذکور است  
و او نیز ظاهراً یکی از کتب ثعلبی نقل کرده است: «البلاغة میدان لا یقطع الا بسوابق الاذهان و لا یسکت الا  
ببصائر البیان»، (۳) چنین است صریحاً در نسخه آقای رشید یاسمی، سایر نسخ: و تنوع تراکیب نظم و نثر  
و تقریر آنکه تمام فقرات این مقدمه بدون استثنا مستحق است اینجا نیز برای صبح با «کلام» بدون شک «نظام»  
بطبق نسخه آقای یاسمی انبساط از «نظم و نثر» سایر نسخ، و نظام مراد نظم و همان منی است یعنی شعرو  
کلام منظوم (غنی الأرب)، (۴) بعضی نسخ و هنروران، (۵) بدون شک بود بفتح و او بصیغه مضارع  
بودن باید خوانده بود بسکون و او بصیغه ماضی، بعضی نسخ این کلمه را دارند و بعضی «بقیته در صفت بعد»

عَمَّانَ الْقَلَمِ وَاسْمَانَهُ أَوْ يَبْطِرَهُ بَيْنَ الْقَوْلِ وَيَمْدَانَهُ، بَلْ هِيَ أَنْ يُبْلَغَ  
 الْمُرَادُ، بِالْفَاطِ أَيْ عَمَّانٍ وَمَعَانٍ أَفْرَادًا، هَرِّ شَاعِرٍ مَا هَرَّ كَبَنَهُ اَيْنَ نَكْتَهَ  
 وَبِرَجْلِيهِ اَيْنَ قَضِيَّتِهِ وَاقْفَ شُودِ رَخْسَارَةِ عِبَارَتِ اَوْنِضَارَتِ كِيرُودِ  
 جَمَالِ مَقَالَتِ اَو طَرَاوَتِ پَذِيرُودِ، تَابِجَانِي رَسَدِ كِه يَكْتِ بَيْتِ اِيُونَابِ  
 مَنَابِ قَصِيدَةِ شُودِ، وَ يَكْتِ غَزَلِ اَو وَاَقَعِ مَوْقِعِ دِيَوَانِي كِرُودِ، وَ اَز  
 قِطْعَةِ مَمْلُكَتِي اِثْطَاعِ يَابَدِ، وَ بَرِ بَاعْتِي اَز رُبْعِ مَسْكُونِ خِرَاجِ سَتَمَانَدِ،  
 قَانِيهِ سَنَجَانِ چَو قَلَمِ بَر كَشْتَدِ گَنَجِ دُو عَالَمِ بَسْخَنِ دَر كَشْتَدِ  
 خَاصَّهُ كَلِيدِي كِه دَرِ گَنَجِ رَاسْتِ زِيرِ زَبَانِ مَرْدِ سَخْنِ سَنَجِ رَاسْتِ

نخ جدید عبارت ذیل را اینجا علاوه دارند: «در تفسیر و تخمین و تقریر و تحریر و نظیرین و آفرین باعتبار مقتضیات  
 مقام و اعتبار و اتمام نشان اقراص و اغتمام هنگام ایراد کلام دو فصل وصل و تعریف و تکمیل و تعلیم  
 و تأخیر و ابهام و توضیح و کنایت و تصریح و ایجاز و اطناب و خواص افاده در هر باب جمله برین یک سلسله  
 مبتنی و منطبق علی الحقیقه بر رعایت این یک دقیقه معنی»، ولی در نسخ قدیمه مانند حن و هندی و دیگر خطا  
 و تقوی ۲ و بار که اساس طبع این مقدمه اند از جمله فرور اثری نیست، (۱) این جمله عربی عیناً در  
 زهر الادب حصری قیروانی حاشیه عقد الفریدج ص ۱۱۵، مذکور است و از روی آن مدرک تصحیح شد و در  
 عموم نسخ این مقدمه کابش محرف است، (۲) چنین است در اغلب نسخ این مقدمه، ولی در نسخه آقای شیخ  
 یاسمی و نسخه بار، «در سخن بر کشند»، و این مطابق است با عموم نسخ نظای چه این دو بیت از دیباجه مخزن الاسرار  
 نظای است «در خاصه کلیدی»، در بیت دوم ظاهر اوصاف ترکیبی است یعنی کلید «بقیتم در صنفه بعد»

و بی تکلف فخلص این کلمات و تخصص<sup>۱</sup> این مقدمات ذات ملک صفات  
مولانا آلا عظم السعید، المرحوم الشیخ<sup>۲</sup> مفتخر العلماء، استاد نحاریر الآداب، معین  
اللطائف الروحانیة، مخزن المعارف البجانیة، شمس الملة والدين محمد  
الحافظ شیرازی بود طیب الله تربته، و رفع فی عالم القدس ثبته، که  
اشعار آبدارش شکست چشمة حیوان، و بنات افکارش غیرت حورو  
ولدانت، ابیات دلاویرش مانع سخنان سجان<sup>۳</sup> و نشأت لطف  
امیرش شمس احسان حسان<sup>۴</sup>،  
کنظم الجمان و روض الجمان و آمن الفؤاد و طیب الرفاد<sup>۵</sup>

نمونه‌ای که در کتب راست الخ،

۱۱ چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر، مختص، یا مختص، یا ملخص، ۲۰، چنین است در اغلب نسخ موجود  
نزد این جانب (۷ نسخه از یازده نسخه)، و مقصود از این کلمه در اینجا یعنی در مورد و خواجه درست معلوم نشد که چه  
مناسبت، اطلاق کلمه «شید» بر او شده است، ۳، سجان پنج سین جمله و سکون حارمله و سپس بارخیزه  
و الف و نون مردی بوده از عرب از قبیلۀ دال که در بلاغت بوی شل زنند، ۴، یعنی حسان بن ثابت  
انصاری شاعر معروف حضرت رسول ص، ۵، این بیت عربی در غالب نسخ محرف است و عین آن  
عبارت در زهر الآداب حصری قیروانی (در حاشیه عقد الفرید ج ۱ ص ۱۲۰) در وصف شعر آمده  
و از روی آن مدرک تصحیح شد ولی در اینجا و در غالب نسخ این مقدمه این عبارت بصورت شریفی بدون فاصله  
بین مصرعین و بدون اینکه در یک سطر مستقل آشته شده باشد مکتوب است > بقیه در صفحه بعد >

نذاق عوام را بلفظ متین شیرین کرده، و دهان خواص را بمغنی مبین<sup>(۲)</sup>  
 نمکین داشته، هم اصحاب ظاهر را بدو ابواب آشنائی گشوده، و  
 هم ارباب باطن را از مواد روشنائی افزوده، در هر واقعه سخنی مناسب  
 حال گفته، و برای هر معنی لطیف غریبه<sup>(۳)</sup> آنچخته، و معانی بسیار بلفظ اندک  
 خراج کرده، و انواع ابداع در درج انشاد راج کرده<sup>(۴)</sup>، گاه سرخوشان  
 کوی محبت را بر جاوه معاشقت و نظر بازی داشته و شیشه صبر  
 ایشان بر سنگت بی ثباتی زده<sup>(۵)</sup>؛

بشوی اوراق اگر همد رس مانی که علم عشق در دست نباشد  
 و گاه در دی کسان مصطفی ارادت را بملازمت پیرویر معان مجاوت  
 بیت احرام حرابات ترغیب کرده<sup>(۶)</sup>؛

تا زینچانه و می نام و نشان خواهد بود سرما خاک ره پیر معان خواهد بود

لیکن در نسخه آقای دبیر خاقان و نسخه آقای ملک بصورت شعر نگاشته شده و همین قرب بصواب نظر می آید

(۱) بعضی نسخ: و دهان جان خواص (۲) چنین است در غالب نسخ، بعضی دیگر: ستین (مانند فقره قبل) (۳)

گویا «غریبه» را بمغنی بدیع و نادر و غیر مستدل استعمال کرده است، بعضی نسخ: و برای حال هر کسی در معنی غریب

و لطیف گفته، (۴) از اینجا تا ابتدای سطر ۷ از صفحه قد تا کلمه «رواحل غزلمای جهانگیرش» از چهار نسخه ملک

و تقوی ۲ و بار و نسخه آقای رشیدی همگی ساقط است، (۵) بعضی نسخ جدید علاوه دارند: و فرموده، یا: و گفته،

بع: بعضی نسخ جدید علاوه دارند: و فرموده، یا: که،

افاضت سلسال طبع لطیفش که حکم هذا عذب فرات سابع شرایب وارو  
خاص و عام را شامل و شایع است، و افادت آثار فضل قیاسش  
گشکوته فیها مصباح افاصلی و ادانی را الایح و ساطع، سحر حلال  
طبعش عقد و در زبان ناطقه افکنده، و عقده منظوم فکرش وزن متاع  
بحر و کان برده، رشحات نیل و هین و قادش حدائق مجلس انس را  
بزلال معین و من الما کل شئی حی صفت نصارت بخشیده، و نفحات  
گلزار فکرش در ریاض جانها معنی آیت فانظر الی آثار رحمة الله  
کیف یحیی الارض بعد موتها فاش کرده، کلمات فصیح چون انفاس  
یسخر دل مرده را حیات بخشیده، و رشحات اقلام خضر خالصیتش  
بر سریر سخن دید بیا نموده، گوئی هوای ربیع کسب لطافت از نسیم خلاق  
(۱) آیه ۱۳ از سوره ۳۵، (۲) تصحیح قیاسی، نسخ حاضر، و آثار (با وادو حافظه)، (۳) آیه ۳۵ از سوره ۲۴،  
(۴) ما رتین نفع یم یعنی آب روان (۵) آیه ۳۱ از سوره ۲۱، (۶) چنین است در جن و هندی، سایر  
نسخ، فکرش (یعنی بعینه مانند چهار سطر قبل)، (۷) آیه ۴۹ از سوره ۳۰، (۸) چنین است در پنج نسخه، ولی  
مناسبت خضر با دید بیا هیچ وجه معلوم نشد چه دید بیا از معجزات حضرت موسی بوده است و با خضر ادنی ارتباط  
ندارد، جن و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان، و رشحات اقلام بر سریرین در دید بیا نموده (؟؟)، نسخ چایی  
و کلیم کلام معجزه فاش در طور سخوری دید بیا نموده، و این عبارت بکلی ساختگی و فاسد بنظر میاید چه معجزه دید بیا  
حضرت موسی در مصر در مقابل تخت فرعون برانزودند در کوه طور که در شبه جزیره سینا «بقیه در صفحه بعد»

او کرده، و عذار گل و نسرين زيب و طراوت از شعر آبدار او گرفته، و قد  
شمسا و قامت و بجوی سرو آزاد اعتدال و اهتر از راسته  
رای او پذیرفته؛

حد چه میری ای ست نظم بر حافظ قبول خاطر و لطف سخن خداوست  
و بی تکلف هر در و گوهر که در طرف دکان جوهری طبیعت موجود بود  
بهر زیب و زینت و شیرگان خلوت سرای ضمیرش در سکت نظم کشیده،  
لاجرم چون خود را بلباس و کسوت عمارت و حلیه استعارت آراسته  
ویدر زبان بدعوی برگشاد و گفت؛

و در مجنون گذشت و نوبت است هر کسی پنج روز نوبت اوست  
و با موافق و مخالف بطنازی و رغباتی در آوخت و در مجلس خواص عوام  
و خلوت سرای دین و دولت پادشاه و گدا و عالم و عامی برهما ساخته  
و در هر مقامی شغبها آسمیخته و شورها آنگخته،

با این مصر و شام واقع و موضع مناجات حضرت موسی بوده با حضرت احدیت، پس چگونه کلام مخبر نظامش  
در طویر بخوری دیدنیان نموده است!

(۱) چنین است در نسخ قدیمه، نسخ جدید: و قد تگویی، (۲) بعضی نسخ: پنج روزه، (۳) شغب بفتح شین  
و فتح حین معجمه یعنی برانگیختن فتنه و خصومت و نزاع است (فنی الازرب) «بقیت در صفحه بعد»

حافظ خلوت نشین و دشمن بیخا<sup>۱</sup> شد  
از سر پیمان برفت با سر پیمان<sup>۲</sup> شد  
و چون از شایسته شبت و غایله شہوت مصون و محروس بودند و دست نصرت  
بیگانه بدامن عصمتشان نرسیده، و گوشه طرۃ غفشان<sup>۳</sup> بسر انگشت خیانت  
کسی فرو نکشیده، و ز خسارہ احوالشان از خجالت عار و ضحرت طعن در  
صون عصمت و حرز امانت محفوظ مانده چنانکہ گفته اند :

گر من آلوده دامنم چه عجب همه عالم گواه عصمت اوست  
لاجرم رواجل غرہای جهانگیرش در ادنی مدتی باقصای ترکستان و  
وہند و سمان رسیده، و قوافل سخنهای دلپذیرش در اقل زمانی  
باطراف و اکفاف عراقین آفر با یجان کشیده، قدہب ہبوب  
الرمح و دبت و دبیب المسح<sup>۴</sup> بل سار مسیر الامثال و سمری سمری [می] اینجا  
یعنی تقریباً یعنی «شور» در فقرہ بعد، و این کلمہ تصحیح قیاسی است از خود ما، جمیع نسخ موجودہ : «شعبا» باین حد  
دارند و آن بدون شبہ تصحیف است،

۱) بعضی نسخ : گذشت، ۲) چنین است در جن و ہندی، سایر نسخ : چادر، طرۃ بالغتم کراۃ تاجکہ پرنز  
مذارو، ۳) از او اسط سطر ۵ درص قاف از طرۃ کاہ سرخوشان کوی محبت را، چاکہ در ہما اینجا نیز بدان اشارہ  
شد تا اینجا بکلی از چار نسخہ کتب، تقوی ۲ و باو حی ساقط است و بعد نیست تمام این جملہ طویل اسحاقی باشد چہ  
مطالب آن و طرز اشارہ آن و خصوصاً م ت فیتہ تا م آن سجع با سایر قیمتہای این مقدمہ تا درجہ تفاوت نظر میاید۔  
طرۃ در اصل، بعد از نقطہ در نسخہ حی دارد و از سایر نسخ ساقط است، ۴) چنین است، چہ بقیہ در صفحہ بعد

سماع صوفیان بی غزل شور انگیزند او گرم نشدی و مجلس می پرستان  
بی نقل سخن ذوق آسینند او رونق نیافتی<sup>(۱)</sup>

غزل سرائی حافظ بدان سید که چرخ نوای زهره بر آشگری بهشت ازین  
داد و داد سخن در غزل بدان و جوی که هیچ شاعر از آنگونه داد و نظم نداد  
چو شعر عذب روانش ز بر کنی گوئی هزار رحمت حق بر روان حافظ داد

در بار و ملک، تقوی<sup>۲</sup>، قدرب، بهوب الیرج، بندی، قد بهوب الیرج، اغلب نسخ چایی: قد بهت الیرج، -  
این عبارت عیناً در زهر الادب حصری قیروانی (در حاشیه عقد الفریدج، ص ۱۶۱) مذکور است در وصف  
سرعت انتشار شعر که گویا تا خود از یکی از کتب ثعالبی باشد انجمن: «اشعاره سارت سیر الشمس و بیت بهوب  
الیرج و طبقت تخوم الارض و انتظمت الشرق الی اعرب»<sup>(۳)</sup>، چنین است صریحاً در نسخه ملک، نسخ دیگر:  
و دب بیت المیج، یا، و رب و بیت المیج، یا، و دب بیت المال (کذا)، نسخ چایی: و دب بیت المیج،  
«و دب بیت المیج» یعنی نرم رفت مانند نرم رفتن میج، این تعبیر را و بعبارة اغری تشبیه سرعت انتشار  
امری یا خبری یا شعری را در اقطار عالم بنرم رفتن میج در جهان در موردی دیگر از نظم و شعر عربی یا فارسی خاطر  
نذارم دیده باشم ولی معذرت و جوی و محلی میستوان برای آن توجیه نمود چه کی از معانی کلام میج، یعنی صنعتی  
در عربی مردی سیاح و جهان پیماست و یکی از وجوه تلفظ حضرت عیسی میج را نیز بعضی از علمای سلیمان همین معنی  
فرض نمیکردند، و تاج العروس گوید: «و من المجاز المیج هو الرجل الکثیر التیاه حق و بیستی عیسی علیه السلام  
لأنه میج الارض بالتیاه و قال ابن السید سبی بذلت بحولانه فی الارض و قال ابن سیده: لأنه کان سائحاً فی الارض  
و اشتقاق این لفظ را نیز سیاح یا زیارت میگرداند بر وزن مفعول یا از مساحت بر وزن فعل بمعنی فاص (تاج العروس  
در م س ج)، - (۴)، «ماخوذ است بدون شک ازین تعبیر مذکور در زهر الادب (حاشیه عقد الفریدج، ص ۱۶۱)  
که و نیز ظاهر از یکی از کتب ثعالبی نقل کرده: (شعره اسیر من الاثمال و اسری من الانجیل)،  
(۱) متن مطابق نسخ قدیمه است، نسخ جدیده عبارت ذیل را اینجا علاوه دارند: بلکه «بقیة در صفحه بعد»



آب بواسطه محافظت درس قرآن، و ملازمت بر تقوی و احسان<sup>(۱)</sup> بحث  
کشاف و مفتاح<sup>(۲)</sup>، و مطالعه مطالع و مصباح، و تحصیل قوانین ادب،  
و تجسس<sup>(۳)</sup> و دواوین عرب، بجمع اشکات غزلیات پرداخت و تدوین  
و اثبات ابیات مشغول نشد<sup>(۴)</sup>، و مسود این ورق عفا الله عنه مابقی  
های دهریستان و ششاقان بی دودله شوق او نبود و سرود و دمی پرستان بی غلغله عشق او رونق نگرفت<sup>(۵)</sup>،  
در آخر... آتی و تقوی<sup>(۶)</sup>، در اشکری، حن و هندی، در امشتری دکذا، باقی نسخ، و  
ما بیدار! - در بعضی سح بجای حمد بعد: «بسم»

(۱) این عبارت اخیر یعنی «و ملازمت بر تقوی و احسان» مطابق جن و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان است  
که اقدام واضح نسخ دارای این مقدمه میباشد، سایر نسخ جدید و نسخ چاپی بجای آن، و ملازمت شغل سلطان  
یا، و ملازمت تعلیم سلطان، - دین نسخ بدل برای شرح احوال حافظ خالی از اهمیت نیست چه بنا بر نسخ جدید  
حافظ ملازمت شغلی از اشغال سلطانی را می نموده یا معلم سلطان بوده است در صورتیکه بنا بر سه نسخه قدیمی مذکور  
ابدا چنین چیزی در بین نبوده، و خواه جز محافظت درس قرآن و ملازمت بر تقوی و احسان و تحصیل علم و  
ادب و تجسس و دواوین عرب شغلی دیگر از اشغال دنیوی نمی پرداخته است، (۲) چنین است صریحا و اضما در همان  
سه نسخه مذکوره، نسخ جدید، و تحشیه کشاف و مفتاح، - و این نسخ بدل نیز همان لحاظ مذکور بی اهمیت نیست  
چه بنا بر نسخ جدید حافظ حواشی بر کشاف و مفتاح نگاشته بوده در صورتیکه بنا بر سه نسخه اولی خارج از بحث  
و دقیق و مطالعه کتب مذکور می پرداخته است، (۳) بعضی نسخ، تحصین، بعضی دیگر، تحقیق، (۴) چنین  
در حن الف طات، نسخ دیگر، تحصین، (۵) چنین است این جمله در حن و هندی و نسخه آقای دبیر خاقان،  
نسخ دیگر، ولی محافظت درس قرآن و... از جمع اشکاب غزلیاتش مانع آمدی و از تدوین و اثبات  
ابیاتش و از غشتی، - (۶) در اینجا در نسخ قدیم و جدید اختلاف قرات بسیار مبنی بوجود است از همرا  
و در هفت نسخه از یازده نسخه خطی دیوان که دارای این مقدمه میباشد و آن هفت نسخه «بقیه در صفحه بعد»

در درگاه دین پناه مولانا و سیدنا استاد البشر قوام الله و الدین عبد الله<sup>(۱)</sup>  
 اعلی الله درجاته فی اعلی علیین بکرات و مراتب که بذاکره رزقی درآید  
 محاوره گفتی که این فرایدها را همه در یک عتد می بایکشد و این  
 همه بنسبه اقدم و اصح از آن چهار نسخه دیگر اند یعنی جن، و هندی، و نسخ آقای دبیر خاقان، و نسخ آقای رشید یکی  
 و نسخ دوم آقای تقوی، و نسخ آقای حاج حسین قاضی، و نسخ بار اردو نسخاتی بخانه فی طهران بعد ازین جمله عایتیه «عفا  
 الله عنه» ماست «مطلقا و اصلا اسمی از توفیق این مقدمه که در میان جامع دیوان خواجہ نیز هست هیچ وجه من الوجوه بزرگ  
 نشده است و ممتنه این بهفت نسخه بعینه همین بخواند که در متن چاپ کرده ایم یعنی «مسودین ورق عفا الله عنه» ماست  
 در درگاه دین پناه آنج «بدون علاوہ پنج اسسی خواه محمد گلندام یا غیر آن، و صورتیکه در آن چهار نسخه و گریزی  
 نسخ الف و سب و و ثواب و نسخ اول آقای تقوی و در عموم نسخ چاپی بعد از کلمه «ما سبق» علاوہ دارند»  
 «اقل انام محمد گلندام» یا «گل اندام»، و این نقره یعنی اینکه در بهفت نسخه از یاد زده نسخه ازین مقدمه ابداً اسسی  
 از جامع دیوان حافظ که بنا بر مشهور درین اواخر محمد گلندام نامی بوده بوده نشده بدون پنج شک و شبهه تولید شک  
 عظیمی در صحت و اصلیت نام محمد گلندام می نماید و این احتمال را بی اختیار در ذهن تقویت می نماید که شاید این نام  
 محمد گلندام اسحاقی باشد از یکی از متأخرین گنام که چون دیده این مقدمه بدون اسم مولف  
 فرصت استفاده نموده آنرا بنام خود قلمداد کند، و تفسیر نه دیگری که تا درجه توثیق این اثر  
 دولتشاه سمرقندی که تذکره معروف خود را در حدود ۸۹۲ یعنی درست صد سال بعد از وفات حافظ تألیف  
 نموده در شرح احوال خواجہ گوید: «و بعد از وفات خواجہ حافظ مقصدان و مصاحبان او اشعار او را مدون ساختند  
 که چنانکه ملاحظه میشود ابداً اسسی از جامع دیوان او نمیرد و شکل این میباید که نام جامع دیوان او از همان عصرهای  
 بسیار نزدیک بصر خواجہ معلوم نموده است و الا ظاهراً دلیل نداشته که دولتشاه نام او را بنسبده و همچنین  
 سودی در ترجیحی خود بر دیوان خواجہ که در سئنه هزار و سئنه تألیف شده گوید: «بعیتہ در صفحه بعد»

غرر در در یک سکت می باید پیوست تا قلاوهٔ جمید و جود اهل زمان و  
 یتیمه و شاح عروسان دوران گردو، و آن جناب حوالهٔ رفع ترفع  
 این بنا بر ناستی روزگار گردوی و بقدر اهل عصر عذر آوردی تا در  
 تاریخ سنهٔ اثنی و تسعین و سبعمائه و دیعت حیات بموکلان قضا و قد  
 « و بعد الوفاات بعض اجاب سوابق حقوق صحبت و لوازم حمد و ست و محبت بسید متفرق غزواتی ترقیب و تزیین  
 ایش »، و عبارت فوق یعنی سوابق حقوق صحبت آنچنانکه بعد با ملاحظه خواهد شد تقریباً عین عبارت او آخر  
 همین مقدمه حاضر است پس واضح است که سودی در حد و دو سته هزار و نه عین همین مقدمه را در دست داشته  
 ر معذکات می بینیم نام جامع دیوان را که متوقف مقدمه نیز نبوت برده و فقط بتعبیر « بعض اجاب » اکتفا  
 کرده است پس معلوم میشود که در نسخه او نیز طبرانی نام محمد گندام وجود داشته است -

چنین است در اغلب نسخ قدیم و جدید، در حق و بندی و نسخه آقای دبیر خاقان : قوام الملک و الدین محمد، در  
 نسخه ملک و تقوی ۲ و بار : قوام الملک و الدین علی ، ( ۲ ) چنین است در اغلب نسخ ، حق و بندی و نسخه آقای  
 دبیر خاقان بجای این جمله و حاشیه دارند اعلی الله تعالی شأنه ، ( ۳ ) یعنی ظاهراً بلکه قطعاً قوام الدین عبد الله مذکور ،  
 ( ۱ ) یعنی خواجہ حافظ ، ( ۲ ) چنین است صریحاً و اختصاراً بهمان خط کاتب اصلی و نسخه آقای رشید یاسمی ، در نسخه  
 آقای ملک با اصلاح جدید : اشین ، سایر نسخ : احدی ، - بدون شبهه صواب بهمان دو نسخه آقای یاسمی  
 و آقای ملک است ، و سایر نسخ که احدی و تسعین و سبعمائه دارند بطن غالب بلکه بخوبی قطع و یقین غلط فاحش باید  
 باشند ، و نشان این غلط نیز با احتمال بسیار قوی بهمان قطعه مشهور ولی بی اساسی است که نه قائلش معلوم است و  
 یکم در چه عصری گفته شده و در آخر غالب نسخ چاپی دیوان حافظ چاپ شده یعنی چرخ اهل معنی خواجہ حافظ  
 که شعی بود از نور بتلی چو در خاک مصطفی یافت منزل بجز تاربخش از خاک مصطفی ، و آلا « بقیه در صفحه بعد »

ت وجود از دینرتنگ اجل بیرون برد و روح پاکش با  
ساکنان عالم علوی قرین شد و نحو آنکه پاکیزه رویان حورالعین گشت،

بشهادت میرعماد مورخین معاصر یا قریب العصر با حفظ وفات او در سنه بمقصد و نود و دو بوده است از آنکه  
اولاً احمد بن محمد بن یحیی معروف بفیض خوانی که معاصر با حافظ بوده ولی از قبیل معاصرت جوان با سیر چنانکه وی  
تبصره خود او در کتاب مشهور خود «مجل فیضی» در سنه بمقصد و هشتاد و هفت بوده است، بنا برین روی آورد  
وفات حافظ جوانی بوده یا نروده یا شانزده ساله، موخر فرمود در ذیل حوادث سنه بمقصد و نود و دو و از کتاب  
مذکور دهنده دست دانستند اما قاضی حاج محمد آقایی نخجوانی مقیم تبریز (وفات حافظ را در همان سنه ضبط کرده  
و در بیت اول عین همین ابیات آئینه بین مقدمه حاضر را این سه ایراد نموده، و عین جبارت او از قرار ذیل است  
«اثنین و تسعین و سبعمائة ۷۹۲» وفات مولانا را عظم القهار الفاضل شمس المله الدین محمد کمال شیرازی  
الشغبشیراز در فتاوی که در تاریخ او گفته اند بیت بسال ب و ص ذابجد زور در بخت میون احمد  
بسوی جنت اعلی روان شد فرید عصر شمس الدین محمد، ثانیاً جامی که ضبط میت و پنج سال بعد از وفات  
حافظ متولد شده (۸۷۶) در کتاب نفحات الانس وفات خواجہ را صریحاً و بدون نقل قول دیگری در سنه  
«اثنین و تسعین و سبعمائة» نگاشته است، ثالثاً حبیب السیر که در حدود سنه ۹۳۰ یعنی قریب ۱۴۰ سال  
بعد از وفات حافظ تألیف شده نیز وفات او را صریحاً و بدون نقل قول خلافی در همان سنه ۷۹۲ ضبط  
کرده است، رابعاً سودی شارح ترکی دیوان حافظ که شرح فرمود او در حدود سنه ۱۰۰۳ با تمام رسانیده، و  
قاضی نورالدین ششتیری در مجالس المؤمنین، و حاجی خلیفه در کشف الظنون هر سه نیز وفات خواجہ را بدون نقل  
قول دیگری در همان سنه ۷۹۲ ضبط کرده اند، پس چنانکه ملاحظه میشود از مورخین معاصر یا قریب العصر  
با حافظ هیچکدام در تاریخ وفات حافظ غیر سنه ۷۹۲ را ذکر نکرده اند فقط دولتشاه ازین کیفیت استثنی  
یاباشد که وفات خواجہ را در سنه بمقصد و نود و چهار نگاشته، و تاریخ ۷۹۱ فقط در متوفات متأخرین  
از قبیل تقی کاشانی و صاحب مشکوٰۃ و صاحب ریاض العارفین و مجمع الفصحا و مشالهم «بقیة در صفحه بعد است»

بسال بار و صا و ذال ابجد<sup>(۱)</sup>      زر و زبهرت میمون احمد<sup>(۲)</sup>  
 بسوی جنت اعلی روان شد      فرید عید شمس الدین محمد  
 بخاک پاک او چون برگد شتم<sup>(۳)</sup>      گم گم کردم صفا و نور مرقد

و بعد از مدتی سوابق حقوق صحبت، و لوازم عهود محبت، و ترغیب عزیزان  
 با صفا، و تحریض دوستان با وفا، که صحیفه حال از فروغ روی ایشان جمال  
 گیرد، و بضاعت افضال بحسن تربیت ایشان کمال پذیرد، حال و عا<sup>ش</sup>  
 این فقیر شد بر ترتیب این کتاب و تبویب این ابواب، امید بکرم و اب<sup>ه</sup>  
 الوجود و مفیض انجیر و ابجد آنکه قائل و ناقل و جامع و سامع را در خلال این  
 دیده شود که تا حدیسه آنها بدون شک فقط و مختصراً همان قطعه سابق الذکر مجمل القائل «بجوتاریخ از خاک متصلی»  
 بوده و سپس به بتقید و تبعیت یکدیگر همان قول را یکی بعد از دیگری نقل کرده اند و ابداً تا حد تاریخ نمی ندرند، - (۱) -  
 چنین است در حق و بندی، سایر نسخ، و پس از مفارقت بدن بخوابد،

(۱) چنین است در نوآب و شرح سودی و عموم نسخ چاپی یعنی بار و صا و صا و ذال معجم، حتی بسال  
 ب ص ذال ابجد (یعنی بعینه مثل نسخ سابقه ولی دو حرف اول با حرف مقطعه)، ملک؛ بسال با و ذال  
 و صا و ابجد، تقوی ۱ و ۲ و بار و سپه؛ بسال با و صا و ذال ابجد (کذا)، محل ضعیف خوانی در ذیل  
 حوادث سنه ۷۹۲ چنانکه سابقاً نیز بدان اشاره شد؛ بسال ب ص ذال ابجد (یعنی بعینه مثل متن ولی هر  
 حرف با حرف مقطعه)، فقط قدسی برخلاف اجماع جمیع نسخ خطی و چاپی اینطور چاپ کرده است؛ بسال  
 ذال و صا و حرف اول، و بدون شبهه این روایت اصلاح جدید تقدیمی است از یکی از قرائن متأخر برای  
 اینکه این ماده تاریخ مطابق باشد با تاریخ غلط مشهور ۷۹۱ که در غالب نسخ این مقدمه «بقیت در صفحه بعد»

فیا

احوال و آشنای این اشتغال حیاتی تازه و مسترقتی بی اندازه کرامت گردانید<sup>(۱)</sup>  
 و عشرات<sup>(۲)</sup> را بفضل شامل و لطف کامل درگذرانید، آنه علی ذلک تقدیر و  
 بالاجابه جدید،

قبل از این ابیات دارد، - هندی و نسخه آقای و سیه خاقان اصل این ابیات را پنج ندارند، (۲) چنین است  
 در نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر، زودور، (۳) تقوی ۲ و ۱ و حن و می و قوآب و بخاک پای او، - (۴) این  
 سه کلمه را یعنی «و بعد از مدتی» را خط در سه نسخه قدیمی حن و هندی و نسخه آقای و سیه خاقان دارد و در سایر  
 نسخ موجود نیست، (۵) بعضی نسخ و واجب الوجود،  
 (۱) بعضی نسخ و گرداناد، (۲) بعضی نسخ و هفوات و عشرات را، بعضی دیگر و هفوات و زلات را،  
 (۳) بعضی نسخ و گذراناد،



کتاب اصحاب ابی تراب منعم الدین الاوحدی غفر الله ذنوبه و ستر عیوبه فی  
جمادی الاولی ستمه اشنی عشر و تسعماء (کذا)، و نیز بخط منعم الدین اخیراً در  
کتابخانه مدرسه پهلایار دیده شد که عیناً نقل گردید: تم الدیوان  
الله الملك الیمان علی اقلام تراب اقدام کلاب اجاب ابی تراب منعم  
الدین الاوحدی شیرازی غفر الله له و لوالدیه فی شهر سنه ۹۱۷، ازین  
شرح واضح میشود که این کاتب در سنه ۹۱۲ و ۹۱۷ در حیات بوده است.

یعنی وی در اوایل قرن دهم و لا بد نیز در اوایل قرن نهم میریست، و  
نیز معلوم میشود که وی یک نوع تخصصی در نوشتن دیوان خواجه داشته است  
چه فعلاً سه نسخه از دیوان فرور بخط همین کاتب در طهران موجود است،

بنابرین چون این نسخه جناب آقای تقوی که بخط منعم الدین الاوحدی  
شیرازی است باین ده نسخه دیگری که دارای قصاید خواجه و فعلاً در  
مستقیم شدیم که بهمان نحو که در  
باب غزلیات ما اساس طبع خود را از حیث کمیت اشعار منحصر آن نسخه

(۱) ایجاب خود نیز شخصاً این نسخه را معاینه کرده ام و سواد خط کاتب آن غرضه عیناً مطابق با آنچه میسر است که آقای تقوی  
فرموده اند،



## قید

یعنی قدیمترین نسخه تایخ دار دیوان خواجه قرار داده بودیم عیناً بهمان رویه در  
 خصوص قصاید خواجه نیز از کماطه قصاید و قده ابیات هر قصیده  
 (نه از حیث صحت و سقم عبارات) اساس طبع خود را منحصراً همین نسخه خط نفیس  
 الدین شیرازی که چنانکه گفته شد باین نسخ موجوده نزد من فعلاً قدیمترین نسخه است  
 که دارای قصاید خواجه است قرار دسیم و هر چه قصاید درین نسخه موجود است  
 چاپ کنیم و هر چه در آن نیست بکلی از آن صرف نظر نماییم، چه بظن بسیاری  
 بلکه تقریباً بنحو قطع و یقین عموم قصاید دیگری که در بعضی نسخ جدید بنحوی و چاپی  
 بنام خواجه ثبت شده و در این نسخه حاضره (و همچنین در عموم نسخ قدیمه دیگر)  
 اثری از آنها نیست جمیعاً اسکا قی است و میباید که از آنها بدون هیچ شک  
 و شبهه از خواجه نیست چه علاوه بر فقدان کلی آنها در عموم نسخ قدیمه هم از  
 حیث سبک و اسلوب هم از حیث مضامین افکار و مشرب نیز باین آنها  
 و باین اشعار خواجه بعد المشرقین است و مخصوصاً بعضی از آنها که فی الواقع  
 سخیف ترین و در یکت ترین و نشت ترین اشعاری است که هرگز بخیله  
 کسی خطور تواند کرد و حتی شعراء درجه سوم و چهارم آنها را نمیتوان نسبت داد

تا چه رسد بزرگترین شاعر غزل سرای ایران، پس خواننده باید از این نکته  
مستحضر باشد که اگر بعضی قصایدی بنام خواجه در بعضی نسخ دیگر خطی یا چاپی  
ملاحظه نمود که در این چاپ حاضر موجود نیست فوری مارا بسو و نیسان  
یا مسامحه و غفلت نسبت ندهد و بداند که این عدم تعرض بذکر آن قصاید بهمان  
تقریبات مذکور در فوق بکلی تعمدی و از روی قصد بوده است نه از روی  
سهو و خطا،

پس از تمهید این مقدمه گوئیم که در این نسخه خط منعم الدین از همه جهت  
فقط پنج قصیده مندرج است بر تریب ذیل : اول : شد عرضیه  
چو بساط ارم جوان ، دوم : زرد لبری توان لاف زو با سانی ، سوم :  
جوزا سحر نهاد حایل برابرم ، چهارم : سپیده دم که صبا بوی لطف جان  
گیرد ، پنجم : ای درخ تو سپید انوار پادشاهی ، از این پنج قصیده دو  
عدد از آنها را که عبارت باشد از قصیده سوم و پنجم با تسبیح نسخه خط در  
باب غزلیات چاپ کرده ایم ، باقی میماند سه قصیده دیگر که ذیلاً بهمان

(۱) خواجه کو یا در قصاید خود غالباً شیوة هینر فاریابی را پیروی میکرد و معتقد بکتاب اسلوب (بقیه در صفحه آئینه)

# ترتیب ذکر می نخته منعم الدین درج شده است : قصیده در مدح شاه شجاع

از پرتو سعادت شاه جهانستان	شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان
صاحب قران جسرو شاه خدایگان	خاقان شرق و غرب که در شرق و غربت
دارای داد گستر و کسری کی نشان	خورشید ملک پرور و سلطان دادگر
بالانشین مسند ایوان لامکان	سلطان نشان عرصه اقلیم سلطنت
دار و همیشه توسن ایام زیران	اعظم جلال دولت و دین آنکه رفعتش
خاقان کامگار و شهنشاه نوجوان	دارای دهر شاه شجاع آفتاب ملک
شاهی که شد بتجش افروخته زمان	ماهی که شد بطلعش افروخته زمین
انجا که باز همت ا ساز و آشیان	سیمرخ و هم را بنود قوت عروج

ار بوده چنانکه قصیده او مطلع شد عرصه زمین چو بساط ارم جوان از پرتو سعادت شاه جهانستان  
ظاہراً با استقبال این قصیده بغیر است ؛ گیتی ز فرزند دولت فرمانده جهان ماند بعرصه ارم و در عرصه جهان ،  
و قصیده دیگر او مطلع : ز دلبری نتوان لاف زد با سانی هزار نکته درین کار هست نادانی بنوعی  
با استقبال این قصیده بغیر است : درین بوس که من افتاده ام بنادانی مرا بجان خطر است از غم تو نادانی ،  
و قصیده او مطلع : سپیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد چنین ز لطف هوا نکته بر جان گیرد گویا از حبس سبک  
و اسلوب و نیروزن با استقبال این قصیده بغیر باشد ؛ سپیده دم که صبا مرده بهار بدوم خواهد و نافه تار و بد  
گویند جهان ردیف و قافیه نیست ،

فیر

گر در خیال چرخ قد عکس تیغ او  
از یکدگر جدا شود اجزای تو آمان<sup>(۱)</sup>  
حکمش روان چو باد در اطراف بر و بحر  
مهرش نهان چو پری در اعضای انس جان  
ای صورت تو ملک جمال و جمال ملک  
وی طلعت تو جان جهان و جان جهان  
تخت تو رشک منبجشید و کیقباد  
تا ج تو غن افسردار او اردوان  
تو آفتاب ملکی و هر جا که میروی  
چون سایه از قهای تو دو لب و لب و آن<sup>(۲)</sup>  
ارکان پرورد چو تو گوهر هیچ قرن  
گر دون نیاورد چو تو اختر بصد قران  
بی طلعت تو جان نگر اید بکالبد  
بی نعمت تو مغر بنبد در استخوان  
هر دانشی که در دل و قمر نیایدست  
وارد چو آب خامه تو بر سر زبان  
دست ترا با بر که یار و شبیه کرد  
چون بدره بدره این بد و قطره قطره آن  
با پای جلال تو افلاک پایمال  
وز دست بحر جو تو در و هر داستان  
بر چرخ علم ماهی و بر فرق ملک تاج  
شرع از تو در حمایت وین از تو در آن  
ای خسرو منبع جناب رفیع قدر  
وی داو و عظیم مثال رفیع شان

(۱) چنین است در تقوی ۲ و سودی، منعم الدین: نمایان (کذا؟)، باقی نفع: آسمان، (۲) چنین است  
صریحا و ضمنا در منعم و سودی (یعنی بن باغین مجله و بار موحده)، سایر نسخ: چنین، باغین مجله و بار موحده تحتانی،  
و آن یقین و اوضح است، (۳) چنین است با و ال مجله از دویدن در ملک و سودی، سایر نسخ: روان (بار مجله)،

احم از تو در حمایت و عقل از تو باشکوه  
 امی آفتاب ملک که در جنب تبت  
 در جنب بحر جود تو از ذره کمتر است  
 عصمت نهفته رخ بسرا پرده ایست  
 گردون برای خیمه خورشید فلک است  
 در چشم فضل نوری و در جسم ملک جان  
 چون ذره حقیر بود گنج شایگان  
 صد گنج شایگان که بخشی برایگان  
 دولت گشاده رخت بقا زیر کند لای  
 از کوه و ابر ساختن نازیر و سایه بان

۱) کند لایان فتح کاف عربی یا بیستم آن و ختم ثالث نوعی از خیمه بزرگ را گویند که در پیش درگاه ملوک بر پای دارند  
 و این لغت را بعضی ترکی میدانند برهان و سرودی و غیاث اللغات، ۲) فلک فتح قاف، و بیستم آن چست که در  
 غیاث اللغات آمده است و سکون لام کلمه عربی است بمعنی بادریسه و آن چرم یا چوبی باشد مدور که در گلولی  
 دو کمان نصب کنند بجهت آنکه ریمانی که میرسند یکجا جمع شود، و بشابهت با آن کجای خیمه را یعنی تختة دوریان سواران  
 که برستون خیمه نصب کنند نیز فلک گویند غیاث اللغات در فلک و برهان (در بادریسه)، و واضح است که بهین  
 اخیر مراد خواج است در این شعر، ۳) چنین است صریحاً یعنی نازیر بانون و الف و زایه و یا و حقی و در جمله  
 در هر دو نسخه بخط منعم الدین شیرازی یعنی هم نسخه آقای تقوی و هم نسخه مدرسه سپهسالار، و همچنین است نیز بعینه در سواد  
 نسخه آقای رشید یاسمی: نازیر (بابا مروده در اول)، سایر نسخ: نازیر (باتا رثناه فو قانیه در اول)،  
 این کلمه را به ضبط نازیر بانون و به ضبط نازیر باتا رثناه فو قانیه در هیچیک از نسخه های فارسی و کتب لغت عربی نیامد،  
 و دوست فاضل دانشمند من آقای علی اکبر و چند اکامرو در تخریفات فارسی در تمام ممالک فارسی زبان بدون  
 شبهه شخص اول و احوال ایشان در این موضوع یکجاست است قریب یقین دارند که این کلمه را در این بیت: نازیر  
 باید خواند بابا فارسی در اول که در نسخه هنجما از قبیل فرنگت اسدی و جهانگیری و برهان و سرودی و توفیه الفضل  
 و ابن آرمی ناصری همه در عنوان «پادیر» بمعنی چوبی که بجهت استحکام پشت دیوار شکسته زنند تا نیفتد تیر  
 که در دهان و این بیت منسوب برودگی را برای آن استشهاد آورده اند: نپادیر باشد تر از رستون (بقیه در صفحه بعد)

قیط.

دین طلسم مفرنس زرد و زرنگار      چتری بلند بر سه خرگاه خویشان  
بعد از کیان بکات سلیمان بد کس      این ساز و این خرینه و این لشکر گران  
بودی درون گلشن و از پرولان تو      در هند بود غفل و در زنگت بدخان  
در دشت روم خیمه دومی غریو کوس      از دشت و ممت بصحرای ستیان  
تا قصر زرد تاختی و لرزه افنا و      در قصرهای قیصر و در خانهای خان

نه دیوار دشت و نه آبن دریا و برهان صریحا میگوید که این کلمه را پادشاه بآل معجمه و پادشاه از معجمه نیکو خوانده اند، و این حدس آقای دهنده بسیار نزدیک بواقع نظرمیاید بخصوص که در نسخه آقای رشیدیاسی نیز چنانکه ملاحظه شد این کلمه «بازیر» بآبامو حقه مرقوم است و معلوم است که در نسخ قدیمه بار فارسی و بار عربی را بیک شکل یعنی بکلیت نقطه نینوشتند، ولی معذرت کلمه من جرئت کردم که متن را برخلاف اکثریت نسخ به «بازیر» تصحیح کنم، و در هر صورت در بیت خواجہ مناسب معنی مطلق ستون یا ستون خیمه است که اکنون «دیرک» گویند نه معنی چوبی که بحسب استحکام پشت دیوار شسته زنند تا نیفتد چه از سیاق کلام واضح است که مراد تشبیه ابر است بسایبان خیمه یعنی چادر خیمه و تشبیه که بستان خیمه.

۱۱) مراد از «ملک سلیمان» ملک فارس است، رجوع شود بخواشی آخر کتاب و برسانه «مدد حین عدی» تألیف نگارنده این بطور محمد قزوینی ص ۷۶-۷۹، و بغیرت اعلام همین دیوان حاضر، کلمه بعد در غلبه نسخ همین قسم است یعنی «نداد» بعضی نسخ نیافت، (۲) دشت روم که سابق دشت رون بانون نیز میگفته اند مرغزاری و قریرایت در بلوک مستنی حایه «شولستان قدیم» و این بلوک واقع است در بامین مغرب شمال شیراز و قصبه آن موسوم است بر فیلان که تا شیراز قریب بیست و یک فرسخ مسافت دارد، و دشت روم واقع است در شمال فیلان بمسافت دوازده فرسخ، و از دشت روم تا بامین هفت (بقیه در صفحه بعد)

## مکت

این گیت کو بملک کند با تو همسری      از مصر تا بروم و چین تا بقیروان  
 سال دگر ز قیصرت از روم باج مهر      و چینت آورند بدر که خراج جان  
 تو شاگری ز خالق و خلق از تو شاگرد      تو شادمان بدولت ملک از تو شادان  
 اینک بطرف گلشن بستان همسروی      با بندگان سمن سعادت بزیران  
 ای نغمی که در صف کتب و بیان قدس      فیضی رسد بخاطر پاکت زمان زمان

فرخ است ۱ رجوع شود بفارسانه ابن البیجی چاپ طهران ۱۰۱۱-۱۰۱۲، و نزهة القلوب حمد الله مستوفی ص ۱۲۴ و ۱۸۵، و تاریخ آل مظفر از محمود گیتی ص ۷۰۴، و سفرنامه ابن بطوطه چاپ مصر ص ۱۶۲: «ثم سرنا سنا [ای من یزید خاص] علی طریق دشت الزوم و هی صحرا بیکنه آتاک ثم الی ماین» رجوع شود بنیرفارسانه ناصری ج ۲ ص ۳۰۲-۳۰۴، ۳۱، قصر زرد یا کوشک زرد نام قریه ایست از بلوک «سرتد چهار دانگه» از بلوکات سردسیر فارس این بلوک دارای سی و یک پارچه ده و واقع است در شمال شیراز و قصبه آن موسوم است به آپاس (بالت ممدوده) بمسافت بیست و چهار فرسخ در شمال شیراز، و قصر زرد در شمال غربی آپاس است بمسافت پنج فرسخ (رجوع شود بفارسانه ناصری ج ۲ ص ۲۱۹-۲۲۰، و نزهة القلوب ص ۱۲۴، ۱۲۴، ۱۸۵، در هر دو ناخذ بصورت کوشک زرد) و وصاف ص ۲۱۰ تاریخ محمود گیتی ص ۶۶۲ و ۶۹۱ و ۶۹۶، در هر دو ناخذ بصورت «قصر زرد» و شیرازنامه ص ۳۱ و نقشه فارسانه ناصری ج ۲ ص ۱۷، در هر دو ناخذ بصورت «کوشک زرد» بدون دال (در آخر) و همی است و از این دو بیت و اشاره بدشت روم و قصر زرد واضح میشود که این قصیده که در مدح شاه شجاع است راجع است بوقایع متعدده جنگ و صلح که در سنوات ۶۶۵-۶۶۸ باین شاه شجاع و برادرش شاه محمود حاکم صفهان روی داد و شاه شجاع مکرر باین دو نقطه که هر دو بر سر راه شیراز با صفهان است لشکر کشی نمود (بقیه در صفحه بعد)

ای آشکار پیش دلت هر چه کرد و کار  
دارد همی پیرده غیب اندرون نهان  
داده فلک غمان ارادت بدست تو  
یعنی که مرکبم بر او خودم بران  
گر کوششیت افتد پر داده ام بتیر  
در نجبشت باید ز داده ام بکان  
نصبت کجاست در کف پاخی و دشمن  
یا تو کیست بر سر چشمش نشان  
هم کام من بخد مت تو گشته مستظم  
هم نام من بحدت تو گشته جاودان

(رجوع شود بتایخ محمود گیتی ص ۶۹، ۶۶، ۶۷، ۷۰)

(۱) چنین است در منعم می جن سپه بندی (باجم)، ولی در ملک مسودی، خان (باخار مجله)، (۲) منعم  
بضم سم و فتح هاء بصیغه اسم مفعول است و اشاره است بدون شک بحدیث معروف «ارباب الدول ملهون»  
(۱) چنین است در بعضی نسخ و همین صواب است لا غیر، اغلب نسخ: من کیم، و آن بدون  
شک تصحیف است، (۲) چنین است در اغلب نسخ، و میم در «خودم» مفعول است یعنی «مرا»  
یعنی تو بمرا خود «مرا» بران، — در بعضی نسخ: بمرا خودت، و ضمیر ملام در اینصورت مضاف  
بیسر «خود» است یعنی خود تو و بعربی «نفسک»، (۳) چنین است در منعم و ملک و بزر خاقان  
و مسودی، سایر نسخ: در ته، (۴) چنین است در اغلب نسخ، و شین در خودش مفعول است یعنی  
«اورا» یعنی تو «اورا» در کف پای خود فلک، در بعضی نسخ: خودت، یعنی خود تو (رجوع شود بحاشیه  
(۱)، (۵) چنین است در جمیع نسخ، این بیت مربوط با قبل خود نیست زیرا که ابیات با قبل از «یعنی  
که مرکبم بر او خودم بران» تا آخر بیت سابق، همه مقول قول فلک است در صورتیکه بیت حاضر واضح است که  
مقول قول خود خواجه است خطاب بممدوح، پس با احتمال قوی یکی دو سه بیت قبل از بیت حاضر که مربوط بآن بوده  
از بین باید افتاده باشد و الا این بیت باین نحو که هست بطلی ابتداء



# قلب

قصیده در مدح قوام الدین محمد صاحب عیار<sup>(۱)</sup>

## وزیر شاه شجاع

ز دلبری نتوان لاف و باسانی	هزار نکته درین کار هست تا دانی
بجز سگد و هنی مایه است خوبی را	بخا نمی نتوان زو دم سلیمانی
هزار سلطنت دلبری بدان برسد	که در ولی به سر خویش را بگنجانی
چه کرد ما که بر اینختی ز بهستی من	مباد خسته سمندت که تیز میرانی
بهم نشینی زندان سری فرو و آور	که گنجاست درین بی سرتی سامانی
بیار باد و رنگین که یک حکایت است	بگویم و نکمم رخسار در مسلمان
بخاک پای صبحی کنان که تا منست	ستاده بر در میخانه ام بدر بانی
بیج ز ابد ظاهری پرست ننگه بستم	که زیر خرقه نه زنا را داشت پنهانی

(۱) قوام الدین محمد بن علی معروف بصاحب عیار از شاهان سیه رجال دولت آل مظفر بود. در سنه ۷۵۰ هجری مرگید.  
الدین محمد توست آل مظفر و پدرش شجاع و او را بلازمست و وزارت شاه شجاع منصوب گردانید، و پس از جلوس  
شاه شجاع به سلطنت او نیز اولین و زیری که برای خود برگزید همین قوام الدین محمد صاحب عیار بود. در سنه ۷۵۰ هجری  
چهارم و نه یا بنقصه و شصت، و بی پس از چند سال دیگر در نیمه ذی القعدة سنه ۷۵۰ هجری شصت و چهار بعد از تبعید  
تمام و بقیل رسانید (تایخ آل مظفر از محمود گیتی ص ۶۵۰)،

بنام طره و بسند خوش خیری کن      که تا خداش نکه دار و ابریشانی  
گیر چشم غایت ز حال حافظ باز      و گرنه حال بگویم با صفت ثانی  
وزیر شاه نشان خوابه زمین و زمان      که خرمست بدو حال انسی و جانی  
قوام دولت و دینی<sup>(۱)</sup> محمد بن علی      که میدرخشدش از چهره قریزدانی  
زهی حمیده خصلتی که گاه فکر صواب      ترا رسد که کنی دعوی جهانبانی  
طراز دولت باقی ترا سسی نید      که همتت نبرد نام عالم فانی  
اگر نه گنج عطای تو دستگیر شود      همه بسط زمین رو نهد بوبرانی  
ترا که صورت جسم ترا هیولانیت      چو جوهر ملکی در لباس انسانی

(۱) چنین است در منعم بعضی نسخ دیگر، بعضی دیگر: بیاد، (۲) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: دنیا (بالف)، منعم وحن: قوام دولت و دین محمد بن علی، بعضی دیگر: قوام ملت و دین محمد بن علی (و بر هر دو تقدیر وزن فاسد است)، (۳) چنین است در جمیع نسخ، — و اقرب بقیاس «حمید خصال» است تذکیر صفت (و شاید در نسخ اصلی نیز همین نحو بود و سپس تحریف شده است) زیرا چنانکه در کتب نحو در باب صفت مشبهه مشروحا بیان شده و اینجا موع تفصیل آن نیست در این نوع ترکیبات صفت مشبهه با معمول خود یعنی در موردی (مثل حن و ج) که معمول صفت ز الف و لام داشته باشد مثل حن الوجه و نه ضمیر عاید موصوف مثل حن و جهره افصح آنست که در صفت ضمیر موصوف مستر و ما بعد او ضمیر یا مضاف الیه باشد و در نتیجه صفت باید با موصوف سبی خود مطابقت کند و تذکیر و تانیث نه با معمول خود، و چون موصوف اینجا مذکر است (یعنی مدوح) پس افصح چنانکه گفتیم «حمید خصال» است بجای «حمیده خصال»، ولی ممکن است اگر کم در نسخ تحریفی نباشد که خواه تو بم تعبیر خصال حمیده و بقیاس که آن ساخته حمید خصال، (بقیه در صفحه بعد)

مکد

که در مسالکت فکر ت نه برتر ازانی  
که ام پایه تعظیم نصب شاید کرد  
صبر رکالت تو باشد سماع روحانی  
در و ن خلوت کز بیان عالم قدس  
که استین بکبر بیان عالم افشانی  
ترا رسد شکر آویر خواجگی که جود  
نمود با تله از آن منهای طوفانی  
صواعق سخت را چگونه شرح دهم  
تبارک الله از آن کار ساز ربانی  
بجز نسیم صبا نیست هدم جانی  
سوا بق کرمت را بیان چگونه کنم  
بیا و یان صبا کله صای نغانی  
کنو که شا بد گل را بجبلوه گاه چمن  
شقایق از پی سلطان گل سپارد با<sup>(۳)</sup>

فرموده باشد ، (۴) چنین است در نسیم در نسیم و نسیم بخدا و یعنی هم در نسیم تعلق با قای تقوی و هم در نسیم مدرسه سپسالار ، سایر نسیم ، تونی که ،

(۱) چنین است در اغلب نسیم ، نسیم (در هر دو نسخه خطی) ، بیک آویر (؟) ، سپید ، که یک آویر (؟) ، ۱۰۰ -  
کلمه «شکر آویر» را در هیچ فرهنگ یا قلم جز در بهار نسیم که آویر بهیچ وجه آنرا تفسیری کرده ، و فقط این کلمه را عنوان کرده  
و پس بدون هیچ توضیحی و هیچ علامه همین بیت خواج را شاد آورده است بطوریکه واضح میشود که آویر مقصود از این  
کلمه را تشبیه کرده و بهیچ شاد دیگری نیست سوا ی میت حاضر نظر او ز سید بوده است . سودی در شرح و بیان گوید :  
«شکر آویر» وصف ترکیبی است و معنی آن آویخت شکر است ولی در اصطلاح کسی که برای هنری که نشان داده محسن  
تحسین واقع شده گویند او شکر آویخت ، و این تفسیر بهیچ بعید نیست که بسیار نزدیک بواقع باشد ولی از آنیکه بهیچ  
ناخدی برای آن برست نمیدهد واضح است که او این تفسیر را از روی خود همین میت حاضر باید استنباط کرده باشد ، و مرکز  
گفته ایم که متبرقات سودی اهتمام فوق العاده نمیتوان نمود ، (۲) چنین است در سبقت نسیم ، در نسیم دیگر ،  
سوانح ، (۳) چنین است در ملک و جی و دیر خاقان ، سایر نسیم ، بسازد ، (۴) چنین است در اغلب نسیم ،  
بعضی دیگر بسازد پای ، سودی ، بدست باد صبا ، (۵) چنین است در نسیم و تقوی ۲ و سپه (بقیه در صفحه بعد)

بدان رسید رسمی نسیم باد بهار  
که لاف میزند از لطف روح حیوانی<sup>(۱)</sup>  
سحرگم چه خوش آمد که بلی گلبانگ  
بغچه میزد و میگفت در سخن رانی  
آه تنگدل چه نشینی ز پرده بیرون آ  
که در خست شرابی چو لعل رمانی  
ملن که محی نخوری بر جمال گل کیناه  
که باز ماه دگر میخوری پشیمانی  
بسگر تهمت تکفیر کز میان برخاست  
بکوشش کز گل و لعل داغش بتانی  
جفانه شیوه دین پروری بود حاشا  
همه کرامت و لطفت شرع نردانی  
رموز سترنا ما حتی چه داند آنافل<sup>(۲)</sup>  
که منجذب نشد از جذبه های سجانی  
درون پرده گل غنچه بین که میازد  
ز بهر دیده خصم تو لعل پیکانی  
طرب سرای وزیرست ساقی گلدان  
که غیسر جام می آنجا کند گر نجانی  
تو بودی آن دم صبح امید کز مهر  
بر آردی و سه آمد شبان ظلمانی

و سودی، سایر نفع، الهامی، - کلمه کبر کاف عربی و تشدید لام در عربی یعنی پرده، باشد و پرده را نیز گویند که، سچو خا،  
و ختم باشند و عروس ادر بیان آن آرایش کنند (برهان)،

- (۱) چنین است (در جن و تقوی ۲ و سودی، بعضی نفع، از روح راجح ریحانی، منعم، از لطف روح روحانی، حیوانی،  
که در این میت بعضی اشعار شعرا، دیگر مانند سعدی و غیره و بعضی موارد مخصوصا در مورد آرا و چشمه آب حیات از این غلبه  
یا استعمال شده در نتیجه صورت شعراست و آلا حیوان تمام معانی خود خواه یعنی جانور و خواه یعنی چشمه آب حیات لغتچین است.  
(۲) چنین است در اغلب نفع، بعضی دیگر، خویش، (۳) چنین است در اکثر نفع، چنانچه، آنافل، (۴) لعل پیکانی  
نوعی از لعل باشد که بر شکل و هیأت پیکان واقع میشود (برهان)،

شنیده ام که زمین یار میسکنی که که  
 طلب نیکنی از من سخن جفا نیست  
 ز حافظان همان کس چو بنده جمیع نکرد  
 هزار سال بقا بخشدت می رخ من  
 سخن در از کشیدم ولی امیدم هست  
 همیشه تا به باران هوا بصفحه بارغ  
 بیای ملک ز شاخ ایل عبر دراز  
 ولی بحبس خاص خودم نمیخوانی  
 و گرنه با تو چه بخش در سخندان  
 لطایف حکمی با کتاب قرآنی  
 چنین نفیس متاعی بچون توارزانی  
 که ذیل عفو بدین جا بر پوشانی  
 هزار نقش نگار و زخا ریحانی<sup>۴</sup>  
 سگفته با دگل دولت باسانی

### قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحق<sup>۵</sup>

پسیده دم که صبا بوی لطف جان گیرد  
 چمن ز لطف هوا نکت بر چنان لیرد

۱۱. چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر، خودت، - رجوع شود به ص ۴۲ و ص ۴۸، ۲۱. چنین است در نه  
 نسخ، سودی، غلات قرآنی، - این اخیر شاید معنی بهتر باشد ولی اکثریت نسخ چنانکه دیده شد بطبق متن است، (۳) منعم،  
 لطایف من، ملک و میر خاقان، هزار سال بقای تو و می رخ من، (۴) خطریکانی یا «خطریکان» بدون یاء  
 یکی از اقسام خطوط مشهور بن متاخرین است و آنها عبارتند از ثلث و نسخ و تعلیق و ریکان و محقق و رفاع و نستعلیق و  
 دیوانی (تحقیص از کشف القنون در عنوان «علم الخط»)، (۵) یصح بعضی عبارات و تعبیرات در این قصیده و فهم  
 مقصود از آنها با وجود بدست داشتن ده نسخه خطی و عده کثیری از نسخ مختلفه چنانی برای ما میسر نگردید، ممکن است که در بعضی  
 نسخ اصل تحریری از شاخ روی داده بوده و سپس در نسخ متاخره یکی بعد از دیگری همه آن تحریفات نقل شده باشد، تحمل  
 نیز که چون این قصیده در مدح شاه شیخ ابواسحق است که در سنده بمقصد و چهل و دو جلوس نموده و در سنده (بقیه در صفحه بعد)

هزار گنمت گل در چمن تنق  
افق ز عکس شفق زنگت گلستان گیرد

نوای چنت بد انسان ز نصدای صبح  
که سپهر صومعه راه در معان گیرد

نگال شب که کند در قح سیاهی  
در [۱۹] شمار چراغ سحر گمان گیرد

شبه سپهر چو زرین سپهر کشد در روی  
بتیغ صبح و عمود افق جهان گیرد

بر غم زال سیه شا بهباز زرین بال  
درین مفرس ز نگاری آستان گیرد

بزم گاه چمن رو که خوش تاشانیت  
چو لاله کاسه سرین از خوان گیرد

چو شهباز فلک بگردد بجام صبح  
که چون شمع مهر خاوران گیرد

محیط شمس کشد سوی خویش در خوشاب  
که تا قبضه شمشیر ز رفسان گیرد

بنقصه و پنجاه و هفت کشته شایخی بباریه آخری این قصیده راجع بابتدای آیام جوانی خواجہ داد ایل دوره غور شر و شاعری او بوده (زیرا اگر این قصیده را فرضاً در همان سال وفات شیخ ابوالفتحی هم سروده باشد باز خود مرتضی سی و پنج سال دیگر بعد از این قصیده یعنی تا ستمه قصیده و نود و دو که سال وفات خود دوست زیت نموده و در تمام این مدت فعالیت ادبی او در اوج کمال خود بوده و در مدح شاه منصور که نقطه دو سال قبل از وفات او جلوس نموده مدیاح زیاد از قصیده و غزل از او باقی است) لهذا ممکن است که خواجہ بکلی در اویل امر شاید مانند هر تازه کاری درین فنون ایجاباً بعضی نقصات و کفایات متحمل میشد و در نتیجه شاید باره تعقیبات لفظی یا منقوسی در بعضی شعار آن دوره او روی داده بوده ، و بعضی نسخ ، بوی بوستان گیرد ،

(۸) چنین است (یعنی نکال بانون در اول) و نسخه یکانه که این بیت را دارد یعنی نخ (؟) ، باقی نسخ هیچکدام این بیت ندارند ، - منعی این کلمه بهیچ وجه معلوم نشد ، محتمل است با احتمال قوی بلکه من لکی در این باب ندارم که تفسیرش «شمار» در بعضی مانی نکال «تعییف» و نکال ، باید باشد که بوزن منعی ز حال است ، ولی مفاد نکال ربط بین نکال شب [بعینه صریح]

صبا نگر که دامادم چو زند شاد باز  
گهی لب گل و که زلف ضمیمان گیرد

ز اتحاد هیولا و اختلاف صور  
خرد ز هر گل نو نقش صد بتان گیرد<sup>(۱)</sup>

من اندر آن که دم کسیت این مبارک دم  
که وقت صبح درین تیره خاکدان گیرد

چه حالت که گل در سحر نماید روی<sup>(۲)</sup>  
چه آتش که در مرغ صبح خوان گیرد<sup>(۳)</sup>

چه پرتو ست که نور چراغ صبح دهد<sup>(۴)</sup>  
چه شعله است که در شمع آسمان گیرد<sup>(۵)</sup>

چرا بصد غم و حسرت سپهر دایره شکل  
مرا چه قطعه پرگار در میان گیرد

ضمیر دل نیکشایم کبس مرا آن به  
که روزگار غیورست و ناگهان گیرد

چو شمع هر که با فشای راز شد مشغول  
بش زمانه چو مقراض در زبان گیرد<sup>(۶)</sup>

کجاست ساتی مه روی من که از هر  
چو چشم مست خودش ساغر گران گیرد<sup>(۷)</sup>

و جمله که کند از قدح یابی شکست «درست واضح نیست» و «چراغ سحرگهان» کنایه از آفتاب است؛ (۱) چنین است  
در اکثر نسخ، «نخ و من» که چون نشسته نور کل جان گیرد، «کلت و منی» که چو شسته نور کل جان گیرد، «مقصود ازین مصراع  
بطریق بیچیت از نسخ معلوم شد» (۳) چنین است در نسخ و تقوی ۲، «تی و بخت شمس» مقصود ازین تعبیر بطریق بیچیت  
ازین سه نسخه معلوم شد و این بیت را جز در سه نسخه مذکوره در بیچیت از نسخ دیگر ندارد.

(۱) چنین است یعنی بتان جمع بت در نسخ و «کلت» بعضی نسخ «بیان» (بابا مروده «یا جلی» بعضی دیگر «بنان  
(بابا مروده «نون» برخی دیگر «خرد ز هر گل نقش رخ بتان گیرد» (۲) بعضی نسخ «من» (۳) مرغ صبح خوان  
کنایه از بلبل است (بربان) (۴) چراغ صبح و شمع آسمان هر دو کنایه از آفتاب است (۵) نخ سیزده بیت اول  
وین قصیده را که همین بیت ختم میشود در باب غزلیات بعنوان غزل درج کرده است و ابیات مابعد را تا آخر [بقیه در صفحه بعد]

تکلف

پایمی آورد و از یار و در پیش جامی  
 بشادی رخ آن یار محسبان گیرد  
 نوای مجلس مارا چو بر کشد مطرب  
 گهی عراق زندگای اصفهان گیرد  
 فرشته بحقیقت سر و ش عالم غیب  
 که روضه کرشمه نکته بر جهان گیرد  
 سکندری که مقیم حرم او چون خضر  
 ز فیض خاک درش عمر جاودان گیرد  
 جمال چهره اسلام<sup>۳</sup> شیخ ابواسحق  
 که بر فلک سروری عروج کند  
 گهی که بر فلک سروری عروج کند  
 چراغ دیده محمود آنکه دشمن را  
 ز برق تیغ وی آتش بدودمان گیرد  
 با وج ماه رسد موج خون چو تیغ کشد  
 بتیر چرخ بر و حمله چون کمان گیرد

قصیده هیچ ندارد، و در بسیاری از نسخ حتی دیگر نیز قریب بشت یا نه بیت از ابتدای این قصیده و بابت نقص ذیل خیال شای  
 اگر نیست (در حافظ چرا بتیغ زبان عرصه جهان گیرد بصورت غزل در باب غزلیات مطبوع است. (۶) بعضی نسخ  
 بش. بعضی دیگر، سرش (۷) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر در دو بیت برخی دیگر در میان (۸) چنین است  
 در هفت نسخ، حن، چو چشم خویشتم، این بیت بر فرض صحت نسخ شایسته است بر صحت استعمال ضمیر «خودش و خودم  
 و خودت» بهین معنی معمول امروزه یعنی فلسفه نفسی و نفسک تعبیری، ولی در کلام مضی اغلب این ضمیر در مواردی استعمال  
 میشود که ضمیر مقصدشین و میم و تا مفعول به باشند مانند این بیت دیگر خواهی داد و فلک غنائ ارادت بدست تو یعنی  
 که مرگم بر او خودم بران (یعنی بر او خودم را بران)، و این بیت او در همان قصیده، خصمت کجاست در کف پای خودت  
 فلن یا تو کیست بر سر و چشمش نشان (یعنی او در کف پای خود اکلن)، و این بیت او شنیده ام که از من یا یکی از  
 ولی بحسب خاص خودم بخوانی (یعنی بحسب خاص خودم بخوانی).

(۱۱) در اغلب نسخ این بیت در همین موضع یعنی بعد از پایمی آورد و از یار و قبل از فرشته بحقیقت مطبوع است، و آن  
 این بود که این بیت در جای دیگر میبود و بدین طریق جمله مقصوده ما بن نعت تدوین شیخ ابواسحق یعنی [بقیه در صفحه بعد]



عروس خاوری از شرم رای انوار  
بجای خود بود راه قیرون گیرد  
ایا عظیم و قاری که هر که بنده تست  
زرق قدر مکر بند تو آمان گیرد

«یار مهران» در نوشته بحقیقت سر و شس عالم غیب، واقع نمیشد و رشته کلام از بهم نمی گسیخت، ولی گویا چنانکه سودی  
گیرد در استعمال کلمه عراق و اصفهان ایهامی منظور بوده و اشاره ضمنی بوده است باصفهان و نقاط دیگر عراق عجم که از  
تغلات و تحولات شیخ ابواسحق در روابط صلح و جنگ خود با امیر مبارزالدین (که در این قصیده باو نیز اشاره شده)  
در آن نقاط بوده است، ۱- ۲۱، چنین است در جمیع نسخ از خطی و چاپی مگر سودی که اصلاً این بیت را ندارد، - این  
مصراع اگر «کرم» بهمان معنی لغوی خود یعنی جو انفرادی و مردی باشد، مسیح معنی نخواهد داشت چه تعبیر روضه چنانکه  
«باغ جو انفرادی» اصلاً بدیهه نشینده شده و نه هیچ معنی برای آن تصور میتوان نمود، و گاهی تشبیه جو انفرادی بنوع  
تیز لکلی غیر معقول و بی معنی است، و از سیاق کلام واضح است که مقصود تشبیه باغی است از شیخ ابواسحق یا باغهای  
پس بدون شبهه یا «روضه کرم» نام باغی بوده یا با احتمال بسیار قوی تر شاید «کرم» تعریف «ارم» باشد آنهم  
بمعنی معروف بلکه مراد از آن نیست در اینجا بر فرض صحت این حدس نام باغی بوده از آن شیخ ابواسحق، و اگر این حدس  
صحیح باشد این روضه ارم با «مکستان ارم» که خواجه درین بیت دیگر خود بدان اشاره میکند، در مکستان ارم  
دوست جواز لطف هوا زلف منیل نسیم سحر می آشفست گفتیم ای مسند جم جان جان بنیت کو گفت افسوس که آن  
بیدار بخت با احتمال بسیار قوی یکی بوده است، و بنا برین هیچ بعید نیست که بهین باغ «ارم» امروزی واقع در شیراز  
رجوع شود بنا بر سنان ناصری برج ۲ ص ۱۶۴، باروضه ارم قدیم یکی باشد یعنی این باغ ارم امروزی یا در میان  
موضع روضه ارم قدیمی واقع است یا اقلاً این تسبیح امروزی حاکی و یادگار از همان تسبیح قدیمی باشد که در ازان مانده بود  
(۳) چنین است در نسخه قدیمی، و لابد این تعبیر اشاره است بقبش شیخ ابواسحق که چنانکه معلوم است در جمال الدین بوده  
بجای اسلام بعضی نسخ، تأیید بعضی دیگر، آیام، برخی دیگر فاق، ۴ یعنی شرف الدین محمود شاه، یا خود جمال الدین  
شیخ ابواسحق و برادران و جمال الدین محمود شاه و غیاث الدین کمینر و شمس الدین محمد محمود شاه مذکور در نسخه مقصود  
سی و شش حکم از پانخان مغول جانشین ابوسعید در شهر تبریز نقل رسیده و نقش در آبشار آزادند  
(۱) قیروان شهر معروفی است در مغرب در مملکت تونس، ولی مقصود از این کلمه در اینجا قبرینه [بقیه در صفحه بعد]

رسد ز چرخ عطار و هزار تنهیت  
 چو فکره ن سیرد  
 مدام در پی طعن است بر حسود و عدو  
 سماک راح از آن وزو شبستان گیرد  
 فلک چو جلوه کنان بگردد سمت ترا  
 کیسند یا گیش اوج کمشان گیرد  
 ملائقی که کشیدی سعادت و دیت  
 که مشتری نسق کار خود از آن گیرد  
 از امتحان تو ایام را غرض نیست  
 که از صفای یا صفت دلت نشان گیرد  
 و گرنه پایه عزت از آن بلند تر است  
 که روزگار بر و حرف امتحان گیرد  
 مذاق جاننش ز تلخی غم شود امین  
 کسی که شکر شکر تو در دهان گیرد  
 ز عمر بر خور و آنکس که در جمیع صفات  
 نخست بگردد آنکه طریق آن گیرد  
 چو جای جنگ بنید بجام یازد و دست  
 چو وقت کار بود تیغ جانستان گیرد  
 ز لطف غیب بسجی رخ از امید متبا  
 که مغر نغم مقام اندر استخوان گیرد

«عروس غازی» مطلق مغرب یعنی جهت مخصوص متقابل شرق و خاور است نه آن شهر مخصوص، (۲)، بعضی نسخ: ز وضع  
 قدر، (۳)، مراد از تو اما در اینجا برج جوزا نیست چه برج جوزا که مرکبندی ندارد بلکه مراد از آن در اینجا مساحت و مجازاً  
 بعلاقه تجارت صورت تجارت معروف است در جنوب برج جوزا که در این عرب جوزا گوید چه دوست که دارای مرکب بسیار زیبا  
 در خانی است که عرب نطق الجوزا منطقه الجوزا گوید، و بشرح ایضا مراد خواهد از جوزا درین بیت دیگر خود جوزا  
 نهاد حایل برابریم یعنی خلام شاهم و سگند میخیزم بهمان دلیل مذکور در فوق تقریریه «حایل» بهین صورت تجارت است نه برج  
 (۱) چنین است در هندی و ثواب و سودی سایر نسخ، ملامتی، (۲) چنین است در نیم و هندی، [بقیه در صفحه بعد]

طلب

شکر کمال حلاوت پس از ریاضت یافت  
نخست در شکنج نک از ان گران گیرد  
آن مقام که سیل حوادث از حد آید  
چنان رسد که امان از میان گران گیرد  
چه غم بود بهمه حال کوه تا - را  
که موجهای چنان قلزم گران گیرد  
اگر چه خصم شوکت بخ میسر و وحالی  
تو شاد باشی که گستاخ چنان گیرد  
که هر چه در حق این خاندان دولت کرد  
جز اش در زن و فرزند و خان مان گیرد

زمان عمر تو پاینده باد کاین نعمت  
عطیه ایست که در کار انس و جان گیرد

### تمت القصائد

بعضی نسخ، مصحف، - تار و عزت و تار خطاب است یعنی پایه عزت تو، (۳) چنین است در نسخ و مودعی، بعضی نسخ، که در همه هنری، (۴) بعضی نسخ، دل،

(۱) مراد از خصم او امیر مبارز الدین محمد بن مظفر توست سلطان مظفر فارس و قاتل شاه شیخ ابواسحق است که قریب شش هفت مرتبه مابین او و شیخ ابواسحق مجادله واقع شد و در اغلب آنها شکست نصیب شیخ ابواسحق بود، و این واقعه که خواهر درین قصیده بدان اشاره میکند دوازده مرتبه هفتصد و چهل و هشت که مابین شیخ ابواسحق و امیر مبارز الدین در آن سال در حوالی کرمان عربی تحت روی دادو امیر ابوبکر ختاجی پهلوان لشکر شیخ ابواسحق در آن جنگ کشته شد نمیتواند باشد، ولی با احتمال قوی این قصیده خواهر باید اشاره باشد به مجادلات سنه ۷۵۳ مابین دو خصم منور در حوالی شیراز و قریب شیراز با افراد بدست امیر مبارز الدین و فرار شیخ ابواسحق با جمعی از اقربا و اعراب بولستان که دیگر شیخ ابواسحق بعد از آن روی سعادت ندید و در سال بعد از آن در سنه ۷۵۷ یا ۷۵۸ بدست دشمن متفکک مبارک خود گرفتار و کشته شد، (۲) نسخ، شاه، (۳) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، بعضی نسخ، غمان، - تمام شد قصاید و حواشی آن،

توانا بود هر که دانا بود

دیوان

خواجه شمس الدین محمد حافظ شیرازی

با اهتمام

محمد قزوینی و دکتر قاف

بسمایه  
کتابخانه زوار

چاپ سینا، تهران

## دیوان

# خواجہ شمس الدین محمد حافظ شیرازی

۱  
 الایا بیت الساقی ادر کاسا و ناولها      که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها  
 بوی زانف کاخر صبا زان طره بگشاید      ز تاب جعد شکینش چه خون افتاد در لها  
 مراد منزل جانان چه امن عیش چون هر دم      جرس فریاد میدارد که بر بندید مملها  
 بی سجاد و زنگین کن گرت پیرمغان گوید      که ساکت بخیر نبود ز راه و رسم منزلها  
 شب تاریک بیم موج و گردابی چنین بل      کجا دانند حال ما سبکباران ساحلها  
 همه کارم ز خود کامی بید نامی کشید آخر      نهان کی ماند آن رازی کز سازد مصلها

حضور می گزهی خواهی از و غایب مشوفا

متی مالم من تهوی فبح الدنیا و اهلها

۱۱

صلح کار کجا و من خراب کجا	بین تفاوت ره کز کجاست تا کجا
و لم ز صومعه بگرفت و خرقه سالوس	کجاست دیرمغان و شراب ناب کجا
چه نسبت بزمی صلاح و تقوی	سماع و غط کجا نغمه رباب کجا
ز روی دوست دل دشمنان چه دریا به	چراغ مرد و کجاست شمع آفتاب کجا
چو کسل بنشیند خاک آستان شهادت	کجا رویم بغض ما ازین جناب کجا
ببین بسبب ز نخدان که چاه در زبانت	کجا همی وی ایدیل بدین تاب کجا
بشد که یاد خوش باد و روزگار وصال	خود آن کرشمه کجا زفت و آن جناب کجا

قرار و خواب حافظ طمع مدار اید و است

قرار چیست صبری کدام و خواب کجا

اگر آن ترک شیرازی بدست آرد و لا	بخال هندویش چشم سمرقند و بخارارا
بد و ساقی می باقی که در جنت نخواهی یافت	کنار آب رکنا باد و گلگشت مصداق
فغان کاین لویان شوخ شیرین کار شهر آشوب	چنان بر دزد صبر ز دل که ترکان خوان نیارا
ز عشق تا تمام ما بحال یا رستنی است	باب و زنگ و خال و خط چاهت وی نیارا
من از آن جن و زرافزون که یوسف داشت و نیم	که عشق از پرده عصمت برون آرد و نیارا

اگر دشنام فرمائی و اگر نفسیرین عاگویم      جواب تلخ میزید لب لعل شکر خارا  
 نصیحت گوش کن چنانکه از جان دوست داند      جوانان سعادتمندند پسیدانانارا  
 حدیث از مطرب می گوید و از دهر کتر جو      که کس نکشود و نکشاید بحکمت این معیارا

غزل گفتی و در سستی بیا و خوش سخن جافظ

که بر نظم تو افشاند فلک عقد ثریارا

۴ صبا بلطف بگو آن غزال غنارا      ۷ که سر کبوه و بیابان تو داده مارا  
 شکر فروش که عمرش از باد چرا      تفقدی نکند طوطی شکر خارا  
 غرور حسنت اجازت مکن دادی گل      که پرستی نکنی عنایب شیدا را  
 بخلق و لطف تو آن کرد و صید بل نظر      ببند و دام نگیرند مرغ دانارا  
 ندانم از چه سبب زنت آشنائیست      سهی قدان سیه چشم ماه سیمارا  
 چو با حبیب نشینی و بادیه پیمانی      بیا و در محبتان باد پیمارا  
 جز این قدر توان گفت در حق تو      که وضع مهر و وفا نیست وی نیارا

در آسمان نه عجب گر بگفته حافظ

سرود زهره برقص آورد میسجارا

دل میرود ز دستم صاحب دلان خدا را	در آ که راز پنهان خواهد شد آشکارا
لشنت شکست گانیم ای باد شرطه خرسین	باشد که باز بنیم دیدار آشنایان
ده روزه مهرگر دون افسانه است و افون	نیکی بجای یاران فرصت شمار یاران
در حلقه گل دل خوش خواند دوش بلبل	بیت الصبوح بتهوایا ایها الککار
ای صاحب کرامت شکردانه سلامت	روزی تقدی کن درویش بنیوار
آسایش دو گیتی تفسیر این دو حرفت	باد و دستان مروت باد دشمنان مدارا
در کوی یکنامی مارا گذر نذازد	گر تو نمی پسندی تغییر کن قضا را
دن تلخ و دوش که صوفی ام آنجا مش خواند	آشهی نا و اصلی من قبله العذارا
بنگام تنگدستی در عیش کوشش وستی	کاین کمیای هستی قارون کند گذارا
سمرکش مشو که چون شمع از غیرت بسوزد	و لبر که در کف او سوست جنگ خارا
دینه سکندر جام میست بگر	تا بر تو عرضه دارد احوال ملک دارا
خوبان پارسی گو بخشدگان عمرند	ساقی بده بشارت رندان پارسا را

حافظ بنجدن پوشید این خرقه می آلود

می شیخ پاک دامن معذور و دارا را



۱۲

بملازمان سلطان که رساندین و عارا  
که بشکر پادشاهی ز نظر مران گذارا  
رریب دیو سیرت بجو  
مگر آن شهاب ثاقب مددی دهد خدارا  
مژده سیاهست اگر در خون با اشارت  
ز فریب او بنیدیش و غلط کن نگارا  
دل عالمی بسوزی چه عذاب بر فروزی  
تو ازین چه سود داری که منی کنی مارا  
همه شب در این امیدم که نسیم صبحگاهی  
پرسایم آشنایان بنواز د آشنارا  
چه قیامت است جاناکه باعثان بنود  
دل و جان فدای رویت بنما خدارا

بخدا که جرعه ده توبه حافظ سحر خیز

که دعای صبحگاهی اثری کند شما

صوفی بیا که آینه صافیت جام را  
تا بنگری صفای می لعل قام را  
راز درون پرده زرنندان مست پرس  
کاین حال نیست زاهد عالی مقام را  
عفتا شکار کس نشود دام باز چین  
کاینجا همیشه باد بدستت دام را  
در بزم دوریک دو قدح دست و برود  
یعنی طبع مدار وصال دوام را  
می دل شبابفت و پنجدی گلشن عیش  
پیرانه سر کن هنری ننگ و نام را  
در عیش نقد کوشش که چون آبخور نامد  
آدم بهشت روضه دار التلام را

مارا بر آستان تو بس حق خدشت ای خواجه بازین بتدحم غلام را

حافظ مرید جام میست انی صبارو

وزبنده بندگی برسان شیخ جام<sup>۱</sup>

ساقیا بخیر و درده جام را <sup>۸</sup>	خاک بر سر کن غم ایام را <sup>۹</sup>
ساغرمی بر کفم نه تا زبر	بر کشم این دلق ازرق غم را
گرچه بدنامیت نزد عاقلان	مانیخواهیم ننگت و نام را
باد و درده چند ازین باد غرور	خاک بر سر نفس نافر جام را
دود آه سینۀ نالان من	سوخت این افسردگان خام را
محرم راز دل شیدای خود	کس نمی بینم ز خاص و عام را
باد لارامی مرا خاطر خوشست	کز دلم یکباره برد آرام را
نگرد و دیگر بس و اندر چمن	هر که دید آن سه و سیم اندام را

صبر کن حافظ بسختی روز و شب

حاقبت روزی بیایی کام را

روزنق عهد شبابست دگر بتان را<sup>۹</sup>      میرسد مژده گل طبل خوش اسکان را<sup>۸</sup>

ای صبا گر بجانان چمن بازرسی  
خدمت ما برسان سرو و گل در یحان را  
گر چنین جلوه کند مغربچه باده فروش  
خاکروب در میخانه کنم شرکان را  
ای که بر سره کشتی از غبر سارا چو گان  
مضطرب حال مگردان من سرگردان را  
ترسم این قوم که بر درویشان نمیخند  
در سرکار خرابات کنند ایمان را  
یار مردان خدا باش که در کشتی نوح  
هست خاکی که بآبی نغزو طوفان را  
بروز خانه گردون بدرونان مطلب  
کان سیه کاسه در آخر بکشد همان را  
هر که را خوابگاه آتش مستی خاکست  
گوچه حاجت که با فلک کشتی ایوان را  
ماه کفانی من مند مصر آن توشد  
وقت آنست که بد رود کنی زندان را

حافظ می خور و زندی کن و خوش باش ولی

دام ترویر مکن چون دگران قرآن را

دوش از مسجد سوی میخانه آید سپهر ما  
چیت یاران طریقت بعد ازین بدیر ما  
ما میدان روی سوی قبله چون آیم چون  
روی سوی خانه خمار دارد سپهر ما  
در خرابات طریقت با هم منزل شویم  
کاین چنین رفقت در عدازل تقدیر ما

عقل اگر داند که دل در بند زلفش چون هست  
 عاقلان دیوانه گردند از پی زنجیر ما  
 روی خوبت آیتی از لطف بر ما کشف کرد  
 زان زمان جز لطف و خوبی نیست در نصیر ما  
 بادل سنگینت آیا هیچ در گیر و بشی  
 آه آتش ناک و سوز سینه شبگیر ما  
 تیر آه ما ز گردون بگذرد حافظ خموش

رحم کن بر جان خود پر بنر کن از تیر ما

ساتی بنور باد بر افروز جام ما  
 ما در پیاله عکس رخ یار دیده ایم  
 مطرب بگو که کار جهان شد بکام ما  
 هرگز نمیدانم دلش زنده بخت  
 ثبت است بر جریده عالم دوام ما  
 چندان بود کرشمه و ناز سهی قدان  
 کاید بجلوه سرو صنوبر خرام ما  
 ای باد اگر بگشای اجاب بگذری  
 ز نهار عرضه ده بر جانان پیام ما  
 نو نام ما زیاد بعد از چهره میبری  
 خود آید آنکه یاد نیاری ز نام ما  
 مستی بحشم شاید و لبند ما شست  
 زانرو سپرده اند بستی ز نام ما  
 ترسم که صرفه بنر و روز باز خواست  
 نان حلال شیخ ز آب حرام ما  
 حافظ ز دیده دانه اشکی می فشان  
 باشد که مرغ وصل کند قصد دام ما

دریای انحراف و کستی هلال

هستند غرق نعمت حاجی قوام

۶

۱۲

آب روی خوبی از چاه رخندان شما	ای بشه رخ ماه حسن از روی توشان شما
باز کرد و یا بر آید چیست فرمان شما	عزم دیدار تو دارد جان بر لب آمده
ری بستان شما	کس بدو نرگست طرفی نسبت از عافیت
زانکه زود بر دیده آبی روی رخشان شما	بخت خواب آلود با بیدار خواهد شد مگر
بو که بونی بشنوم از خاک بستان شما	با صبا همراه بغیرست از رخت گذشته
گرچه جام مانند پرمی بدوران شما	عمرتان باد و مراد ای ساقیان بزم جم
زینب را می دوستان جان و جان شما	دل خرابی میکند دلدار را که کنسید
خاطر مجموع مازلف پریشان شما	کی دهد دست این غرض یارب که همه ستانند
کا ندرین ره کشته بسیارند قربان شما	دور دراز خاک خون دامن چربا بگذری
روزی ما باد لعل شکر افشان شما	میکند حافظ و عانی بشنو آئینی بگو
کای سحر حق ناشناسان گوی چکان شما	ای صبا با ساکنان شهر نیروز از ما بگو

گرچه دوریم از بساط قرب همت و نوریت      بنده شاه شماسیم و ثناخوان شما

ای شهنشاه بلند اختر حد ارا بتی

تا بسوسم همچو اختر خاک ایوان شما      ۱۳

مید صبح و کله بستانج      القصبوح القصبوح یا اصحاب

میچکد ژاله بر رخ لاله      المدام المدام یا اجاب

می وز دارچین نسیم بهشت      مان بنوشید دم بدم می ناب

تخت زمره و ز دست گل چمن      راح چون لعل آتشین در یاب

در میخانه بسته اند و گره      افتح یا منفتح الابواب

لب و دندان را حقوق نک      هست بر جان و سینه برای کجا

این چنین موسمی عجب باشد      که بیند میسکه هشتاب

بر رخ ساقی پری پیکر

همچو جافظ بنوشش با ده ناب      ۱۴

گفتم ای سلطان خوبان حم کن بر این نعره      گفت در دنبال ره گم کند مسکین غریب

گفتش گذر زمانی گفت معذورم بهار  
خانه پروردی چه تاب آرد غم چندین غریب  
خفته بر سنجاب شاهی نازنینی را چرخم  
گر ز خار و خار و ساز و بستر و این غریب  
می که در بنخیز زلفت جای چندین است  
خوش قدا آن خال مسکین بر رخ نگین غریب  
بنماید عکس می در رنگ روی موهنت  
پنجو برگ ارغوان بر صفحه نه یین غریب  
بس غریب افتاده است آن مور خطا گردخت  
گرچه نبود در لگا رستان خط مسکین غریب  
گفتم ای شام غریبان طرّه شیرینک تو  
در سحر گاهان حذر کن چون بنالیدین غریب

گفت حافظ آشنایان در مقام حیرتند

دور بود گر نشیند خسته و مسکین غریب

۲۷

۱۵

ای شاه قدسی که کشد بند نقابت  
وی مرغ بهشتی که دهد دانه ذآ  
خواهم بشد از دیده درین فکر جگر سوز  
کانهوش که شد منزل آسایش و خوات  
درویش منیر سی و رسم که باشد  
اندیشه آمرزش و پروای ثوب  
راه دل عشاق ز دآن چشم خاری  
پیدا است ازین شیوه که مست است سزا  
تیری که زدی بر دلم از غمزه خطا رفت  
تا باز چه اندیشه کند رای صوابت  
هر ناله و نه یاد که کردم شنیدی  
پیدا است نگار که بلند است بخت

دو راست سربازین بادیه شهسار      تا غول بیابان نفرید بسراست  
تا در ره پیری بچه آتین وی ایدل      باری بغلط صرف شد آیت شایست  
ای قصر دفسه وز که منر لگه انسی      یارب کنه دافت ایام خرابت

حافظ نه غلامیست که از خواجه گیریز

صلحی کن و باز آ که خرابم ز خفت

۵۵

۱۶

نخمی که ابروی شوخ تو در گمان انداخت      بقصد جان من زار ناتوان انداخت  
نبود نقش دو عالم که رنگت الفت بود      زمانه طرح محبت نه این زمان انداخت  
بیک کرشمه که ز گرس بخود فروشی کرد      فریب چشم تو صد فتنه در جهان انداخت  
شراب خورده خوی کرده میروی چمن      که آب روی تو آتش در ارغوان انداخت  
بزمگاه چمن و شمسست بگدشتم      چو از دمان تو ام غنچه در گمان انداخت  
بنفشه طره مقتول خود گره میزد      صبا حکایت زلف تو در میان انداخت  
ز شرم آنکه بروی تو نبشش کردم      سمن بدست صبا خاک در دمان انداخت  
من از وسع می و مطرب دیدم ز پیش      هوای مغب چکانم در این دمان انداخت  
کنون باب می لعل خسته می شوم      نصیبه ازل از خود نمی توان انداخت



مگر گشایش حافظ در این خرابی بُو  
که بخشش از شرمی معان انداخت

جهان بکام من اکنون شود که دوزنها

مرا به بندگی خواجه جهان انداخت

۵۶

۹۷

اتشی بود درین خانه که کاشانه بسوخت	سینه از آتش دل در غم جانانه بسوخت
جانم از آتش مهر رخ جانانه بسوخت	تمم از واسطه دوری دلبر بگداخت
دوش بر من ز سر مهر چو پروانه بسوخت	سوز دل بین که ز بس آتش اشکم دل شمع
چون من از خویش برقم دل بگایه بسوخت	اشنای نه غریبت که دلسوز غمت
خانه محفل مرا آتش میخانه بسوخت	خرقه زهد مرا آب خرابات بسود
به حواله جگر مبی می خوشخانه بسوخت	چون پیاله دلم از توبه که کردم شگفت
خرقه از سر بر آور دو سگرا به بسوخت	ماجر اکم کن و باز آ که مرا مردم چشم

ترک افسانه بگو حافظ و می نوش و می

که نختیم شب و شمع با فسانه بخت

۱۸

ساقیا آمدن عید مبارک بادت

وان بواجید که کردی مروارید

در خنقم که درین مدت ایام فرو

بر کز قتی ز حریفان دل میداد

برسان بندگی خست روز گوید رآی	که دم و همت ما کرد ز بند آزادت
شادی مجلسیان در قدم و مقدمت	جای غم باد مران دل که نخواهد شاد
سکندریز که ز تاراج خزان خسته نیست	بوستان سمن و سرو گل و شمشاد
چشم بد و در کزان تفرقات باز آورد	ظالم نامور و دولت مادر زادت

حافظ از دست ده دولت این گشتی بجا

ورنه طوفان حوادث ببرد بنیاد

۱۹	ای نسیم سحر آرا گه یار کجاست	۱۵	منزل آن عاشقش عیار کجاست
شب تار است ز ره وادی این دیرت	آتش طور کجا موعده دیدار کجاست		
هر که آمد بجهان نفس خرابی دارد	در خرابات بگویند که بهیار کجاست		
انگست اهل بشارت که اشارت داد	نکته هست بسی محرم همراه کجاست		
هر سر موی مرا با تو هزاران کارست	ما کجا نیم و ملاست گریه یار کجاست		
باز پرسید ز گیوشی شکن در شکنش	کاین دل غمزه سرگشته زرقار کجاست		
عقل دیوانه شد آن سلسله شکنین کو	دل ما گوشه گرفت ابروی دلدار کجاست		
ساتی و مطرب می جلد میناست ولی	عیش بی یار میتا نشود یار کجاست		

حافظ از باد خزان در چمن بهر مرج

مگر معقول نفس ما گل بی خار کجاست

۶۱

روزه یکسو شد و عید آمد و دلها بر خاست	می ز تخم نایب جوش آمد و می باید خواست
نوبه زده فروشان گران جان بگذشت	وقت زندی طرب کردن ندان بیداست
چه ملامت بود آنرا که چنین با ده خورد	این چه عیبت بدین خیره می بین چه خطاست
ل با ده نوشی که در دروی و ریاتی نبوده	بهر از زده فروشی که در دروی و ریای
مانه زندان ریاسیم و حریفان نفا	آنکه او عالم سرت بدیخال گواست
فرض ایزد بگذاریم و بکس بد نکسیم	و آنچه گویند روا نیست بگوئیم رواست
چه شود گر من تو چند قدح با ده خوریم	با ده از خون زانست نه از خون شامت

این چه عیبت گزان عیب خلل خواهد بود

در بود نیز چه شد مردم بی عیب کجاست

۸۶

۲۱

دل دینم شد و دلبر بهلاست برخاست	گفت با مانشین که تو سلامت برخاست
که شنیدی که درین بزم دمی خوش نشست	که نه در آخر صحبت بن
شمع اگر زان لب خندان بزبان لانی زد	پیش عشاق تو شبها بغارت برخاست

۱، در نسخ ۲، در بگونه روا نیست بگوئیم رواست

در چمن باد به ساری ز کنار گل و سرو  
بهواداری آن عارض قیامت برخاست  
مست بگذشتی و از خلوتیان ملکوت  
بتماشی تو آشوب قیامت برخاست  
پیش رفتار تو پا برنگرفت از خجلت  
سرو سرکش که بناز از قد قیامت برخاست

حافظ این خرقه بیند از مکر جان بری

کاش از خرقه سالوس و کرامت برخاست

۲۲

۸۵

چو بشنوی سخن اهل دل گو که خطاست  
سخن شناس نه جان من خطاینجاست  
سرم بدینی و عقی فیض و نمی آید  
تبارک الله ازین فتنها که در سر است  
ندرون من خسته دل ندانم کیت  
که من خموشم او در فغان و در غوغاست  
دلم ز پرده برون شد کجائی ای مطرب  
بنال ثان که ازین پرده کار ما بنواست  
مرا بکار جهان همه گزالتفات نبود  
رخ تو در نظر من چنین خوش آراست  
تخته ام ز خیالی که میسپرد دل من  
حار صدر دارم شرانجانه کجا  
چنین که صومعه آلوده شد ز خون دلم  
کرم بیاده بشوید حق بدست شماست  
از آن بدیر معانم عزیز میدارند  
که پیش کند شه در دل ماست  
چه ساز بود که در پرده میزد آن مطرب  
که رفت عمر و هنوزم دماغ پر زهواست

ندای عشق تو دیشب در اندرون دادند

فضای سینه حافظ هنوز برز صداست

۸۸

۲۳

نیم موی تو پیوند جان آگه ماست	خیال روی تو در هر طریق همزه ماست
جمال چهره تو حجت موجه ماست	بر غم مدعیانی که منع عشق کنند
هزار یوسف مصری فدا ده در چه ماست	بین که سیب ز نخلدان تو چه میگوید
دست کوتاه ماست	اگر بزلت دراز تو دست ما نرسد
فلان ز گوشه نشینان خاک در که ماست	بحاجب در خلوت سرای خاص گو
همیشه در نظر خاطر مرقه ماست	بصورت از نظر ما اگر چه محبوبست

اگر بسالی حافظ دری زندگشای

که سالهاست که شتاق و چین مه ما

۲۴

که به پیمان کشتی شیشه شدم روبربت	مطلب طاعت و پیمان صلاح از منست
چاکبیر ز دم کیسره بر هر چه که بست	من همان دم که وضو ساختم از چشمه عشق
که بروی که شدم عاشق و از بوی که مست	می بده تا دهمت آگهی از دست و قضا
نا امید از در رحمت شوای با ده پرست	که کوه کست از کمر مور اینجا

بجز آن ز کس متان که چشمش مر ساد  
زیر این طارم فیر و زه کمی خوش است  
جان فدای دیش باد که در باغ نطسه  
چمن آرای جهان خوشتر ازین نمیست

حافظ از دولت عشق تو سیلانی شد

یعنی از وصل تو اش نیست بجز باد بدست

۲۵

۶۴

سنگینه شد گل حمر او کشت بلبل مست  
صلای سرخوشی ای صوفیان باده پرست  
اساس تو به که در محلی چو سنگت نمود  
بین که جام زجاجی چه طرفه اش لکشت  
بیار باده که در بارگاه استغنا  
چه پاسبان چه سلطان چه هوشیار و چه مست  
ازین رباط دو در چون ضرورتست حیل  
رواق طاق معیشت چه سر بلند و چه پست  
مقام عیش میسر نمیشود بی رنج  
بلی حکم بلا بسته اند عهد الست  
ذویت مرنجان ضمیر خوش میاش  
که نه سرانجام هر کمال که نه  
سکوه آصفی و اسب باد و منطق طیر  
بیال و پر مرد از ره که تیره پرتابی  
بباد رفت و از و خواجیه به طرف نیست  
هو اگر نت زمانی ولی بخاک نشست

زبان گلک تو حافظ چه شکر آن گوید

که گفته سخت میبرد دست بدست

زلف آشفته و خوی کرده و خندان لبست  
 ز گش عریده جوی و لبش افسوس کنان  
 سر نه آگوش من آورد با و از حرن  
 عاشقی را که چنین با و شب بگير دهند  
 بر دای زاهد و بر در و کسان خرد بگیر  
 آنچه در نیت به پیمان مانوشیدیم

سیرین چاک و غر نخوان و صراحی در دست  
 نیم شب دوش ببالین من آمد  
 گفت ای عاشق دیرینه من خوابت هست  
 کافر عشق بود گر نشود با و پرست  
 که ندادند جز این تحفه بهار و زالت  
 اگر از خمر شبت و گر با و مست

خنده جام می و زلف گر بگیر نگار

ای بسا توبه که چون توبه حافظ شبت

در دیر نمان آید یارم قدحی در دست  
 در نعل سندا و شکل نه نو پیدا  
 آخر چه گویم هست از خود خبرم چون نیست  
 شمع دل دسارم نشت چو او بر خاست  
 گر غایب خوشبو شد در کیسوی او بچید  
 باز ای که باز آید عمر شده حافظ

مست از می و میخواران از زگرست مست  
 و ز قد بلند او بالای صنوبر است  
 و ز بهر چه گویم نیست با و ی نظر من هست  
 و افغان ز نظر بازان بجاست چو نشت  
 و در سینه کمانکش گشت در ابروی او سوت  
 هر چند که نماید باز تیری که بشد از شت

بجان خوابه و حق قدیم و عهد  
سر شکست من که ز طوفان نوح دست برد  
بکن معامله وین دل شکسته بخر  
زبان مور با صفت دراز گشت و روست  
ولا طمع مبر از لطف بی نهایت دوست  
بصدق کوشش که خورشید زاید از گشت  
شدم ز دست تو شیدای کوه و دشت بنوز

۹۳  
که مونس دم صبحم دعای دولت تست  
ز لوح سینه نیارست نقش مهر توشت  
که باشکستگی از زده صد هزار درست  
که خوابه خاتم جم یاوه کرد و باز نخست  
چو لاف عشق زدی مبر با چاکت و چیت  
که از دروغ سیه روی گشت صبح نخست  
نیکنی تبر تم نطق سلسله ست

مرنج حافظ و از دلبران مخاطبجوی

گناه باغ چه باشد چو این گیاه نرست

ما را از خیال تو چه پروای شرابست  
گر خمر بهشتت بریزد که بیدوست  
افسوس که شد دلبر و در دیده گریان  
بیدار شوای دیده که ایمن نتوان بود  
معشوق عیان میگردد بر تو ولیکن

خم گو سده خود گیر که خنجر نه خرابست  
هر شر بت غلبم که دهبی عین عذابست  
تحریر خیال خطا نقش بر آبست  
زین سیل دامادم که درین منزل خوابست  
اخیار همی بیند از آن بسته نقابست



گل بر رخ رنگین تو تا لطف عرق دید      در آتش شوق از غم دل غرق گلابست  
 بنزست در و دشت بیاتانگه داریم      دوست از سر آبی که جهان جمله سربست  
 در کج و مانم مطلب جای نصیحت      کاین گوشه پراز زمزه چنگ و ربابست  
 حافظ چه شد ار عاشق و زندهست و نظر باز

بس طور عجب لازم ایام شبانه

زلفت هزار دل سبکی تاره عوبست      ۳۰  
 تا عاشقان بوی سیمش دهند جان      ۶۵  
 شیدا از آن شدم که نگارم چو ماه نو      راه هزار چاره گراز چار سو بست  
 ساقی بچند رنگت می اندر پیاله ریخت      بکشو ز نافه و در آرزو  
 یارب چه غمزه کرد صد حاجی که خون خرم      ابر و نمود و جلوه گری کرد و رو بست  
 مطرب چه پرده ساخت که در پرده سیاح      این نقشها نگر که چه خوش در کد و بست  
 حافظ همه آنکه عشق نورزید و وصل خواست      بانهرهای قلعش اندر گلو بست  
 ۳۱  
 حرام طوف کعبه دل بی وضو بست      بر ابل وجد و حال دیرهای هو بست

حافظ همه آنکه عشق نورزید و وصل خواست

حرام طوف کعبه دل بی وضو بست

ن شب قدری که گویند اهل خلوت مشیت      ۱۹  
 یارب این تاثیر دولت در کد این کو بست

تا بگیوی تو دوست ناسزایان کم رسد  
هر دلی از حلقه در د لریار ب یار بست  
کشته چاه ز نخدان تو ام کز هر طرد  
صد هزارش گردن جان زیر طوق غم بست  
شسوار من که نه آینه دار روی اوست  
تاج خورشید بلندش خاک نعل مرکبست  
عکس خوی بر عارضش بین کافاب گرم د  
در هوای آن عرق با هست هر زوش تبست  
من نخواهم کرد ترک لعل یار و جام می  
زاهدان معذور دار یدم که اینم بدست  
اندر آن ساعت که بر پشت صبا بند زین  
باسیلیمان چون برانم من که موم مرکبست  
انگه ناک بر دل من زیر چشمی میسند  
قوت جان حافش در خنده زیر لبست

آب حیوانش ز منتقار بلاغت میچکد

زاع کلک من بنام ایزد چای بست

خدا چه صورت ابروی دلگشای تو بست  
گشاد کار من اندر کرشمهای تو بست  
و چمن را بخاک راه نشاند  
زمانه تا قصب زرگش قبای تو بست  
ز کار ما و دل غنچه صد گره بگشود  
نسیم گل چو دل اندر پی هوای تو بست  
مرا به بند تو و دوران چرخ راضی کرد  
ولی چه سود که سر رشته در ضای تو بست  
چونافه بر دل میکن من گره مفکن  
که عهد با سز زلف گره گشای تو بست  
(۱) چنین است مدخوق، ولی غالب نسخ، زرکش

تو خود وصال دگر بودی ای نسیم وصال  
 خطا نکرد که دل ایتد در وفای تو بست  
 ز دست جور تو گفتم ز شهر خواهم رفت  
 بخنده گفت که حافظ برو که یای تو بست

۴۶	جلست	چون کوی دست هست بصحرای چه حیات	۳۳	خلوت گزیده را بامشاه چه حاجت
	جلست	کاخرده می برپس که مارا چه حیات		جانا بجا حتی که ترا هست با خدا
	جلست	آخر سوال کن که گدارا چه حیات		ای پادشاه حسن خدا را بستیم
	جلست	در حضرت کریم تمت چه حیات		ارباب جاتیم و زبان سوال است
	جلست	چون نخت از آن تست بیخا چه حیات		محتاج قصه نیست گرت قصد خون است
	جلست	اظهار احتیاج خود اینجا چه حیات		جام جهان ناست ضمیر منیر دست
	جلست	گوهر چو دست داد بدریا چه حیات		آن شد که بار منت طالع بردمی
	جلست	اجاب حاضرند با جدا چه حیات		ای مدعی برو که مرا با تو کار نیست
		میدانست وظیفه تقاضا چه حیات		ای عاشق که اچولب و بخش مار

حافظ تو ختم کن که هنر خود عیان شود

با مدعی نزاع و محاکا چه حاجت

رواق منظر چشم من آشیانه تست  
 بملطف خال خط از عارفان بودی  
 دلبت وصل گل ای بل صبا خوش باد  
 علاج ضعف دل با بلب حوالت کن  
 بتن مقصوم ازد دولت ملازمت  
 من آن نیم که دهم نقد دل بهرخی  
 تو خود چه لعبتی ایشو شیرین کار  
 چه جای من که بلغزد سپهر شعبد باز

کرم نما و فرود آ که خانه خانه تست  
 لطیفهای عجب نیر دام و دانت  
 که در چمن همه گلها گشت عاشقانه تست  
 که این مفرح یا قوت در خزان تست  
 ولی خلاصه جان خاک آستانه تست  
 در خزان بهر تو نوش نه تست  
 که تویی چون فلک را تم زبانه تست  
 ازین جیل که در انبانه بهانه تست

سرود مجلس اکنون فلک برقص آرد  
 که شعر حافظ شیرین سخن ترانه تست

برو بکار خود ای و اعطا این چه فریاد  
 میان او که خدا آفریده است از هیچ  
 بکام نارساند مرا لبش حین نای  
 گدای کوی تو از بهشت خلد مستغنیست

مرا قدا و دل از ره ترا چه افتاد است  
 دقیقه ایست که هیچ آفریده نگذاشته  
 نصیحت همه عالم بگوش من باد است  
 اسیر عشق تو از هر دو عالم آزاد

اگر چستی شتم خراب کرد ولی      اساس هستی من زان خراب آباد است  
ولا منال زبید او و جویار که یار      ترا نصیب بهمن کرد و این زان داد است

برو فسانه مخوان و فسون مدم حافظ

کزین فسانه و افسون مرا بسی یاد است

۳۴

۳۶

تا سر زلف تو در دست بسیم نادت      دل سودا زده از غصه دو نیم افتاد است  
چشم جادوی تو خود عین سواد سحر است      لیکن این هست که این نسخه تقیم افتاد است  
در خم زلف تو آن خال سیه دانی چیست      نقطه دوده که در حلقه جیم افتاد است  
زلف مشکین تو در گلشن فردوس عذا      چیست طائوس که در باغ نعیم افتاد است  
دل من در هوس وی تو ای هوس جان      خاک را بستی که در دست نسیم افتاد است  
بجو گرد این تن خاکی نتواند برخاست      از سر کوی تو زانرو که عظیم افتاد است  
سایه قد تو بر قالبسم ای عیسی دم      عکس روحیت که بر عظم رسم افتاد است  
انکه جز کبر معاش نبدا زیاد بخت      بر در میکده دیدم که معتم افتاد است

حافظ گمشده را با نعمت ای یار عریز

اتحادیست که در عهد قدیم افتاد است

بیا که قصر امل سخت ست بنیادست  
 غلام همت آنم که زیر چرخ کبود  
 چکومیت که بجنانه دوش مست و خرا  
 که ای بلند نظر شاهباز سدره نشین  
 ترا ز کنگره عرش میزنند صغیره  
 نصیحتی گفتمت یاد گیر و در عمل آر  
 غم جهان مخور و پند من مبر از یاد  
 رضا بداده بده و ز حبسین گره بگشای  
 مجور دشتی عهد از جهان ست نهاد  
 نشان عهد و وفایت در قلم گل

۹۴  
 بیار باد که بنیاد عمر بر بادست  
 زهر چه رنگ تعلق پذیرد آزادست  
 سر دوش عالم غیبم چه فردا و اوست  
 نشین تونه این بخت محنت آباد -  
 ندانمت که در این دالگه چه اتفاقست  
 که این حدیث ز پیر طریقت یادت  
 که این لطیفه عشقم ز هر روی یادت  
 که بر من و تو درخت یار گشادست  
 که این عجز عروس هزار و امانست  
 بنال بلبیل بیدل که جای فریادت

حد چه میبری ای ست نظم بر حافظ  
 قبول خاطر و لطف سخن خدا دادست

بی مهر زخت روز مرا نور نما دست  
 و ز عمر مرا بجز شب و بجز نماندست

(۱) این غزل بستانم غزلی از اودای است که مطلع آن اینست: میباش بنده آن که غم تو آزادست غمش محو که غم خود آن تو  
 داشت.

بسکام و دواع تو ز بس گریه که کردم  
 میرفت خیال تو ز چشم من و میگفت  
 وصل تو اهل راز سرم دور بیداشت  
 نزدیک شد آن دم که رقیب تو بگوید  
 دور از رخ تو چشم مرا نور نمادست  
 بهیات ازین گوشه که معمور نمادست  
 از دولت بجز تو کنون دور نمادست  
 دور از رخت این خسته رنجور نمادست  
 چون صبر توان کرد که مقدور نمادست  
 در بجز تو گر چشم مرا آب روانست  
 گو خون جگر ریز که معذور نمادست

حافظ رحم از لریه نپرداخت بخدا

ما لم زده را داعیت سوز نمادست

۳۹  
 باغ مرا چه حاجت سرو و صنوبرست  
 ای نازنین سپر تو چه ندیب گرفته  
 چون نقش غم ز دور بینی شراب خواه  
 از استان پیر میان سر چراگشیم  
 یک قصه پیش نیست غم عشق وین عجب  
 دمی عده داد و صلح و در شراب داشت  
 ۳۵  
 شمشاد خانه پرور ما از که کمترست  
 کت خون ما حلال تر از شیر مادرست  
 تشخیص کرده ایم و مداوا مقررست  
 دولت در آن سرا و گشایش در آن دست  
 کز هر زبان که شنوم نا کمترست  
 امروز تا چه گوید و بازش چه در دست

شیراز آب کنی و این با خوش نسیم  
عیش مکن که خال رخ هفت گسوم  
فرقت از آب خضر که طلمات جای است  
تا آب ماکه منبش الله اکبر است  
ما ابروی فقر و قناعت منبریم  
با پادشاه بگوی که روزی مقدر است

حافظ چه طرفه شاخ نباتت کلک تو

کش میوه دلپذیر تر از شهد و شکر است

۹۰

۴۰

النته الله که در میکده بار است  
زان و که مرا بر در ابروی نیار است  
نمها همه در جوش و خروشند مستی  
و آن می که در آنجاست حقیقت مجاز  
از وی همه مستی و غرور است و کبر  
وز ما همه بچا رگی و عجز و نیار است  
رازی که بر غیر نگفتم و نگویم  
با دوست بگویم که او محرم راز است  
شرح شکن زلف خم اندر خم جان  
کوته نتوان کرد که این قصه دراز است  
بار دل مجنون و خم طسه و لیلی  
رخساره محمود و کف پای ایاز است  
بر دوخته ام دیده چو باز از عالم  
تا دیده من برخ زیبای تو بار است  
در کعبه کوی تو هر آنکس که بیاید  
از قبله ابروی تو در عین ناز است  
ای مجلسیان سوز دل حافظ سکن  
از شمع بر سپید که در سوز و گداز است



بیانک چنگت مخوری که محسب تیرست  
 بقل نوش که ایام فتنه انگیزست  
 که بچو چشم صراحی زمانه خونیزست  
 که موسم ورع و روزگار برپیرست  
 که صاف این سرخم جمله دردی گیرست  
 که ریزه اش سرکسری و تاج یرویرست

اگر چه باده فرح بخش باد گل نیزست  
 صراحتی و حریفی گرت بچنگ افتد  
 در آستین مرتفع پایله پنهان کن  
 باب دیده ثبوتیم خر قما از می  
 مجوی عیش خوش از دور باژگون سپهر  
 سپهر بر شد و پرویز نیت خون افشان

عراق و فارس گزنی شعر خوش حافظ

بیا که نوبت بغداد و وقت تبریزست

خبر دل شفتنم هوس است  
 از رقیبان نهفتنم هوس است  
 با تو تار و زخمی شفتنم هوس است  
 در شب تار شفتنم هوس است  
 که سحر که شگفتنم هوس است  
 خا راه لورقم هوس است

حال دل با تو لغتنم هوس است  
 طمع خام بن که قصه فاش  
 ری چنین غریز سر  
 ده که در دانه چنین نازک  
 ای صبا ایشم مدد فرمای  
 از برای شرف بنوک مرده

همچو حافظ بر غم مدعیان  
شعر ندانه گفتنم هوس است

۴۳

صحن تبان و قویش و صحبت یاران شست  
از صبا هر دم شام جان ما خوش میشود  
ناگشوده گل نقاب آهنگ رحلت میا ز کرد  
مرغ خوشخوار ابراهیمت باد کاندرا راه عشق  
نیست در بازار عالم خوشدلی و روزانگه است  
از زبان سوسن آزاده ام آمد بگوش

۴۵

وقت گل خوش باد کز دی وقت میخواران شست  
آرمی آری طیب انفاس هوا داران شست  
ناله کن بلبل که جلبانک دل انکاران شست  
دوست ابا ناله شبهای بیداران شست  
شیوه زندگی و خوشباشی حیاران شست  
کاندیرین دیر کهن کار سبکباران شست

حافظ ترک جهان گفتن طریق خوشدلیست

تا پسنداری که احوال جهانداران شست

۴۴

کنون که بر کف گل جام باده فصاحت  
بخواه و قمر اشعار و راه صحرای گیر  
فقیه مدرسه می مست بود و فتوی داد

۴۳

بصد هزار زبان طبلش در اوصاف  
چه وقت مدرسه بحث کشف کفشت  
که می حرام ولی به زمال اوقاف

۱. بعضی نوح، کشف و کشف است.

بدرو صاف ترا حکم نیست خوش درکش      که هر چه ساقی ما کرد و عین الطاف  
 بزر خلق و چه غنای قیاس کا بگیر      که صیت گوشه نشینان ز قاف تا قاف  
 حدیث مدعیان و خیال به کاران      همان حکایت ز روز و زبور یابان  
 خموش حافظ و این نغمه های پرنور

نگاردار که قلاب شهر صرافست

۵۲

۴۵

درین زمانه ز فیتی که خالی از خلست      صراحی می ناب و سفینه غزلست  
 جریده رو که گذرگاه عافیت تنگست      پیاله گیس که عمر عزیز بی بدست  
 نه من ز بی عملی در جهان ملولم و بس      ملالت علما هم ز علم بی  
 چشم عقل درین رگزار پر آشوب      جهان و کار جهان بی ثبات بی محلت  
 بگیر طره مه چسبه و قصه مخوان      که سعد و نحس ز تاثیر زهره و زحلت  
 دلم امید فراوان بوصل و می تو داشت      ولی اجل بره عمر رهزن اطلست

پیچ دور نخواهند یافت هیشمارش

چنین که حافظ ماست با دانه است

۴۴

۴۶

گل در برو می در کف و معشوق بکاست      سلطان جهانم بحسین روز غلاست

گوشه میارید در این جمع که اشب  
 در مذهب ماباده حلالت و لیکن  
 گوشم همه بر قول فی و نغمه چنگست  
 در مجلس ما عطر میامیسن که مارا  
 از چاشنی فندگو بیچ و ز شکر  
 تا گنج غمت در دل ویرانه مقیمت  
 از رنگت چه گوئی که مرا نام رنگست  
 میخواره و سرشته و زدیدم و نظر باز  
 با محلبم عیب گوئید که او نیست  
 در مجلس ما ماه رخ دوست تماست  
 بی روی تو ای سرو گل اندام حرامست  
 چشمم همه بر لب لب و گردش جاست  
 هر خط زگیسوی تو خوشبوی مشامت  
 ز آنرو که مرا از لب شیرین تو کامست  
 بسواره مرا کو می خرابات تماست  
 و ز نام چه پرسی که مرا نماند زماست  
 و آنکس که چو نایت درین شهر کدآ  
 پیوسته چو مادر طلب عیش مدام

حافظ نشین بی می و معشوق ز مانی

کایا م گل و یاسمن و عید صیامت

۴۷ بگوی میسکه هر سالگی که ره داشت  
 ۲۳ در می دگر زدن اندیشه تبه داشت  
 زمانه افسر زندی نذا دجنه کسبی  
 که سر سبازی عالم درین کل داشت  
 بر آستانه میخانه هر که یافت زی  
 ز فیض جام می اسرار خاتمه داشت

هر آنکه راز دو عالم ز خط ساغر خواند  
 رموز جام جم از نقش خاک ره دانست  
 ورامی طاعت دیوانگان بطلب  
 که شیخ مذہب ما عاقلی گنه دانا  
 لم زنگرس ساقی امانچ است بجان  
 چرا که شیوة آن ترک دل سیه دانست  
 ز جور کوکب طالع سحر گمان چشم  
 چنان گریست که ما بید دید و دانست  
 حدیث حافظ و ساغر که میزد پنهان  
 چه جای محبت و شعله پادشاه و

بلند مرتبه شایبی که نه رواق سپهر

نمونه زخم طاق بار که دانا

۴۸

۴۱

صوفی از پرتو می راز نهانی دانست  
 گوهر هر کس ازین یصل توانی دانست  
 قد مجسمه گل مرغ سحر داند و بس  
 که نه در فی خواند معانی دانا  
 عرضه کردم دو جهان بر دل کار افتاده  
 بجز از عشق تو باقی همه فانی دانا  
 آن شد اکنون که ز انبای عوام اندیشم  
 محبت نیند درین عیش نخانی دانست  
 دلبر آسایش ما مصلحت وقت ندید  
 ورنه از جانب ما دل گمرانی دانست  
 سنگ و گل آکند ازین نظر لعل و عقیق  
 هر که فت در نفس باد میانی دانست  
 آیکه از دفتر عقل آیت عشق آموزی  
 ترسم این نکته تحقیق ندانی دانست

می‌بیاور که ناز و بگل باغ جهان      هر که غارت گری باد خرابی دانست  
حافظ این گوهر منظوم که از طبع گنج  
زات      آ      نانی دانست

۴۹

روضه خلد برین خلوت درویشانت  
گنج غزلت که طلسمات عجایب دارد  
قصر فردوس که رضوانش بدر بانی فیت  
آنچه زرشود از پر تو آن قلب سیاه  
انکه پیش نبض تاج بکمر خورشید  
دولتی را که نباشد غم از آسب زوال  
ردان قبله حاجات جهاندولی  
روی مقصود که شایمان بدعای طلبند  
از کران تا بکران لشکر خلعت ولی  
ای مویا      این همه نخوت که ترا  
گنج قارون که فرو میشود از قهر بسوز

۳۹

مایه محشی حد درویشانت  
فتح آن در نظر رحمت درویشانت  
منظری از چمن تربت درویشانت  
کیماییت که در صحبت درویشانت  
کبریاییت که در حشمت درویشانت  
بی تکلف بشنو دولت درویشانت  
بیش بندگی حضرت درویشانت  
منظرش آینه طلعت درویشانت  
از ازل تا بابد فرصت درویشانت  
سرور در لطف همت درویشانت  
خوانده باشی که هم از غیرت درویشانت

حافظ از آب حیات ازلی میخواهی      منبش خاک در خلوت درویشا

من غلام نظر آصف عهدم کورا

صورت خوابلی و سیرت درویشا

۵۰

۸۷

بدام زلف تو دل مبتلای خوشیت	بکش بفسره که اینش نلری خوشیت
گرت ز دست بر آید مراد خاطر	بدست باش که خیری بجای خوشیت
بجانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع	شبان تیره مرادم فای خوشیت
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای طبل	مکن که آن گل خندان برای خوشیت
بشک چن و چکل نیست بوی گل محتاج	که نافهاش ز بند قبا ی خوشیت
مرو بخانه ارباب بی مروت و هر	که گنج عافیت در سرای خوشیت

بسوخت حافظ و در شرط عشق بازی او

هنوز بر سر عهد و وفای خوشیت

۵۱

۵۸

لعل سیراب بخون تشنه لب یار نیست	وز پی دیدن او دادن جان کار نیست
شرم از آن چشم سیه بادش مژگان دراز	هر که دل بردن او دید و در انکار نیست

ساروان زخت بدروازه ببرکان سرکو  
 شاه راهبیت که منزله دلدارست  
 بنده طالع خویشم که درین قحط وفا  
 عشق آن لولی سرست خریدارست  
 طبله عطر گل و زلف جمیر افشانش  
 فیض یک شتمه زبوی خوش عطارست  
 باغبان سپحو نسیم ز در خویش مران  
 کاب گلزار تو از اشک چو گلزارست  
 شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود  
 نرگس او که طبیب دل بیمارست

آنکه در طرز غزل نکته بجا فضا آموخت

یار شیرین سخن نادره گفت

۷۶

۵۲

روزگار است که سودای تبار دین  
 غم این کار نشاط دل عکین  
 دیدن روی ترا دیده جان بین باید  
 دین کجا مرتبه چشم جهان بین  
 رمن باش که زیب فلک و زینت در  
 از مهر روی تو و اشک چو پروین  
 تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد  
 خلق را و روزبان مدحت و تحسین  
 دولت فقر خدا یا بن ارزانی دار  
 کین کرامت سبب حشمت و تمکین  
 و اعط شهنشاس این عظمت کو مفروش  
 یارب این کعبه مقصود تماشا که کیست  
 که میگلان طریش گل و نسیرین مند



حافظ از حشمت پرویز دیگر قصه بخوان

که لبش جرعه کش خسرو شیرین نیست

۵۳

۵۲

دعای پریغان در صبحگاه نیست

منم که گوشت میخانه خانقاه نیست

نوامی من بسحر آه عذر خواه نیست

گرم ترانه چغت صبح نیست چاک

کدامی خاک در دوست پادشاه نیست

ز پادشاه و گدافار غم بجمد الله

بخراین خیال ندارم خدا گواه نیست

غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماست

رمیدن از درد دولت نه سهم راه نیست

مگر به تیغ اجل خمیه برکنم ورنی

فرارمند خورشید تکیه گاه نیست

از آن زمان که برین آستان نهادم روی

گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ

تو در طریق ادب باش گو گناه نیست

۸۴

۵۴

بین که در طلبت حال مردمان چیست

ز گریه مردم چشم نشسته درخونت

ز جام غم می لعلی که منخورم خونت

بیاد لعل تو و چشم مست میگونست

اگر طمع کند طالع هم بیا نیست

ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو

شنج حظه ایسی مقام مجنونست

حکایت لب شیرین کلام فرهادست

دلم بگو که قدت بچو سه و دو بجویت      سخن بگو که کلامت لطیف و نوزوشت  
 ز دور باد و بجان راحتی رسان ساقی      که رنج خاطر م از جور دور گرد و دست  
 از آندمی که چشم برفت رو و غیز      کنار دامن من بسچو رو و حیو نیست  
 چگونه شاد شود اندرون غمگینم      باختیار که از اختیار بیرونست

ز بخودی طلب یار میکند حافظ

۵۵      چو مفلسی که طلبکار گنج قار و دست      ۵۴

نخم زلف تو دامنم کفر و دینست      ز کارستان او یک شتمیه است  
 جمالت معجز نیست لیکن      حدیث غمزه ات سحر بینست  
 ز چشم شوخ تو جان کی توان برد      که دایم با کمان اندر کمینست  
 بر آن چشم سیه صد آفرین باد      که در عاشق کشی سحر آفرینست  
 عجب علیمت علم هیأت عشق      که چرخ هشتمش به نفتم زینست  
 تو پنداری که بدگوزفت جان برد      حسابش با کرامت کما بینست

مشو حافظ ز کید زلفش یمن

که دل برد و کنون در بند نیست

ویده آییننه دار طلعست او

لم زیر بار

فکر هر کس بقدر همت او

همه عالم لواء عصمت او

برده دار حریم حرمت او

زانکه این گوشه جانیست او

زا اثر زنگت بلوی صحبت او

هر کسی پنج روز نوبت او

هر چه دارم زمین همت او

غرض اندر میان سلامت او

دل سرا پرده محبت او

من که سر در نیاورم بدو کون

تو و طوبی و ما و قامت یار

مگر من آلوده داسم چه عجب

من که باشم در آن حرم که صبا

بی خیالش مباد منظر چشم

هر گل نو که شد چمن آرای

دو در مجنون گذشت و نوبت ما

ملکت عاشقی و گنج طرب

من و دل گرفتد اشیم چه باک

نقر ظاہر مبین که حافظ را

سینه گنجینه محبت او

چشم میگون لب خندان دل خرم با او

او سلیمان زمانست که خاتم با او

آن سیه چرده که شیرینی عالم با او

گر چه شیرین و نهان پادشاهند ولی

روی خوبست و کمال هوس و دامن پاک  
 لاجرم بهمت پاکان دو عالم با او است  
 خال مشکین که بدان چارص گندم گونت  
 ستر آن دانه که شد برهنه آن دم با او است  
 دلبرم عزم سفر کرد و خدا را یاران  
 پنجم بادل مجروح که مرهم با او است  
 با که این نکته توان گفت که آتش بگردد  
 ما را و دم مرهم با او است

حافظ از معتقدانست گرامی دارش

ز آنکه بخشایش بس روح مکرم با او

۱۲

۵۸

سر ارادت ما و استان حضرت دوست  
 که هر چه بر سر ما می رود ارادت او است  
 نظیر دوست ندیدم اگر چه از همه و مهر  
 نهادم آینه را در مقابل رخ دوست  
 صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد  
 که چون شکر و رقیهای غنچه تو بر توست  
 نه من بسوکش این دیر زند سوزم و بس  
 بسا سر که در این کارخانه سنگت و بسوست  
 مگر تو شانه زردی زلف غبر افشان را  
 که باد غایبه ساگشت خاک غبر بوست  
 نثار روی تو هر برگ گل که در چفت  
 فدای قد تو هر سر و بدن که بر لب جوست  
 زبان ناطقه در وصف شوق بالانت  
 چه جای کلک بریده زبان بهیده گوشت  
 رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت  
 چرا که حال نکو در قصای فال نکوست

نه این زمان دل حافظ در آتش بود

که داغ دار از نرسیده لاله خود روست

۲۳

۵۹

دارم امید عاطفی از جناب دوست	کردم جنایتی و امیدم بخواه دوست
و انهم که بگذر دوزخ بر جرم من که او	چه پری دشت ولیکن فرشته خسته
چندان گریستم که هر کس که برگشت	در اشک ما چو دید روان گفت کاین چیست
بیچیت آن زمان بنیغم از نشان	مویست آن میان ندانم که آن چه مویست
دارم عجب نقش خیالش که چون فرست	از دیده ام که دم بدش کاشت و شست
بی گفت و گوی زلف دل ای می کشد	باز زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
عمریت باز زلف تو بونی شنیده ام	زان بوی در شام دل من هنوز بوست

حافظ بدست حال پریشان تو ولی

بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

۲۴

۶۰

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست	آورده حرز جان ز خط شبهار دوست
خوش میدهندشان جلال و جمال با	خوش میکند حکایت عز و وقار دوست
دل دادش بمرده و نخلت همی برم	زین نقد قلب خوش که کردم شمار دوست

مگر خدا که از بد و بخت کار ساز  
 بر حسب از دوست همه کار و بار و دست  
 میر سپرد و در قمر را چه اختیار  
 در گرد و شمشیر بیاختیار و دست  
 گر باد فتنه هر دو جهان را بستم زد  
 ما و چراغ چشم در ره انتظار و دست  
 کحل ابجواهری بمن آرامی نسیم صبح  
 زان خاک نیجخت که شد رگه زار و دست  
 ماتیم و استمانه عشق و سه نیاز  
 تا خواب خوش کر ابر و اندر کنار و دست

دشمن بقصد حافظ اگر دم زند چاک

منت خدایر که نیم شرمسار و دست

۶۴

صبا اگر گذری افتد بکشور و دست  
 بیا رفعت از کیسوی مغیر و دست  
 بجان او که بشکرا نه جان برافشام  
 اگر بسوی من آری پیامی از بر و دست  
 و گر چنانکه در آن حضرتت نباشد بار  
 برای دیده بیاور بخاری از در و دست  
 من گدا و تنای وصل او بهیات  
 مگر بخواب ببینم خیال منظر و دست  
 ل صنوبریم همچو بید لرزانست  
 ز حسرت قد و بالای چون صنوبر و دست  
 چه دوست بخیزی نمیخورد ما را  
 بعالمی نفروشیم موتی از سر و دست  
 چه باشد ار شود از بند غم و لش آزاد  
 چو هست حافظ مسکین غلام جا

۶۲

مرجای پیک شتاقان بدو پیغام دوت  
واله و شیدا است دایم همچو بلبل در قفس  
زلف او دامت و خالش دانه آن دام من  
سزستی بزرگیر و تا بصبح روز حشر  
بس نگویم شمه از شرح شوق خود از آنک  
کرد بد و شتم کشم در دیده همچون توتیا  
میل من سوی وصال و قصد و سوی فراق

۶۵

تا کنم جان از سر رغبت فدای نام و دوت  
بطوطی طبعم ز عشق شکرو بادام دوت  
برایم دانه افتاده ام در دام دوت  
هر که چون منی ازل یک جبهه خورد از جام دوت  
در دهر باشد نمودن پیش ازین ابرام دوت  
خاک لای کان مشرف گرد از اقام دوت  
ترک کام خود گرفته ام تا بر اید کام دوت

حافظ اندر در و او میوزونی در مان بساز

ز آنکه در مانی ندارد و در و بی آرام است

۶۳

روی تو کس ندید و هزار رقیب است  
گر آدم بکوی تو چندان غریب نیست  
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست  
آنجا که کار صومعه را جلوه میدهند  
عاشق که شد که یار بجالش نظم نکرد

۷۷

در غنچه حسنوز و صدت عنایت است  
چون من دران یار هزاران غریب است  
هر جا که هست پر تو روی جیب است  
تا قوس دیر را هب تا صلیب است  
ای خواجہ در دنیست و گزین طیب است

فریاد حافظ این همه آخر به زبانت

هم قصه غریب و حدیثی عجیب است

۲۸

۶۴

اگر چه عرض به پیش یار بی ادبیت	زبان خموش و لیکن دهان پر از عزیت
پری نهفت رخ و دیو در کشته حسن	بسوخت دیده رحیمت که این چه بوالعجبیت
درین چمن گل بخار سنجید آری	چراغ مصطفوی با شرار بولهبیت
سبب پیرس که چراغ از چه غفلت پرورشد	که کام بخشی او را به سانی بی سببیت
بیهوده محرم طاق خانقاه و رباط	مرا که مصطفی ایوان و پانی خم طنبیت
جمال دختر ز نور چشم ماست مگر	که در نقاب زجاجی و پرده عنایت
هزار عقل و ادب و اشتم من اخی خواجه	کنون که مست خرابم صلاح بی ادب

بیارمی که چو حافظ به زارم استظهار

بلریه سحر می و نیاز نیم به

۴۲

۷۵

خوشتر ز عیش و صحبت باغ و بهار حلیت	ساقی کجاست که سبب انتظار حلیت
هر وقت خوش که دست و دهنم شمار	کس را وقوف نیست که انجام کار حلیت



پیوند عمر بسته به نیت هوش دار  
 غمخوار خویش باش غم روزگار چیست  
 معنی آب زندگی و روضه ارم  
 جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست  
 مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند  
 ماول بقوه که در سیم اختیار  
 راز درون پرده چه داند فلک خموش  
 ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست  
 سهو و خطای بنده گرش اعتبار نیست  
 معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست

زاهد شراب کو تر و حافظ پیاله خور

مادر میانه خواسته کرد و گار چیست

۳۲

۴۴

بنال بلبل اگر بانست سربار نیست  
 که ماد و عاشق زاریم و کار مازار  
 در آن زمین که نسیمی وز وز طره دوست  
 چه جای دم زدن ما فهای ما مار نیست  
 بیار باوه که رنگین کنسیم جان به زرق  
 که مست جام غروریم و نام هشیار نیست  
 خیال زلف تو بختن نه کار هر خام نیست  
 که زیر سلسله زرقن طریق عیار نیست  
 لطیفه ایست نهانی که عشق از او خیزد  
 که نام آن نه لب لعل و خط زنگار  
 بحال شخص چشمست و زلف عارض خال  
 هزار نکته درین کار و بار دلدل  
 قلندر آن حقیقت به نیم جو خنجرند  
 قهای اطلس آنکس که از نهر عاریست

بر آستان تو مثل توان رسید آری      عروج بر جنت سروری بدشوارست  
 سحرگشته چشمت بخواب میدیدم      زهی مراتب خوابی که به زبیدارست  
 دلش بناله میسازار و ختم کن حافظ

که رستگاری جاوید در کم آزارست

۶۷      یارب این شمع و لافروز ز کاشانه کینیت  
 ۷۸      جان ماسوخت بر سپید که جانانه کینیت  
 حالیا خانه بر انداز دل و دین نیست  
 تا در آغوش که می خبند و هجانه کینیت  
 باده لعل لبش کز لب من دور مباد  
 راح روح که و پیان ده پمانه کینیت  
 دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو  
 باز پرسید خدا را که پروانه کینیت  
 میدهد هر کسش افشونی و معلوم نشد  
 که دل نازک او مایل افشانه بید  
 یارب آن شاه و ش ماه رخ زهر جبین  
 در یختای که و گوهر کده

گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو

زیر لب خنده ز زبان گفت که دیوانه

۶۸      ماهم این بنقته برون نفت و چشم سلیت  
 ۹۱      حال هجران تو چه دانی که چه شکل سلیت  
 مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او  
 عکس خود و دیدگان برد که مشکین خلیت

یچکد شیر بنوز از لب همچون شکرش      گر چه در شیوه گری هر مرثه اش تخلصیت  
 ای که انگشت نمائی بکرم در همه شهر      وه که در کار غریبان عجت اهلست  
 بعد ازینم نبود شایب در جو هر فرد      که دهان تو درین نکته خوش استدلست  
 مرده دادند که بر ما گذری خواهی کرد      نیت خیر گردان که مبارک فالست

کوه اندوه فراق بحال بکشد

حافظ خسته که از ناله نش چون نیت

۵۱      ۶۶  
 کس نیست که افتاده آن لف و دیت      در رگبدر کیست که دامی ز بلایت  
 چون چشم تو دل میبرد از گوشه نشینان      همراه تو بودن گنه از جانب مات  
 روی تو مگر آینه لطف الهیت      تھا کہ چنین است درین وی و ریاست  
 نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم      مسکین خبرش از سر و در دیده حیات  
 از بهر خد از لف پیرای که مارا      شب نیست که صد عریده بابا و صبا  
 باز آئی که بیری تو ای شمع و لغو      در بزم حریفان اثر نور و صفایت  
 تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است      جانا مگر این قاعده در شهر شمایست  
 دی میشد و ختم صنما عهد بجای آر      گفتا غلطی خواهم درین عهد وفایت

گر پیرمغان مرشد من شد چه تفاوت  
در هیچ سمرنی نیست که سمری ز خدا  
عاشق چه کند که نکشد بار علامت  
بایسح دلاور سپهر قضایت  
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی  
جز گوشه ابروی تو محراب دعایت

ای خجست فرو برده بخون دل حافظ  
فخرت مگر از غیرت قرآن وینست

۷۰  
مردم دیده ما جز برخت ناظریت  
۷۵  
دل گسشته ما غیر ترا اذاکر نیست  
اسلم احرام طواف حرمت میزند  
گرچه از خون دل ریش می طاهریت  
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی  
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست  
عاشق مغلس اگر قلب دلش کرد شام  
مکفش عیب که بر تقدرواق فانیست  
حاجت دست بدان سرو بلندش برسد  
هر که را در طلبت تبت اوقاصیت  
از روان بخشی عیسی نرغم دم هرگز  
ز آنکه در روح خزان چوبت باهریت  
من که در آتش سودای تو ای نرغم  
کی توان گفت که بدواغ دلم صابریت  
رو را اول که سوزلف تو دیدم گفتم  
که پریشانی این سلسله را آخریت  
سرمونذ تو تنها نه دل حافظ راست

این مصرع از سعدی مطلع غزلی از طبقات است و مصرع دوم آن اینست : یا نظره تو ندارد و مگرش ناظریت .

۷۱

زاهد ظاہر پرست از حال ما آگاه نیست  
 در طریقت هر چه پیش ساکت آید خیر است  
 تا چه بازی رخ نماید بیدتی خواهیم راند  
 چیت این سقف بلند ساد و بسیار است  
 این چه استقامت یارب دین چه قدر حکمت  
 صاحب دیوان ما کوئی نمیداند حساب  
 هر که خواهد گویا و هر چه خواهد گوید  
 بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود  
 هر چه هست از قامت ما ساربی اندام ما  
 بنده پیر خراباتم که لطفش دامت

حافظ ابرصد نشیند ز عالی شربت

عاشق دردی کشاند رنبد مال و تاجه

۷۲

را هست اوست که بحیث کناره نیست  
 هر که که دلش عشق و بهی خوش می بود

۷۱

در حق ما هر چه گوید جای هیچ اگر نیست  
 در صراط مستقیم ایدل کسی گمراه نیست  
 عرصه تطرین زندان اجمال شاد است  
 زین معنی هیچ و نا در جهان آگاه نیست  
 کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست  
 کاندین طغیان نشان حبه تنه نیست  
 کبر و ناز و حاجب در بان بدین درگاه نیست  
 خود فروشان را بکوی می فروشان آه نیست  
 وز نه تشریف تو بر بالای کس کوه نیست  
 وز نه لطف شیخ و زرا گاه هست گاه نیست

۸۱

نجا جز آنکه جان بپارند چاره نیست  
 در کار خیر حاجت هیچ استخاره

مار از منخ عسل ترسان و می بیار  
 از چشم خود پرس که مار که میشد  
 اورا بحشم پاک توان دید چون بال  
 فرصت شمر طریقه رندی که این نشان  
 کان شمنه در ولایت مایه کاره  
 جانا گناه طالع و جرم ساره  
 هر دیده جای جلوه آن ماه پاره  
 چون راه گنج بر همه کس آشکاره

نگرفت در تو گریه حافظ بهیج رو  
 حیران آن دلم که کم از سنگ نایست

۲۳ روشن از پر تو رویت نظری نیست  
 ناظر روی تو صاحب نظرانند آری  
 اشک غماز من از سرخ برآمد چه عجب  
 تا بدامن نشیند ز شمش گودی  
 تا دم از شام سمر زلف تو هر جانزند  
 من ازین طالع شوریده برنجم ورنی  
 از جای لب شیرین تو ای چشمه نوش  
 مصلحت نیست که از پرده برون افتد از  
 ۷۹ منت خاک درت بر بصری نیست  
 سترگیوی تو در هیچ سهری نیست  
 خجل از کرده خود پرده دری نیست  
 سیل خیز از نظمم رگداری نیست  
 با صبا گفت و شنیدم سحری نیست  
 بهره مند از سر کویت دگری نیست  
 غرق آب و عرق کنون شکری نیست  
 ورنه در محبس زندان خبری نیست

شیر در بادیه عشق تور و باه شود  
آه ازین راه که درونی خطری نیست  
آب چشمم که برو منت خاک درست  
زیر صدمت او خاک دری نیست  
از وجودم قدری نام و نشان هست  
ورنه از ضعف در آنجا اثری نیست

غیر ازین نکته که حافظ ز تو ناخشنودست

در سراپای وجودت هنری نیست

۲۴

حاصل کار که کون و مکان این نیست  
باد پیش آر که انساب جهان این نیست  
از دل جان شرف صحبت جانان غرضت  
غرض نیست و گرنه دل جان این نیست  
مت سدره و طوبی ز پی سایه مکش  
که چو خوش بگری ای سرور و این نیست  
دولت آنست که بی خون دل آید بکنار  
ورنه ماسخی و عمل باغ جهان این نیست  
پنج روزی که درین مرحله مهلت داری  
خوش بیا سای زمانی که زمان این نیست  
بر لب بحر فغانست ظمیم ای ساقی  
فرستی دان که ز لب تابان این نیست  
زاهد این مشو از بازی غیرت ز بهار  
که ره از صومعه تا دیر معان این نیست  
در دندتی من سوخته زار و زار  
ظاہراً حاجت تقریر و بیان این نیست  
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی  
پیش ندان رقم سود و زیان این نیست

<sup>۲۵</sup>  
 خواب آن زرگس قان توبی چیزی نیست  
 از لب شیر روان بود که من نگفتم  
 جان در از تی تو بادا که یقین میدانم  
 بتلانی بغم محنت و اندوه فراق  
 دوشش باد از سر کوش بگلستان بگذشت

تاب آن زلف پریشان توبی چیزی نیست  
 این شکر گردنم که ان توبی چیزی نیست  
 در کان ناوک مرگان توبی چیزی نیست  
 ایدل این ناله و افغان توبی چیزی نیست  
 ای گل این چاک گریبان توبی چیزی نیست

در عشق ارچه دل از خلق نهان میدار

حافظ این دیده گریان توبی چیزی نیست

<sup>۲۶</sup>  
 جز آستان توام در جهان پناهی نیست  
 حد و چین کشد من سپر بلند از من  
 چراز کوی خرابات روی بر تابم  
 زمانه گر بزند آتش من بخرمن حسر  
 غلام زرگس جاش آن سهی سرورم  
 مباش در پی آزار و هر چه خواهی کن  
 غمان کشیده روای پادشاه کشور حسن

<sup>۴۰</sup>  
 سرمه بجز این در حواله گاهی نیست  
 که تیغ با بجز از ناله و آه نیست  
 کزین بجم بجان هیچ رسم و راهی نیست  
 بگو بسوز که بر من برک کاه نیست  
 که از شراب غرورش بکس نگاه نیست  
 که در شریعت ناخیز ازین گناه نیست  
 که نیست بر سر راهی که داد خواهی نیست



چنین که از همه سودا را می بینم به از حمایت زلفش مرا پناهی نیست

خرینه دل حافظ بزلف و خال ده

که کارهای چنین حد هر سیاهی

۳۶

واندران برکت و نوا خوش ناهای زارداشت

گفت ما را جلوه معشوق در این کارداشت

پادشاهی کا مران بود از کدانی عارداشت

خرم آن کز نازنینان بخت بخوردارداشت

کاین همه نقش عجب در گردش کارداشت

شیخ صنعا ن خرقه رهن خانه خمارداشت

ذکر تسبیح ملک در حلقه ز تارداشت

چشم حافظ زیر بام قصر آن حوری داشت

شیوه جنات تجری تحتها الا نهارداشت

۷۱

بشکست عهد و زغم مایه غم نداشت

افکند و کشت و غزت صید صرم نداشت

۷۷

بیلی برگ گل خوش بخت در متارداشت

گفتش در عین وصل این ناله و فریادداشت

یار اگر نشت با مانیت جای اعتراض

در نیکو دنیا ز ناز ما با حسن دوست

خیز تا بر کلک آن نقاش جان افشان کنیم

گر مرید راه عشقی فکری بدنامی مکن

وقت آن شیرین قلند خوش که در اطوار سیر

۷۸

دید که یار جز سر جور و ستم نداشت

یار ب گیرش ارچه دل چون کبوترم

بر من جفا ز بخت من آمد و گرنه یار  
 با این همه هراکنه نه خواری کشید ازو  
 ساقی بسیار با ده و با مختب بگو  
 هر راه رو که ره بحریم درش نبرد  
 حاشا که رسم لطف و طریق کرم نداشت  
 هر جا که رفت هیچکس محترم نداشت  
 انکار ما کن که چنین جام جم نداشت  
 مسکین برید وادی و ره در عرم نداشت  
 حافظ ببرد تو گوی فصاحت که تدعی

هیچش هنر نبود و جبریس هم نداشت

۴۸  
 من و شراب فرح بخش و یار جور سرشت  
 کنون که میدمد از بوستان نسیم بهشت  
 که خیمه سایه ابرست و بزرگ لب کشت  
 گدا چرا از ندانف سلطنت امروز  
 نه عاقلست که نسیه خرید و نقد بهشت  
 چمن حکایت اردوی بهشت میگوید  
 بر آن سرست که از خاک با بسازد خشت  
 بی عمارت دل کن که این جهان خراب  
 چو شمع صومعه افروزی از چراغ کفشت  
 و فاجعوی زدشمن که پرتوی ندهد  
 که آگست که تقدیر بر سرش چو نشت  
 فلن بنامه سیاهای طامت منست

قدم دینغ مدار از جنازه حافظ

که گرچه غرق گناهست می رود بهشت

مای زاهد پاکیزه شربت      که گناه دگر آن بر تو نخواهند نوشت <sup>۴۹</sup>  
 نوبر و خود را باش      هر کسی آن درود عاقبت کار که گشت  
 ند چه هیار و چه ست      همه جا خانه عشقت چه مسجد چه گشت  
 ت در میسکه ها      مدعی گر نکند فغم سخن گو سرو خشت  
 از سابقه لطف ازل      تو پس پرده چه دانی که که خوبت و که زشت  
 ی بدر افتاد و بس      پدرم نیز بهشت ابد از دست

حافظ روز اجل گر کف آری جای

بحیر از کوی خرابات بر نشت بهشت

مل نخواستگفت      ناز کم کن که درین باغ بسی چون تو شکفت <sup>۴۲</sup>  
 راست برنجیم ولی      بیج عاشق سخن سخت معشوق نگفت  
 ن جام مرتضی لعل      ای بسا دور که بنوک ثمره ات باید نشت  
 شامش نرسد      هر که خاک در میخانه بر خساره نرفت  
 س چو از لطف هوا      زلف سنبل نسیم سحری می آشت  
 جام جهان بینیت کو      گفت افسوس که آن دولت بیدار بخت

سخن عشق نه آنه که آید بزبان ساقی می ده و کوتاه کن این گفت و گفت

اشک حافظ خرد و صبر بدیادند

چکند سوز غم عشق نیارست بهت

۶۶

۸۲

آن ترک پری چهره که دوش از بر ما / آیا چه خطا دید که از راه خطا رفت

تا رفت مرا از نظر آن چشم جهان بین / کس واقف مانیت که از دید چید رفت

بر شمع نرفت از گذر آتش دل دوش / آن دو که از سوز جگر بر سر ما رفت

دور از رخ تو دم بدم از گوشه چشمم / سیلاب سرشک آمد و طوفان بلا رفت

از پای فتادیم چو آمد غم بهجران / در دردم زدیم چو از دست دوا رفت

دل گفت وصالش بدعا باز توان یافت / عمریست که عمرم همه در کار دعا رفت

احرام چه بندیم چو آن قبله نه اینجاست / در سعی چه کوشیم چو از مرده صفا رفت

دی گفت طیب از سر حسرت چو مرادید / بیسات که رنج تو ز قانون شفا رفت

ای دوست بر سپیدن حافظ قدمی

زان پیش که گویند که از دوا رفت

۸۳

۸۳

گر ز دست زلف می گینت خطای رفت / و ز رهندوی شما بر باجانی رفت رفت

برق عشق از خرم شمشینه پوشی سوخت  
 جو شاه کا مران گبر گردانی رفت  
 در طریقت رنجش خاطر نباشدی بیار  
 هر که دورت را که منی چون صفائی رفت  
 عشق بازی را تحمل باید ای دل پایدار  
 گر ملالی بود بود و گر خطائی را  
 گردلی از غصه دلدار باری بر دبرد  
 در میان جان و جانان با جراتی رفت  
 از سخن چینان مالتها پدید آمد ولی  
 گر میان هم نشینان مانم رانی رفت  
 عیب حافظ کو مکن اعط که رفت از خانقا

پای آزادی چه بندی گرجائی رفت

۸۴ ساقی بیار باده که ماه صیام رفت  
 ۸۶ در ده قدح که موسم ناموس نام رفت  
 وقت غریز رفت بیا تا قضا کنیم  
 عمری که بی حضور صراحتی و جام رفت  
 مستم کن آنچنان که ندانم ز بخودی  
 در عرصه خیال که آمد کدام رفت  
 بر بوی آنکه جرعه جامت ببارسد  
 در مصطفی دعای تو هر صبح و شام رفت  
 دل را که مرده بود تیماتی بجان رسید  
 تا بونی از نسیم میش در شام رفت  
 زاهد غرور داشت سلامت برود راه  
 نقد دلی که بود مرا صرف باد شد  
 زنده از ره نیاز بدار السلام رفت  
 قلب سیاه بود از آن در حرام رفت

در تاب تو به چند توان سوخت همچو خود می ده که عمر در سودای خام رفت

دیگر مکن نصیحت حافظ که ره نیافت

گم گشته که با دانه اش بکام رفت

۹۵

۸۵

شربت از لب لعش نخشیدیم و برفت روی مه پیکر او سیر ندیدیم و برفت

گوئی از صحت مانیک تنگ آمده بود بار بر بست و بگردش نرسیدیم و برفت

بس که مافات و حرز میانی خواندیم و ز پیش سوره اخلاص دیدیم و برفت

عشوه دادند که بر ما گداری خواهی کرد دیدی آخر که چنین عشوه خریدیم و برفت

شد چنان در چمن حسن و لطافت لیکن در گلستان وصالش نخیدیم و برفت

همچو حافظ همه شب ناله وزاری کردیم

کای دریا بودا عش نرسیدیم و برفت

۶۸

۸۶

ساقی بیا که یار ز رخ پرده برگرفت کار چراغ خلوتیان باز در گرفت

آن شمع سر گرفته دگر چهره بر فروخت وین سپهر ساخورده جوانی ز سر گرفت

آن عشوه داد عشق که مفتی ز ره برفت و آن لطف کرد دوست که دشمن جز گرفت

زنهار از آن عبارت شیرین دلفریب گوئی که پسته تو سخن در شکر گرفت

بارغمی که خاطر ماحسته کرده بود عیسی دمی خدا نبیرت ما دو برگرفت  
 هر سر و قد که برمه و خور حسن می فروخت چون تو در آمدی پی کاری دیگر گرفت  
 زین قصه هفت گنبد افلاک پر صدا کو تظیر بین که سخن مختصر گرفت

حافظ تو این سخن ز که آموختی که بخت

تعویذ کرد شعر تو را و بزر گرفت

۸۷ حسرت با تفاق ملاحظت جهان گرفت  
 افشای راز خلوتیان خواست کرد شمع  
 زین آتش بهفت که در سینه منست  
 میخواست گل که دم زند از رنگ بوی دوست  
 اسوده بر لبس را چو پرگار میشدم  
 آن روز شوق ساغر می خرم نم بخت  
 خواه هم شدن بکوی مغان سستین فشان  
 می خور که هر که آخر کار جهان بید  
 بر برگ گل بخون شقایق نوشته اند  
 ۷۳ اری با تفاق جهان می توان گزاف  
 سگر خدا که سر دشت زبان گرفت  
 خورشید شعله ایست که در آن گرفت  
 از غیرت صبا نفسش در دهان گرفت  
 دوران چون نقطه عاقبت در میان گرفت  
 کاش ز عکس عارض ساقی در آن گرفت  
 زین فتنه ها که دامن آخر زمان گرفت  
 از غم سبک بر آمد و طبل گران گرفت  
 کانکس که پنجه شد می چنان افرغان گرفت

حافظ چو آب لطف ز نظم تو چپکد

حاسد چگونه نکته تواند بر آن گرفت

۸۸

شینده ام سخنی خوش که پیر کفایت گفت

۶۹ فراق یار نه آن میکند که توان گفت

حدیث هول قیامت که گفت و خط شمر

کنایتیست که از روزگار بهران گفت

نشان یار سف کرده از که پرسم باز

که هر چه گفت برید صبا پریشان گفت

فغان که آن مه نامهربان محسوس گسل

تبرک صحبت یاران خنجر چه آسان گفت

من و مقام رضا بعد ازین دشمنکریب

که دل بدر تو نخورد و ترک درمان گفت

غم کهن بی سا نخورده دفع کنیید

که تخم خوشدلی نیست پیر و بهتان گفت

گره بساد مزین گرچه بر مراد رود

که این سخن مثل باد با سیلین گفت

بمهلتی که سپهرت دهد ز راه مرو

ترا که گفت که این ال ترکستان گفت

مزن ز چون و چرا دم که بنده مقبل

قبول کرد و بجان هر سخن که جانان گفت

که گفت حافظ از اندیشه تو آمد باز

من این نکته ام آنکس که گفت بهتان گفت



۸۹

یار بیهیمی ساز که یارم بسلا  
خاک ره آن یار سفر کرده یارید  
فریاد که از شش جہتم راه بستند  
امروز که در دست تو ام محنتی کن  
ای نکته بتقریر و بیان دم زنی از عشق  
در ویش مکن ناله ز شمشیر اجتا  
در خرقه زن آتش که خم ابروی ساقی  
حاشا که من از جور و جفای تو بنالم

۵۷

باز آید و بر ماندم از بند طاعت  
تا چشم جهان بین کنش جای قامت  
آن تجال و خط و زلف و رخ و عارض قامت  
فردا که شوم خاک چو دوا شکست امت  
ما با تو نداریم سخن حیر و سلامت  
کاین طایفه از کشته ستانجی امت  
بر می شکند گوشه محراب امامت  
بیداد لطیفان همه لطفست و کرامت

کوتاه نکند بحث سر زلف تو حافظ

پیوسته شد این سلسله مار و ز قیامت

۹۰

ای هدیه صبا بیا می فرستمت  
حیفست طایری چو تو در خاکدان غم  
در راه عشق مرحله قرب و بعد نیست  
بر صبح و شام قافله از دوحای خیر  
بلگر که از کجا بجای می فرستمت  
ز اینجا باشیان و فامی فرستمت  
می بنمیت عیان و دوحای می فرستمت  
در صحبت شمال و صبا می فرستمت

تا لشکر غمت نکند ملک دل خراب      جان عزیز خود بنوامی فرستمت  
 ای غایب از نظر که شدی بنشین دل      میگویمت دعا و نای فرستمت  
 در روی خود تفرج صنع خدای کن      کایینه خدای نای فرستمت  
 تا مطربان ز شوق منت آگهی نهند      قول و نعل بساز و نای فرستمت  
 ساقی بیا که با تف غیم بژده گفت      باد و صبر کن که دوای فرستمت

حافظ سرود مجلس ما ذکر خیر است

بشآب مان که اسب قیامی است

۹۱

ای غایب از نظر بجدای سپاست  
 تا دامن کفن نکشم زیر پای خاک  
 بنما تا سحر گه

گر بایدم شدن سوی هاروت بابلی  
 خواهم که پیش میرمت ای سیه طیب  
 صد جوی آب بسته ام از دیده بر کنای  
 خونم بر نخیخت و ز غم عشقم خلاص دای

۳۱

جانم بسوختی و بدل دوست دارمست  
 با و رکن که دست زد اامن بدارمست  
 دست و عابر آرام و در کردن ارمست  
 صد گونه جاد و فی بکنم تا بیارمست  
 بیمار باز پرس که در انتظارمست  
 بر بوی تخم مهر که در دل بکارمست  
 منت پذیر غمزه بخند گذارمست

میگیریم و مرادم ازین سیل اشجار  
بارم ده از کرم سوی خود تا بسوزد  
تخم مجتست که در دل بکارست  
در پای دم بدم کهمه از دید باورست  
حافظ شراب و شاهد و زندگی وضع

فی الجمله میکتی و فرو میگذارست

۷۴

۹۲

میرن خوش میروی کاند سر و پایست  
گفته بودی کی بمیری پیش من بخیل چست  
خوش خرامان شو که پیش قدر غنایست  
خوش تقاضا میکنی پیش تقاضایست  
گو که بخرا مد که پیش سرو بالا میر  
گو نگاهی کن که پیش جسم صلا میرست  
عاشق و مخمور و مجورم بت ساقی کجاست  
انکه عمری شد که تا بیمارم از سودای او  
لفته لعل لبم هم در دنجشده هم دوا  
خوش خرامان میروی چشم باز روی تو دو  
دارم اندر سر خیال آنکه در پای میرست  
گرچه جای حافظ اندر خلوت وصل نیست

ای همه جای تو خوش پیش همه جایست

۶۲

۹۳

چه لطف بود که ناگاه رشح قلمت  
بنوک خامه رقم کرده سلام مرا  
حقوق خدمت ماعرضه کرد بر کمرت  
که کارخانه دوران مبادی قیمت

منگویم از من بیدل بسو کردی باد  
 که در حصار اخرو نیست سهو قلمت  
 مرا دلیل گردان بشکر این نعمت  
 که داشت دولت سرمد غیز و محرمت  
 بیا که با سوزلفت قرار خواهم کرد  
 که گرم سرم برود بر زدم از قدمت  
 ز حال مالدت آگه شود مگر وقتی  
 که لاله برود از خاک گشتان غمت  
 روان تشنه ما را بجرعه دریاب  
 چو میدهند زلال خضر ز جام حبت

همیشه وقت تو ای عیسی صبا خوش باد

اگر جان حافظ دخت زنده شد بدست

۵۶

۹۴

زان یار دلنوازم شکریت باشکایت  
 گز نکته دان عشقی بشنو تو این حکایت  
 بی مزد بود و منت هر خدمتی که کردم  
 یارب بسا دکس را مخدوم بی غایت  
 ندان تشنه لب را آبی نمیدهد کس  
 گوئی ولی شناسان نقد ازین لایت  
 در زلف چون کندش ای دل پیچ کابجا  
 سر را بریده بینی بجرم دبی جایت  
 چشمت بغزه مار اخون خردومی پسندی  
 جانار و انباشد خونریز را حایت  
 در این شب سیاهم گم گشت راه مقصود  
 از گوشه برون آئی ای کوکب ایت  
 از هر طرف که رفتم جزو شتم نیفزود  
 ز بهار ازین بیابان وین آه بی نهایت

ای آفتاب خوبان بسجود اندروزم      یکما عتسم بگنجان در سایه عنایت  
 این راه را نهایت صورت کجا توانست      کش صد هزار منزل میشت در بدایت  
 هر چند بروی آبم روی از درت نیام      جور از حبیب خوشتر گزیده رای

عشقت رسد بفرایدار خود بسان حافظ

قرآن زیر بخوانی در چارده روا

۷۲

مدام مست میدار و نسیم جد کیسویت      خرابم میکند هر دم فریب چشم جادویت  
 پس از چندین شکیبائی بشی یار بتنه ان دیدن      که شمع دیده افروزیم در محراب برویت  
 سوا و لوح بنفش را عزیز تر از بهر آن دارم      که جانرا نشته باشد ز لوح خال هنریت  
 تو گر خواهی که جاویدان جهان کسیر بیارانی      صبارا گو که بردارد ز مانی برقع از رویت  
 و لکه رسم فنا خواهی که از عالم براندازی      بر افشان تا فرویزد هزاران جان بهر رویت  
 من باد صبا مسکین و سرگردان بچال      من از افسون حشمت مست و اوز بوی گیسویت

زهی همت که حافظ راست از دنی و آرز

نیاید هیچ در چشمش بجز خاک سر کوب

۹۶

بهر مار نیست پایان لغیاش

۹۶

در دمار نیست درمان لغیاش

دین دل بردند و قصد جان کنند  
الغیاث از جور خوبان لغیاث  
در بهای بوسه جانی طلب  
میکند این دستانان لغیاث  
خون ما خوردند این کافران  
ای مسلمانان چه درمان لغیاث

بمحو حافظ روز و شب بنی حشمت

گشته ام سوزان و گریان لغیاث

۹۲  
توئی که بر سر خوبان کشوری چون تاج  
مزد اگر همه دلبستان دهند تاج  
دو چشم شوخ تو بر هم زده خطا و حبش  
بچین زلف تو پا چین هند داده خراج  
بیاض روی تو روشن چو عارض رخ رو  
سواد زلف سیاه تو هست ظلمت داج  
دمان شهد تو داده رواج آب خضر  
لب چو قد تو بردار نبات مصر رواج  
ازین مرض بحقیقت شفا نخواهم یافت  
که از تو در دل ای جان میسر بد علاج  
چرا همی شکنی جان من ز سنگ دلی  
دل ضعیف که باشد بنار کی چو زجاج  
لب تو خضر و دمان تو آب حیوانست  
قد تو سرو و میان موی و بر بیات عاج  
فتاد در دل حافظ هوای چون توشی  
کیسه ذره خاک در تو بودی کاج

۹۸

صلاح ماهمه آنت کان تراست صلاح

بیاض روی چو ماه تو فائق الاتصباح

از آن کمانچه ابرو و تیر چشم نباح

که آشنایان کند در میان آن طلاح

وجود خاکی ما را از دست نکر و اح

مگرفت کام و لم زو بصد هزار کاح

همیشه تا که بود متصل مسا و صباح

۹۸

اگر بند هب تو خون جاشفت بسیار

سواد زلف سیاه تو جاحل الظلمات

ز چنین زلف کندت کسی نیاخت خلاص

ز دیده ام شده یک چشمه در کنار روان

لب چ آب حیات تو هست قبحان

بداد لعل لبست بوسه بصد زاری

دعای جان تو در زبان شتاقان

صلاح و توبه و تقوی را مجو حافظ

ز زند و عاشق و مجنون کسی نیاخت صلاح

۹۹

بود آشفته همچون موی فرتخ

که بر خوردار شد از روی فرتخ

بود همراز و هم زانوی فرتخ

اگر بنید قد و بجوی فرتخ

بیا و ز کس جادوی فرتخ

۹۹

دل من در هوای روی فرتخ

بجز بند و نی رفش هیچکس نیست

سیاه بی نیک بخت آنکه دایم

شود چون بید لرزان سرو آزاد

بده ساقی شراب ارغوانی

دو باشد تا قسم همچون کافی      ز غم پوسته چون ابروی فرتخ  
 نسیم مشکت تا تاری خجل کرد      شمیم زلف عنبر بوی فستخ  
 اگر میل دل بر کس بجایست      بود میل دل من سوی فرتخ

غلام بت آنم که باشد

چو حافظ بنده و بندوی فرتخ

۱۶۴

دی سپهر می فروش که ذکرش بخیر باد      گفتا شراب نوش و غم دل ببر زیاد  
 گفتم بباد میدهد هم باد و نام و تنگ      گفت قبول کن سخن هر چه باد باد  
 سود و زیان و مایه چو خواهد شدن زود      از بهر این معامله نعلین مباحش شود  
 بادت بدست باشد اگر دل نبی هیچ      در معرضی که تخت سلیمان رود بباد

حافظ گرت ز پند حکیمان ملاقت

کو تو کنیم قصه که عمرت در ارباد

۱۶۸

شراب و عیش نهان چیست کار بی بنیاد      زدیم بر صف زندان هر چه باد اباد  
 گره ز دل بگشاید و ز سپهر یاد کن      که فکر هیچ هندس چنین گره نکشاد  
 ز انقلاب زمانه عجب مدار که چرخ      ازین فضا به هزاران هزار وار و یاد

۱۶۱



قدح بشرط ادب گیر ز آنکه ترکیبش  
 ز کاسته سر جمشید و بهنست قباد  
 که آگست که کاوس و کی کجا رفتند  
 که واقفت که چون رفت تحت جم بر باد  
 لب شیرین بنور می بسیم  
 که لاله میدد از خون دیده فدا  
 مگر که لاله بدانت بیوفائی دهر  
 که تابزداد و بشد جام می ز کف ننهاد  
 بیابا که زمانی ز می خراب شویم  
 مگر رسم بجنی در این خراب آباد  
 نمیدهند اجازت مرا بفر سفر  
 نسیم باد مصلا و آب رکنا باد

قدح بگیر چو حافظ مگر بناله چنگ

که بسته اند برابر شیم طرب دل شاد

۱۶۹

دوش آگهی زیار سفر کرده داد با  
 من نیر دل بباد و هم هر چه باد باد  
 کارم بدان رسید که هم از خود کنم  
 هر شام برق لامع و هر باد داد باد  
 در چین طره تو دل بی خاطرن  
 هرگز نگفت مسکن مالوف یا دباد  
 امروز قدر پند عزیزان شناستم  
 یارب روان ناصح ما از تو شاد باد  
 خون شد دلم بباد تو هر که که در چین  
 بند قبا ی غنچه گل میگشاد باد  
 زقه بود وجود ضعیف من  
 صبحم بوی وصل تو جان باز داد باد

۱۰۲

حافظ نهاد نیک تو کاست بر آورد

۱۲۰ جانها فدای مردم نیکو نهاد باد

یاد باد آن روزگاران یاد باد

باگمت نوش شاد خوارن یاد باد

از من ایشانرا هزاران یاد باد

کوشش آن حق گزاران یاد باد

زنده رود باغ کاران یاد باد

۱۰۳ روز وصل و دستداران یاد باد

کامم از تمنی غم چون زهر گشت

گرچه یاران فارغند از یاد من

بتلا گشتم درین بند و بلا

گرچه صدر و دست در چشمم بدم

براز حافظ بعد ازین ناکفته ماند

۱۰۲ آئی درین غار از داران یاد باد

ز خوبی روی خوبت خوبتر باد

دل شایان عالم زیر پر باد

چو زلفت در هم وزیر و زبر باد

همیشه غرقه در خون جگر باد

دل مجروح من پیش سپر باد

۱۰۴ حالت آفتاب هر نظیر باد

همای زلف شاهین شهرت ا

کسی کو بسته زلفت نباشد

دلی کو عاشق رویت نباشد

بتا چون غمزه ات ناگو کنفتا

چو لعل شکریه نیت بوسه بخشد      مذاق جان من زو پرشکر باد  
مرا از تست هر دم تازه عشقی      ترا بر سماعی حسنی دگر باد

بجان مشتاق وی تست حافظ

ترا در حال شتاقان نظر باد

۱۶۳

۱۰۵

صوفی ارباده با ندازه خوردوش باد      در نه اندیشه این کار فراموش باد  
انگه یکت جرحه می از دست تو اندوخت      دست باشد مقصود در آغوش باد  
پیر یا گفت خطا بر قلم صانع نرفت      آخرین بر نظم پاک خطا پوش باد  
شاه ترکان سخن تعیین می شود      شمری از مظلمه خون سیاه پوش باد  
گرچه از کبر سخن با من درویش نگفت      جان فدای شکریه پسته خاموش باد  
چشم از آینه داران خط و خال گشت      بسم از بوسه ربایان برودوش باد  
زرگس مست نوازش کن مردم دارش      خون عاشق بقدح کبر بخوردوش باد

بغلامی تو مشهور جهان شد حافظ

حلقه بندگی زلف تو در گوشش باد

۱۶۱

۱۰۶

تنت بنابر طبیبان نیازمند مباد      وجودنازکت آزرده گزند مباد

سلامت همه آفاق در سلامتیت  
 بهیچ عارضه شخص تو دردمند مباد  
 جمال صورت و معنی زامن صحتیت  
 که ظاهرت درم و باطنت تشرند مباد  
 درین چمن چو در آید خنجر ان بنمای  
 رهش بسرو سهی قامت بلند مباد  
 در آن باط که حسن تو جلوه آغازد  
 مجال طعنه بدین و بدسند مباد  
 بر آنکه روی چو ماهت بچشم بدسند  
 بر آتش تو بجز جان ادسند مباد

شفا ز گفته شکر نشان حافظ جوی

۱۰۷  
 حسن تو همیشه در فرون باد  
 که حاجت بجلاج گلاب قند مباد  
 ۱۷۳  
 اندر سر ما خیال عشقت  
 هر روز که باد در فرون باد  
 هر سه و که در چمن در آید  
 در خدمت قامت نگون باد  
 چشمی که نه فتنه تو باشد  
 چون گوهر اشک غرق خون باد  
 چشم تو ز بهر دلربائی  
 در که درون سحر و ذوقون باد  
 هر جا که دلیست در غم تو  
 بی صبر و قرار و بی سکون باد  
 بران عالم  
 پیش الفت چو نون باد

هر دل که ز عشق تست خالی      از حلقه وصل تو برون باد

لعل تو که هست جان حافظ

دور از لب مردمان دوان

۱۶۶

۱۰۸

خسرواگوئی فلک در خم چوگان تو باد      ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد

زلف خاتون طغرشقیه پرچم تست      دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد

ای که انشای عطار و صفت شوکت تست      عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد

طیّره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد      غیرت خلد برین ساحتستان تو باد

نه تنها حیوانات و نباتات جماد

هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

۱۶۵

۱۰۹

یادگار که ولد ابرپایمی نفرستاد      نوشت سلامتی و کلامی نفرستاد

صد نامه فرستادم و آن شاه سواران      پیکانی ندوانید و سلامی نفرستاد

سوی من وحشی صفت عقل رمیده      آه و روشی بکشت خرامی نفرستاد

دانست که خواهد شد غم مرغ دل از دست      و زان خط چون سلسله و امی نفرستاد

فریاد که آن ساقی شکر لب سرست      دانست که مخمورم و جامی نفرستاد  
چند آنکه ز دم لاف کرامات و مقامات      پیچم خبر از یسح مقامی نفرستاد  
حافظ بادوب باش که و احوال نباشد

گر شاه پیامی بخلائی نفرستاد

۱۱۰      ۱۲۲  
پیرانه سرم شق جوانی بسر افتاد      وان راز که در دل نهفتم بر افتاد  
از راه نظر مرغ دلم گشت هو اگر      ای دیده نگه کن که بدام که در افتاد  
دردا که از آن آهوی مشکین سیه چشم      چون نافه بسی خون دلم در بگر افتاد  
از ر بگذر خاک سر کوی شما بود      هر نافه که در دست نسیم سحر افتاد  
مرغان تو تاینج جهانگیر بر آورد      بس کشته دل زنده که بر یکدگر افتاد  
بس تحبه به کردیم درین دیر مکافات      باد رویشان هر که در افتاد بر افتاد  
گر جان بد بد سنگ سیه لعل نگرود      با طینت اصلی چکند بد سر افتاد

حافظ که سر زلف بتان دست کش بود

بس طرفه حرفیت کش اکنون بسر افتاد

۱۱۱      ۱۲۱  
عکس روی تو چو در آینه جام افتاد      عارف از خنده می در طمع خام افتاد

حسن روی تو بیک جلوه که در آینه کرد  
 این همه عکس می و نقش نگارین که نمود  
 غیرت عشق زبان همه خالصان بیژ  
 من ز مسجد بخرابات نه خود اقدام  
 چکند کز پی دوران نرو و چون پرگار  
 در خم زلف تو آویخت دل از چاه زنج  
 آن شد ای خواجه که در صومعه باز می  
 زیر شمشیر غمش رقص کنان بید رفت  
 هر دوش با من دلسوخته لطفی دگرست  
 این همه نقش در آینه او هام افتاد  
 یک فروغ رخ ساقیست که در جام افتاد  
 کز کجا تر غمش در دهن عام افتاد  
 اینم از عهد ازل حاصل فرجام افتاد  
 هر که در دایره گردش آیام افتاد  
 آه کز چاه برون آمد و در دام افتاد  
 کار ما با رخ ساقی و لب جام افتاد  
 کانکه شد کشته او نیک سرانجام افتاد  
 این گدا بین که چه شایسته انعام افتاد

صوفیان جمله حریفند و نظر بار ولی

زین میان حافظ دلسوخته بدنام افتاد

۱۷۴

۱۱۲

آنکه رخسار ترا زنگ گل و نسیر داد  
 و آنکه گیسوی ترا رسم تپاول آموخت  
 من بهمان روز ز فرهاد طمع بریدم  
 صبر و آرام تواند بین سکن داد  
 هم تواند کرشمش داد من غمگین داد  
 که غمان دل شید ابلب شیرین داد

گنج زر گر نبود گنج قناعت باقیست  
آنکه آن داد بشا مان بگدایان این داد  
خوش عروسیست جهان از هر صورت لیکن  
هر که پیوست بد و عمر خودش کاوین داد  
بعد ازین دست من و دامن سر و لب می  
خاصه اکنون که صبا مرده فرو درین داد

در کف عصه دوران دل حافظ خون سید

از فراق خست ای خواجہ قوام آیدین داد

۱۲۵

۱۱۳

بنفشه دوش بگل گفت خوش نشانی داد  
که تاب من بجهان طسره فلانی داد  
دلم خزانة اسرار بود و دست قضا  
درش مبت و کلیدش بدلتانی داد  
سگسته وار بدرگا هست آدم که طیب  
بومیانی لطف تو ام نشانی داد  
تنش درست و دلش شاد باد و خاطر خوش  
که دست دادش یار تی ناتوانی داد  
برو معاخره خود کن ای نصیحت گو  
شراب و شاه شیرین کرازیانی داد

گذشت بر من سکین و بار قیبا گفت

درین حافظ مسکین من چه جانی داد

۱۲۶

۱۱۴

همای اوج سعادت بدم افتد  
اگر ترا گذری بر مقام ما افتد  
جباب و ارباب اندازم از نشاط کلا  
اگر ز روی تو عکسی بجام ما افتد



شمی که ماه مراد از افاق شود طالع  
 بود که پرتو نوری بیام ما نقد  
 بارگاه تو چون باد را نباشد بار  
 کی اتفاق مجال سلام ما نقد  
 چو جان فدای لبش شد خیال بستم  
 که قطره ز زلالش بکام ما نقد  
 بنایم دی ازین درم و بزنی فالی  
 بود که قرعه دولت بنام ما نقد

ز خاک کوی تو هر که که دم ز محافظ

نسیم گلشن جان در شام ما نقد

۱۱۵

درخت دوستی نشان که کام دل بار آرد  
 نهال دشمنی بر کن که رنج بی شمار آرد  
 چو همان خراباتی بغزت باش بازندان  
 که در دوسه کشی جاناکرت مستی خمار آرد  
 شب صحبت غنیمت آن که بعد از روزگار  
 بسی گردش کند گردون بسی میل و نهار آرد  
 عماری داری لی را که مده ماه در حکمت  
 خدا را در دل اندازش که بر مجنون گذار آرد  
 بهار عمر خواهی دل و گرنه این چمن بهار  
 چو نسیم صید گل آرد با و چون بلبل هزار آرد  
 خدا را چون دل ریشم قرار می بست برفت  
 بفرما لعل نوشین را که ز دوش با قرار آرد  
 درین باغ از خدا خواهد و گریزه سر محافظ  
 نشیند بر لب جوئی و سروی و گنار آرد

۱۴۰

محققست که او حاصل بصر دارد  
 نهاده ایم مگر او تیغ بر دارد  
 که زیر تیغ تو هر دم سری لکر دارد  
 چو آستانه بدین دره میته دارد  
 که بوی باده مداوم دماغ تر دارد  
 و می زو سوسه عقل بی خبر دارد  
 بغزم می که اکنون ره سفر دارد

دل شکسته حافظ بخاک خواهد برد

چو لاله داغ هوای که بر جگر دارد

۱۴۵

که چو سرو پای بندست چو لاله داغ دارد  
 که درون گوشه گیران ز جهان فراغ دارد  
 تو سیاهم بهابین که چه درد داغ دارد  
 بندیم شاه ماند که بکف ایام داغ دارد  
 مگر آنکه شمع رویت بر هم چراغ دارد

۱۱۶

کسی که حسن و خط دوست در نظر دارد  
 چو خامه در ره سرمان او طرعت  
 کسی بوصل تو چون تیغ یافت پروانه  
 بی پای بوس تو دست کسی رسید که او  
 ز زنده شکست ملولم کجاست باده ناب  
 ز باده بیعت اگر نیست این نه بس که ترا  
 کسی که از ره تقوی قدم برون نهاد

۱۱۷

دل مابد و رویت ز چمن سراغ دارد  
 سرافنده و نیاید بکمان ابروی کس  
 ز بنفشه تاب دارم که ز زلف او زندم  
 بچمن خرام و بگر بر تخت گل که لاله  
 شب ظلمت و بیابان کجا توان رسید

من و شیخ صبحگاهی سزد ابرهم بگیریم      که بسوختسم و از مابت مافراغ دارد  
 سزدم چو ابر بهمن که برین چمن بگیریم      طرب آشیان ببل بنگر که ز رخ  
 سر درس عشق دارد دل مومند حافظ

که نه خاطر تماشا نه هوای باغ دارد ۱۴۹  
 ۱۱۸ آنکس که بدست جام دارد      سلطانانی جم مدام دارد  
 ابی که خضر حیات از و یافت      در میکده جو که جام دارد  
 سر رشته جان بجام بگذار      کاین رشته از و لطم دارد  
 مادمی و زاهدان و تقوی      تیار سر کدام دارد  
 بیرون ز لب تو ساقیایت      در دور کس که کام دارد  
 نرگس همه شیوهایستی      از چشم خورشید بوام دارد  
 ذکر رخ و زلف تو دلم را      وردیست که صبح و شام دارد  
 ینّه ریش در دمندهان      لعلت نمکی تمام دارد

در چاه ذوق چو حافظ احسان

حسن تو دو صد غلام دارد

۱۵۰  
 ز خاتمی که دمی کم شود چه غنیمت دارد  
 بدست شاه و شیوه که محترم دارد  
 غلام بخت سر و دم که این قدم دارد  
 نهد پای قدح هر که شرم دارد  
 که عقل کل بصدت عیب ششم دارد  
 که از بهای می اکنون چو گل درین مدار  
 کد ام محرم دل ره درین محرم دارد  
 بوی زلف تو با باد صبحدم دارد  
 که جلوه نظر و شیوه کرم دارد  
 ت و جام جم دارد  
 بخط و خال گدایان مده خرنیه دل  
 نه هر درخت تکل کند بجای خزان  
 رسید موسم آن که طرب چو نرگست  
 ز راز بهای می اکنون چو گل درین مدار  
 ز سر غیب کس آگاه نیست قصه مخون  
 دلم که لاف تجر و زدی کنون صد شغل  
 مراد دل ز که پرسم که نیست دل داری

ز حیب خرقه حافظ چه طرف بتوان

که ماصد طلبیدم و اوصم دارم

۱۴۶  
 ۱۶۰  
 بهار عارضش خطی بخون ارغوان دارد  
 بقای جاودانش ده که حسن جاودان دارد  
 ندانستم که این دیر چه موج خون فشان دارد  
 کمین از گوشته کرد دست تیر اندر کمان دارد  
 بتی دارم که گرد گل ز سنبل سایه بان دارد  
 غبار خط پوشانید خورشید ز رخسار یارب  
 چو عاشق میشدم گفتم که بدم گوهر مقصود  
 ز چشمت جان شاید بر دگر هر سو که می منم

چو دام طسره افشاند ز گرد خاطر عشق <sup>۸۲</sup> بنما صبا گوید که راز مانده ان دارد  
 بیفشان جبرقه بر خاک و حال ابل دل بشنو که از جمشید و کینسر و فراوان و تپان دارد  
 چو در رویت بخند و گل شود در داش ابل که بر گل اعتمادی نیست گر حسن جهان دارد  
 خدا را داد من بتان از دای شخته مجلس که می باد و گیر می خورد دست با من گران دارد  
 بنفراک ارمی بندی خدا را زد و صیدم کن که آفتاست در تاخیر و طلب از زبان دارد  
 ز سر و قد و بجویت مکن محروم چشمم را بدین سر چشمه اش نشان که خوش آبی و آن دارد  
 ز خوف هجرم امین کن اگر اتید آن داری که از چشم بداند نشان خدایت در امان دارد

چه عذر بخت خود گویم که آن عیار شهر است

تبلی گشت حافظ را و شکر در دمان دارد

هر آنکو خاطر مجموع و یار نازنین دارد <sup>۱۲۱</sup>  
 حریم عشق ادر که بسی بالاتر از عقلست  
 دمان تگت شیرینش مگر ملک سیلماست  
 لب لعل و خط شکین چو آتش هست و اینست <sup>۱۳۹</sup>  
 بخواری منگرای منعم ضعیفان و نجفان  
 سعادت بدم او گشت دولت بنشین دارد  
 کسی آن آستان بوسد که جان استین دارد  
 که نقش خاتم لعش جهان زیر نگین دارد  
 بنازم دلبر خود را که حسنش آن این دارد  
 که صدر مجلس عشرت گدای ره نشین دارد

۱۲۱. چنین است در نسخه آقای تقوی و شرح سودی بر حافظ ج ۲ ص ۶۱۱، باقی پنج بعضی: «هست و نیست»  
 و بعضی دیگر: «نیست و هست»

چو بر روی زمین باشی توانائی غنیمت  
که دوران تو انجیسا بسی زیر زمین دارد  
بلاگردان جان و تن و عای مستمند است  
که بنید خیر از آن خرمن کننگت از چو چین دارد  
صبا از عشق من رمزی بگو با آن شه خوبان  
که صد حبشید و کجی سر و غلام کمترین دارد

و گر گویند بخیر هم چو حافظ عاشق

بگویندش که سلطانی گدائی بهمنش دارد

۱۴۴

۱۴۲

هر آنکه جانب اهل خدا نگه دارد  
خداش همه حال از بلا نگه دارد  
حدیث دست بگویم مگر بجز دست  
که آشنا سخن آشنا نگه دارد  
لا معاش چنان کن که گر بلغز پای  
فرشته ات بدو دست عا نگه دارد  
گرت هواست که معشوق نگساید پای  
نگاه دار سر رشته تا نگه دارد  
صبا بر آن سر زلف اردل مریخی  
ز روی لطف بگویش که جا نگه دارد  
چو گفتش که دلم را نگاه دار چه لغت  
زدست بنده چه خیر خدا نگه دارد  
سرور و دل جانم فدای آن یاری  
که حق صحبت مهر و وفا نگه دارد

خبا راه گذارت کجاست حافظ

سادگار نیم صبا نگه دارد

۱۲۳

مطرب قشع عجیب ساز و توانی دارد  
 عالم از ناله عشاق مبادا خالی  
 پیر روی کش ماگر چه ندارد ز رز و زو  
 محترم دارد لم کاین مگس قد پرست  
 از عدالت نبود در گردش سپید حال  
 اشک خونین نبودم بطیبیان گفتند  
 ستم از غمزه میاموز که در مذنب عشق  
 نغز گفت آن بت تبه سبایچه باده پرست

۱۴۳

نقش هر نفس که ز در راه بجائی دارد  
 که خوش آهنگ و فرح بخش هوای دارد  
 خوش عطا بخش و خطا پوش خدائی دارد  
 تا بهواخواه تو شد فستیه هائی دارد  
 پادشاهی که بهمسایه گدائی دارد  
 در عشقت و جگر سوز دوائی دارد  
 هر عمل اجری و هر کرده جزائی دارد  
 شادی روی کسی خور که صفائی دارد

خسرو حافظ در گاه نشین فاتحه خواند

وز زبان تو تمسای دعائی دارد

۱۴۱

باز باد لشندگان ناز و عجبائی دارد  
 چه توان کرد که عمرست و شبائی دارد  
 افتابیت که در پیش سحابی دارد  
 تاسی سر و ترا تازه تر آبی دارد

۱۲۴

بگو که از سبیل او غایب تابی دارد  
 از سر کشته خود میگذری همچون باد  
 ماه خورشید نایش ز پس پرده لاف  
 چشم من کرد بهر گوشه و آن سبیل شکت

غمزه شوخ تو خنم بختا میریزد  
فرصتش باد که خوش فکر صوابی دارد  
آب حیوان اگر نیست که دارد لب  
روشنست این که خضر بهره سربانی دارد  
چشم مخمور تو دارد زرد لم قصد جلبر  
ترک مست مگر میل کبابی دارد  
جان بیمار نیست ز تو روی سوال  
ای خوش آن خسته که از دوستی بی دارد

کی کند سومی لخته حافظ نظری

چشم مستش که بهر گوشه خرابی دارد

۱۴۲

بندۀ طلعت آن باش که آنی دارد  
خوبی آنست و لطافت که فلانی دارد  
که با تیسر تو خوش آب روانی دارد  
نه سوار است که در دست عنانی دارد  
ارسی آرمی سخن عشق نشانی دارد  
برده از دست هر آنکس که گمانی دارد  
هر کسی بر حسب فکر گمانی دارد  
هر سخن وقتی و هر نکته مکانی دارد

۱۴۵

شاهد آن نیست که مونی تو میانی دارد  
شیوه حور و پری گری چه لطیف دلی  
چشمه چشم مرا ای گل خندان در یاب  
گوی خوبی که برد از تو که خورشید آنجا  
دلشان شد سختم تا تو قبولش کردی  
خم ابروی تو در صنعت تیر اندازی  
در ره عشق نشد کس یقین محرم راز  
با ضربات نشینان ز کرامات طاف



مرغ زیرک نزنند در چنش پرده سرای  
هر بجهاری که بدنبال خرفانی دارد  
مدعی گولغنه و نکته بجافظ مفروش

کلمات مانیز زبانی و بیانی دارد

۱۴۲

۱۲۶

جان بی جمال جانان میل جهان ندارد	هر کس که این ندارد تحاکم آن ندارد
بایسج کس نشانی زان و نشان بدم	یا من خبر ندارم یا او نشان ندارد
هر سبلی درین صده سحر سینست	درد که این معما شرح و بیان ندارد
سر منزل فراغت توان زد و دین	ای ساروان فروکش کاین کارن ندارد
چنگ خمید قامت میخواندت تعبیر	بشنو که پند پیران ہیئت زیان ندارد
ای ل طریق زندگی از محاسب سایون	مستست در حق او کس این گمان ندارد
احوال گنج قارون کایم ادب بر باد	در گوش دل فروخوان باز نهان ندارد
لر خود رقیب شمعیت اسرار از پوشتان	کان شوخ سر بریده بند زبان ندارد

کس در جهان ندارد دیکت بنده همچو حافظ

زیر که چون تو شاهی کس در جهان ندارد

۱۴۸

۱۲۲

روشنی طلعت تو ماه ندارد  
یش تو گل رونق گیاه ندارد

گوشه ابروی تست منزل جانم      خوشتر ازین گوشه پادشاه ندارد  
 تا چه کند بارخ تو دو دو دل من      اینست دانی که تاب آه ندارد  
 شوخی زگرگس نگر که پیش تو بشکفت      چشم دریده ادب نگاه ندارد  
 دیدم و آن چشم دل سیه که تو داری      جانب هیچ آشنا نگاه ندارد  
 رطل گرانم ده ای مرید خرابات      شادی شیخی که خانقاه ندارد  
 خون خور و خامش نشین که آن ل نازک      طاقت فریاد واد خواه ندارد  
 گو برو و استین بخون جگر شوی      هر که درین استمانه راه ندارد  
 فی من تنها کشم تطاول زلفت      کیست که او داغ آن سیاه ندارد

حافظ اگر سجده تو کرد مکن عیب

کافر عشق ای صنم گناه ندارد

نیست در شهنشنگاری که دل نابرد      ۱۲۸  
 کو حریفی کش مرست که پیش کرمش      ۲۱۴  
 باغبانان از خزان بخیرت می بنیم  
 رهنر دهر تختت شوا این ازو  
 بختم اریار شود ختم از اینجا ببرد  
 عاشق سوخته دل نام تمنا ببرد  
 آه از آن روز که بادت گل رخا ببرد  
 اگر امروز نبردست که فردا ببرد

در خیال این همه لعبت بهوس می بازم  
بو که صاحب نظری نام تماشا ببرد  
علم و فضلی که چهل سال دلم جمع آورد  
ترسم آن نرگس مستانه بیغما ببرد  
بانگت کاوی چه صدا باز دهنشوه مخر  
سامری کیت که دست ازید بیضا ببرد  
جام نیانی می سدره تنانت ولایت  
منه از دست که سیل غمت از جا ببرد  
راه عشق ارچه کمین گاه کا نذرانت  
هر که دناسته رود صرفه ز اعدا ببرد

حافظ ارجان طلبه غسنة مستاتیه

خانه از غیر سپرد از و بصل مایر ۱۲۹  
۲۱۵

اگر نه باده خشم دل زیاد ببرد  
نهیست حادثه بنیاد ما ز جا ببرد  
اگر نه عقل مبتی فرو کشد لنگر  
چگونه کشتی ازین ورطه بلا ببرد  
فغان که با همه کس غایبانه با خفایت  
که کس نبود که دستی ازین غاب ببرد  
گذار بر ظلمات خضر راهی کو  
مباد کاتش محرومی آب ببرد  
دل ضعیفم از آن میکشد بطرف چمن  
که جان زمرگ به بیماری صبا ببرد  
طبیعت شوق منم باده ده که اینچون  
فراغت آرد و اندیشه خطا ببرد  
بسوخت حافظ و کس حال او بیار گفت  
مگر نسیم پایی خدا یرا ببرد

۱۳۰

سحر بلبل حکایت با صبا کرد  
 از آن زلفت رخم خون در دل افتاد  
 غلام همت آن نازنینم  
 من از بیگانگان دیگر ننام  
 که از سلطان طمع کردم خطاب  
 خوش باد آن نسیم صبحگاهی  
 نقاب گل کشید و زلف سبیل  
 بهر سوبیل عاشق در افغان  
 بشارت بر بکوی می فروشان

۸۹

۱۱۰

که عشق روی گل با ما چها کرد  
 و زان گلشن بخارم بقتلا کرد  
 که کار خیر بی روی و ریا کرد  
 که با من هر چه کرد آن آشنا کرد  
 و راز دلبره وفا جستم بجا کرد  
 که در شب نشینان ادا و اکر کرد  
 گره بند قبای غنچه و اکر کرد  
 تنغم از میان باد صبا کرد  
 که حافظ توبه از زهد ریا کرد

وفا از خوابگان شهر با من

کمال دولت و دین بوالوفا کرد

۱۳۱

بیا که ترک فلک خوان و ز غارت کرد  
 ثواب و زه و حج قبول آنس برد  
 مقام اصلی ما گوشه خراب است

۱۰۵

هلال عید بدور قدح اشارت کرد  
 که خاک میکده عشق را زیارت کرد  
 خدایش خیر داد آنکه این عمارت کرد

بهای باوۀ چون لعل حصیت جوهر عقل      بیا که سود کسی برد کاین تجارت کرد  
 نماز در خیم آن ابروان محرابی      کسی کند که بخون جگر طهارت کرد  
 فغان که نرگس تجاش شیخ شهرامروز      نظر بدو کشان از سر تجارت کرد  
 بروی یار نظر کن ز دیده منت دار      که کار دیده <sup>کامیاب</sup> نظر از سر بصارت کرد

حدیث عشق ز حافظ شنونه از واعظ

اگر چه صنعت بسیار در عبارت کرد

۱۰۶

۱۳۲

باب روشن می عارفی طهارت کرد      علی الصباح که میخانه از یارت کرد  
 همین که ساعز زین خور نهان گردید      هلال عید بدو رقدح اشارت کرد  
 خوشا نماز دنیا ز کسی که از سر درد      باب دیده و خون جگر طهارت کرد  
 امام خواجه که بودش سر نماز دراز      بخون و تهر ز خرقة راقصارت کرد  
 و لم ز حلقه زلفش بجان خرید آشوب      چه سود دیدند انهم که این تجارت کرد

اگر امام جماعت طلب کند امروز

نبرد دهید که حافظ بی طهارت کرد

۱۱۱

۱۳۳

صوفی نهاد ام و سر حقه باز کرد      بنیاد مکر با خلعت حقه باز کرد

باز تی چرخ بشنندش بضیه در کلاه  
 ساتی بیا که شاهد رغنای صوفیان  
 این مطرب از کجاست که ساز عراق نیت  
 ای دل بیا که مابه پناه خدا رویم  
 صنعت مکن که هر که محبت نه را بست  
 فردا که پیشگاه حقیقت شود پدید  
 ای کبک خوش خرام کجا میروی بایست  
 زیرا که عرض شعبده با اهل راز کرد  
 دیگر بجلوه آمد و آغاز ناز کرد  
 و اینک باز گشت براه حجاز کرد  
 ز آنچه استین کوته و دست دراز کرد  
 عشقش بروی دل در مضی فرار کرد  
 شرمنده ره روی که عمل بر مجاز کرد  
 غره مشوک که گریه زاهد ناز کرد

حافظ مکن ملامت زندان که در ازل

ما را خدا ز هر ریایی نیاز کرد

۱۳۴  
 بلبلی خون دلی خورد و گلی حاصل کرد  
 طوطی را بخمال شکری دل خوش بود  
 قره العین من آن میوه دل نداشت باد  
 ساروان بار من افتاد خدا را مددی  
 روی خاکتی و نم چشم مرا خوار مدای  
 باد غیرت بصدش خار پریشان دل کرد  
 ناگش سیل فنا نقش ابل باطل کرد  
 که چه آسان بشد و کار مرا مشکل کرد  
 که امید کرم هم سمره این محل کرد  
 چرخ فیروزه طربخانه ازین کجکل کرد

آه و فریاد که از چشم سودمه چرخ در سجد ماه کمان ابروی من مندل کرد

نزدی شاه رخ و فوت شد کمان جاف

چکشم بازی آیام مرا غافل کرد

۱۰۸

۱۳۵

چو باد غم سر کوی یار خواهم کرد / نفس بوی خوشش مشبهار خواهم کرد

بهرزه بی می و معشوق عمر میگذرد / بطاسم بس از امروز کار خواهم کرد

بر آب روی که اندوخته ز دانش وین / نثار خاک ره آن نگار خواهم کرد

چو شمع صبح دم شد ز مهر او روشن / که عمر در سرائین کار و بار خواهم کرد

باید چشم تو خود را خرابی ابرم ساخت / بنای عهد قدیم استوار خواهم کرد

صبا کجاست که این جان گزیده گل / فدای نکست کیسوی یار خواهم کرد

نفاق و ررق نبخشد صفای ل حافظ

طریق زندی و عشق اختیار خواهم کرد

۱۰۴

۱۳۶

دست در حلقه آن زلف دو مان توان کرد / تکیه بر عهد تو و باد صبا نتوان کرد

آنچه سعیت من اندر طلبت بنمایم / این قدر هست که تغیر قضا نتوان کرد

و امن دست بصد خون دل افتاد بدست / بفوسوی که کند خصم رمان نتوان کرد

عافش ایشل ماه فلک نتوان گفت  
سرو بالای من آنکه که در آید بسماع  
نظر پاک تواند رخ جانان دیدن  
مشکل عشق نه در حوصله دانش ماست  
غیر تم کشت که محبوب جهانی لیکن  
من چویم که تراناز کی طبع لطیف  
نسبت دوست بهر بی سرو پائون برد  
چه محل جامه جان را که قبا نتوان کرد  
که در آینه نظر جز بصفا نتوان کرد  
حل این نکته بدین  
روز و شب عربده با خلق خدشتون کرد  
تا تجدیت که آهسته دعا نتوان کرد

بجز ابروی تو محراب دل حافظ نیست

طاعت غیر تو در مذاهب ناتوان کرد

۱۰۲

خدا را با که این بازی توان کرد  
خیالش لطفهای بکیران کرد  
که با ما نرگس او سرگران کرد  
طبیب هم قصد جان ناتوان کرد  
صراحی گریه و بر بط فغان کرد  
که در داشتیا تم قصد جان کرد

۱۳۷

دل از من برد و روی از من نهان کرد  
شب تنهائیم در قصد جان بود  
چرا چون لاله خونین دل نباشم  
که اگر گویم که با این درد جانسوز  
بدانسان سوخت چون شمع که بر من  
صبا لر چاره داری وقت و



میان مهربانان کی توان گفت      که یار ما چنین گفت و چنان کرد

صد و با جان حافظ آن نکردی

که تیسر چشم آن ابرو و کان کرد

۱۳۸

رو بر رهش نهادم و بر من گذر نکرد      صد لطف چشم داشت و یک نظر نکرد <sup>۱۱۳</sup>

سیل سرشت مازدش کین بدر نبرد      در سنگ خاره قطره باران اثر نکرد

یارب تو آن جوان دلاور نگاه دار      که تیر آه گوشه نشینان حذر نکرد

ماه‌تی و مرغ دوش افغان من بخت      و آن شوخ دیده بین که سوز خواب بر نکرد

میخواستم که میرش اندر قدم چو شمع      او خود گذر بها چو نسیم سحر نکرد

جانا کدام سنگ دل بی کفایت      کو پیش زخم تیغ تو جان را سپر نکرد

کلک زبان بریده حافظ در انجمن

با کس نگفت راز تو تا ترک سر نکرد

۱۳۹

دلبر برفت و دلشدگان را خبر نکرد      یاد حریف شهر و رفیق سفر نکرد <sup>۱۱۴</sup>

بخت من طریق مروت فرو گذشت      یا او بشا همراه طریقت گذر نکرد

گفتم ملر بگریه دلش مهربان کنم      چون سخت بود و در دل سنگش اثر نکرد

شوخی مکن که مرغ دل بقرار من      سودای دایم عاشقی از سر بدر  
هر کس که دید روی تو بوسید چشم من      کاری که کرد دیده من بی نظر نکرد

من ایستاده تا کنش جان فدا چو شمع

او خود گذر بها چو نسیم سحر نکرد

۱۴۰ دیدی ای دل که غم عشق دگر بار چه کرد      ۱۴۱ چون بشد و لبر و بایار و فادار چه کرد  
اه از آن نرگس جادو که چه بازیخت      اه از آن مست که با مرد هم شیر چه کرد  
اشک من بگفت شفیق یافت بی مریار      طالع بی شفقت بین که درین کار چه کرد  
برقی از منزل لیلی بدرخشید سحر      وه که با غم من مجنون دل افکار چه کرد  
ساقیا جام میسم وه که نگارند غیب      نیست معلوم که در پرده اسرار چه کرد  
انگه پر نقش زد این ایره میسنائی      کس ندانست که در گردش پیکار چه کرد

فکر عشق آتش غم در دل حافظ زد و خست

یار ویرینه ببینید که بایار چه کرد

۱۴۱ دوستان دختر ز تو بنده ستوری کرد      ۱۴۲ شد سوی محبت کار بد ستوری کرد  
آمد از پرده مجلس عرقش پاک کنسید      تا نگویند حریفان که چرا دوری کرد

زنده ای دل که در مطرب عشق      راه ستانه زد و چاره مخموری کرد  
 سب که ز گمش بصد آتش نرود      آنچه با خرقه زابد می انگوری کرد  
 در وصل ز سیمش بشکفت      مرغ خوشخوان طرب از رنگ گل می کرد

حافظ افتادگی از دست مده زانکه حسود

عرض مال و دل و دین در سر مغروری کرد

مادل طلب جام جم از ما میکرد      ۱۰۹ و آنچه خود داشت ز بیگانه تمسک کرد  
 ری که ز صدف کون مکان سر نوست      طلب از گم شدگان لب دریا میکرد  
 خویش بر سپهر یمن بر دم دوت      کو بتایید نظیر حل متما میکرد  
 مخرم و نهند آن قدح با ده بدست      و اندران آینه صد گونه تماشا میکرد  
 بنجام جهان بین تبوی داد حکم      گفت آن روز که اگر بگند فاسک کرد  
 ز بهمه احوال خدا با او بود      او نمیدیش و از دور خدا را میکرد  
 جمده خویش که میکرد و نجا      سامری پیش عصا وید بضایا میکرد

رخ بخت الحاقی و نیز در غالب نسخ بیدیه بیت ذیل را اینجا اضافه دارند؛ اگرچون غنچه دل را ز خفقت

نخ تمشا میکرد، ولی در اصل رخ و درق، وس و سایر نسخه قدیمه از مت فرور اثری نیست ۲۰، چنین است

،، سایر نسخ، عقل،

گفت آن یار کز وگشت سردار بلند      جرش این بود که اسرار هوید میگرد  
فیض روح القدس از باز مدد فرماید      دیگران هم بکنند آنچه میساخت میگرد  
گفتمش سلسله زلف بتان از پی حشیت

گفت حافظ کلاه از دل شید میگرد

۱۰۳

۱۴۳

بستر جام جم آنکه نظر توانی کرد      که خاک میکند کجس بصر توانی کرد  
بهاش بی می و مطرب که زیر طاق سپهر      بدین ترانه غم از دل بدر توانی کرد  
گل مراد تو آنکه نقاب بگشاید      که خدش چو نیم سحر توانی کرد  
گدائی در میخانه طرفه اکسیر سیت      گر این عمل کجی خاک زر توانی کرد  
بغزم مرحله عشق پیش نه قدمی      که سودها کنی اراین سفر توانی کرد  
تو کز سرای طبیعت نمی روی بیرون      کجا بکوی طریقت گذر توانی کرد  
جمال یار ندارد نقاب پرده ولی      بخبار ره نشان تا نظر توانی کرد  
بیا که چاره ذوق حضور نظم امور      بفیض بخشی اهل نظر توانی کرد  
ولی تو مالم معشوق جام می خوا      طمع مدار که کارگر توانی کرد  
دلاز نور هدایت گراگهی مایی      چو شمع خنده ز زمان ترک سر توانی کرد

گر این نصیحت شاهانه بشنوی حافظ

بشاه راه حقیقت گذر توانی کرد

۱۴۴

یاد باد آنکه زمانه وقت سفر یاد نکرد

۱۱۲

بود اعی دل غمخسیده ماشا و نکرد

آن جوان بخت که میزد رقم خیر و قبول

بنده پسر ندانم ز چه آزاد نکرد

کافه زین جامه بخواب بشویم که فلک

ره نمونیم پسای علم داد نکرد

دل با تמיד صدائی که مگر در تو رسد

نالها کرد درین کوه که فیهام و نکرد

سایه تاباز گرفت ز چمن مرغ سحر

استیسان در شکن طره شمشاد نکرد

شاید ابر پیکت صبا از تو بیا موزد کار

زانکه چالا کتر از این حرکت باد نکرد

گلک شاطره صحنش نکشد نقش مراد

هر که آفرید بدین حسن خدا داد نکرد

مطر باریده بگردان و بزین اه عراق

که بدین راه بشد یار و زما یاد نکرد

عریات عراق

رود حافظ

که شنید این ره دلسوز که فریاد نکرد

۱۴۵

۱۵۲

چه - نم که رو بها آورد

که بود ساقی و این باده از کجا آورد

تو نیز باده بچنگ آرد راه صحرای گیر

که مرغ نغمه سرا ساز خوش نوا آورد

دلاچ غنچہ شکایت زکار بستہ کن  
 که باد صبح نسیم گره گشت آورد  
 رسیدن گل نسرین بخیر و خوبی باد  
 بنفشه شاد و کوش آمد صفا آورد  
 صبا بخوش خبری دهد سیلما نست  
 که مژده طرب از گلشن سبا آورد  
 علاج ضعف دل ماکر شمه ساقست  
 برار سر که طبیب آمد و دوا آورد  
 چر که وعده تو کردتی و ابجا آورد  
 بنگ چشمی آن ترک لشکری نازم  
 که حمله بر من درویش یکت قبا آورد

فلک غلامی حافظ کنون بطوح کند

که التجا بدر دولت شما آورد

۱۵۳

۱۴۶

صبا وقت سحر بونی ز زلف یار می آورد  
 دل شوریده مارا بودر کار می آورد  
 من آن گل صنوبر را ز باغ دیده برکندم  
 که هر گل کرغش بشکفت محنت بار می آ  
 فرغ ماه می دیدم ز باغ قصر اوروشن  
 که روز شرم آن خورشید دیز یار می آورد  
 زیم غارت عشقش دل پر خون ما کردم  
 ولی میرخیخت خون دره بدان بهنجاری آورد  
 بقول مطرب ساقی برون قسم که و بیگ  
 که زان راه گران قاصد خبرد شوار می آورد  
 سرانم ز خوش جانان طریق لطف و آن بود  
 اگر تبسح می فرمود اگر ز تار می آورد

غشا اند چین ابرویش اگر چه ناتوانم کرد  
بشو هم پایم بر سربیماری آورد

عجب میداشتم دیشب ز حافظ جام و نیا

ولی منش نمی کردم که صوفی دارمی آورد  
۱۵۴

۱۴۲

نیم باد صبا دوشتم آگهی آورد  
که روز خنث و غم رو بکوتی آورد

بمطربان صبحی دیشم چاک  
بدین نوید که باد سحر گهی آورد

بسیا که تو حور بهشت را در خون  
درین جهان ز برای دل ہی آورد

هی رویم بشیر از با خایت بخت  
زهی رفیق که بختم به سبری آورد

بجبر خاطر ما کوش کاین کلاه مند  
بسا شکت که با افسر شنی آورد

چه ناله ها که رسید از دم بجز من ماه  
چو یاد عارض آن ماهی آورد

رساند رایت منصور بر فلک حافظ

که القاب جناب شهنشاه آورد

۱۸۶

۱۴۸

یارم چو قدح بدست گیرد  
بازارتان شکست گیرد

هر کس که بدید چشم او گفت  
کو محبتی که مست گیرد

در بخت دهم چو بای  
تایار مرا بشت گیرد  
در پاش فاد دهم بزرگ  
ایا بود آنکه دست گیرد  
خرم دل آنکه هیچ حافظ

جامی زمی الست گیرد

۱۴۹

دلم خبر همه مردیان طریقی بزمی گیرد  
خدا را ای نصیحت گو حدیث ساغر و می گو  
بیا ای ساقی گلرخ بیا در باد نرگین  
صراحی میکشم پنهان مردم دفتر بخارند  
من این دلق مرقع را بنخوا هم سوختن و ری  
از آنرو هست یاران اصفا با می لعلش  
سر و چشمن دکلش تو کوئی چشم از او بردو  
نصیحت گوی زندان آنکه با حکم قضاست  
زهر در میدهم پندش ولیکن در نمی گیرد  
که نقش در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد  
که فکری در درون ما ازین بهتر نمی گیرد  
عجب گر آتش این برق در دفتر نمی گیرد  
که پیر می فروشانش بجای نمی گیرد  
که غیر از راستی نقش در آن جوهر نمی گیرد  
بر و کاین و عطبی معنی مراد سر نمی گیرد  
دلش بس تنگ می بنیم مگر ساغر نمی گیرد

(۱) این بیت نقطه درخ موجود و از عموم نسخ دیگر که کارنده بدست دارد بجا منقود است ، فقط ق بجای مجموع و بیت

۲ و ۳ بیت بجا نه ذیل را دارد ، بیا ای ساقی گلرخ بیا در باد نرگین که نقش در خیال ما ازین خوشتر نمی گیرد ،



میان گریه میخندم که چون شمع اندرین مجلس  
 زبان آتشینم هست لیکن در نمیگیرد  
 چه خوش صید دلم کردی بنارم چشم بست  
 که کس مرغان وحشی را ازین خوش نمیگیرد  
 سخن در احتیاج ما و استغنائی معشوقست  
 چه سود افرونگری ای دل که درد نمیگیرد  
 من آن آیینیه را روزی بدست آورم سکندار  
 اگر میگیرد این آتش زمانی در نمیگیرد  
 خدارا رحمی ای منعم که درویش سرکویت  
 درمی دیگر نمیداند رهبری دیگر نمیگیرد

بدین شعر ترشیرین ز شانه شمع عجب ادم

که سر تا پای حافظ را چهره در نمیگیرد

۱۹۲

۱۵۰

ساقی ارباده ازین دست بجام اندازد  
 عارفان را همه در شرب مدام اندازد  
 و چنین زیر خم زلف نهد و انجبال  
 ای بس مرغ خرد را که بدام اندازد  
 ای خوشاد دولت آن مست که در پای حریف  
 سر و دست سازند اندک که بدام اندازد  
 زاهد خام که انکار می و جام کند  
 سر و دست گردد و چون نظر بر می خام اندازد  
 روز در کسب هنر کوش که می خوردن روز  
 دل چون آینه در زنگت ظلام اندازد  
 آن زمان وقت می صبح فروغت که شب  
 اگر در خمر گاه افق پرده شام اندازد  
 بادو با مختب شهر نوشی ز رخسار  
 بخور و بادو ات و سنگت بجام اندازد

## حافظ سرزکله گوشه خورشید برار

بخت ارقره بدان ماه تمام اندازد

۱۹۸

۱۵۱

دمی باغم بس برودن جهان بگیری ارزد  
بی بفروشش دلق ماگزین بهتر نمی ارزد  
بکوی می فروشانش بجای بر نمی گیرند  
زهی سجادۀ تقوی که یکت ساعتمی ارزد  
یقیم سرز نشما کردگزین باسخ برتاب  
چه افتاد این سمر مار که خاک در نمی ارزد  
شکوه تاج سلطانی که بیم جان درود هست  
کلاهی دلکش است آتبرک سمرنی ارزد  
چه آسان سینمود اول غم دریا بوی سو  
غلط کردم که این طوفان کوه سمرنی ارزد  
ترا آن به که روی خود زشتا قان بپوشان  
که شادی جهانگیری غم لشکرنی ارزد

چو حافظ در قناعت کوش ز دیتی و بگذر

که یک جمنت و نان و صد من زرنی ارزد

۱۹۶

۱۵۲

در ازل پرتو حسنت زرتحلی دم زد  
عشق پیدا شد و آتش همه عالم زد  
جلوه کرد درخت دید ملک عشق شد  
عین آتش شد ازین غیرت بر آدم زد  
عقل منخواست که آن شعله چراغ افرو  
برق غیرت بد زحشید جهان هم زد  
مدعی خواست که آید تماشا که راز  
دست غیب آمد و بر سینه نامحرم زد

دیگران قرعه قسمت همه بر عیش زدند  
دل خمدیده ما بود که هم بر غم زد  
جان علوی هوس چاه زندان داشت  
دست در حلقه آن زلف خم انداخت  
حافظ آنروز طرب نامه عشق تو نوشت

که قلم بر سر اسباب دل خرم زد

۱۹۵

۱۵۳

سحر چون خسرو خاور علم بر کو بهساران زد  
بدست مرحمت یارم در آتیدواران زد  
چو پیش صبح روشن شد که حال مهر گردون چست  
بر آید خنده خوش بر غرور کامگاران زد  
نگارم دوش در مجلس بغزم قصه چن بر ست  
گره بگشود از ابرو و برد لهامی یاران زد  
من از رنگ صلاح اندم بخون دل شستم  
که چشم باده پیمایش صلابر هوشیاران زد  
که ام آهین دلش آموخت این آیین عیاری  
کز اول چون برون آید ره شب زنده داران زد  
خیال شسواری بخت شد ناگه دل سسکین  
در آب رنگ نساجش جان آیدیم خونچرم  
نش با خرقه پشمن کجا اندر کند آرام  
نظر بر قرعه توفیق و مین دولت شایست  
شهنشاه منظر فر شجاع ملک دین منصور  
مده کام دل حافظ که فال بختیاران زد  
که جود بی دلیش خنده برابر بهاران زد

از آن ساعت که جام می بدست او مشرب شد  
 زمانه ساغر شادی بیاد می گساراند  
 ز شمشیر سرفشانش طغیان از دوز بد رخسید  
 که چون خورشید انجم سوز تنها بر هزاران د  
 و دوام عمر و ملک او بخواه از لطف حق ای دل

۱۵۴  
 راهی بزن که آهی بر ساز آن توان زد  
 که چرخ این سکه دولت بدور زو گران زد  
 بر آستان جانان که سر توان نهادن  
 ۱۹۲  
 قد خمیده ما سهلت نماید اما  
 شعری بخوان که با او طل کران توان زد  
 در خانقاه بنگهد اسرار عشق بازی  
 گلپاگت سر بلند می بر آسمان توان زد  
 درویش را نباشد برگ سراسی سلطان  
 بر چشم دشمنان تیغ از این گان توان زد  
 اهل نظر دو عالم در یک نظر بازند  
 جام می مغفانه هم با معان توان زد  
 اگر دولت و صالت خواهد در می گشود  
 مایسم و کهنه و لقی کاتش در آن توان زد  
 عشق و شباب در زندی مجموعه مرادست  
 عشقست و داد او اول بر نقابان توان زد  
 سر ما بدین تخیل بر آستان توان زد  
 عشق و شباب در زندی مجموعه مرادست  
 چون جبع شد معانی گوی ساین توان زد  
 شد در هنر سلامت زلف تو وین غنیمت  
 گمر را هنر تو باشی صد کاروان توان زد  
 حافظ بحق قرآن کرشید زرق باز آ  
 باشد که گوی عیشی در این جهان توان زد

اگر روم ز پیش فتنها برگیرند  
وگر بر هگذری کیدم از وفاداری  
وگر کنم طلب نیم بوسه صد افسوس  
من آن فریب که در گس تو می بنم  
فرار و شیب بیابان عشق دام بگست  
تو عمر خواه و صبوری که چرخ شجب بیا  
و زار طلب نشینم بکینه بر خیزد  
چو گردد پیش اقمم چو باد بگریزد  
ز حقه دهنش چون شکر فرو رود  
بس آب روی که با خاک ره بگریزد  
کجاست شیر دلی که ز بلای پست بگریزد  
هزار بازی ازین طرفه تر بگریزد

بر آستانه تسلیم سزیه حافظ

که گزستیزه کنی روزگار بستیزد

بحسن و خلق و وفا کس بیارمانند  
اگر چه حسن فروشان بجلوه آمده اند  
بحی صحبت دیرین که هیچ محرم راز  
هزار نقش بر آید ز کلک صنع و یکی  
ترا درین سخن انکار کارمانند  
کسی بحسن و ملاحظت بیارمانند  
بیاریک جت حق گزارمانند  
بدلپذیری نقش گارمانند  
یکی بسکه صاحب عیارمانند  
که گردشان بهوای دیارمانند  
درین قافله عمر کا پنهان رفتند

ولا زرنج حسودان مرنج و واثق باش که بد بخاطر اتید و ارمانرسد  
 چنان بزمی که اگر خاک ره شوی کس را غبار خاطری از رگزارمانرسد  
 بسوخت حافظ و ترسم که شرح قصه

بسمع پادشاه کامگار مانرسد

۲۲۸

۱۵۲

هر که را با خط سبزه سر سودا باشد پای ازین دایره بیرون نهد تا باشد  
 من چو از خاک سجد لاله صفت بر خیزم داغ سودای تو ام تر سویدا باشد  
 تو خود ای گوهر یکدانه کجائی آخز کز غمت دیده مردم همه دریا باشد  
 از بن هر مژه ام آب دانست بیا اگر ت میل لب جوی و تماشا باشد  
 چون گل و می می از پرده برون آید در که و گرباره ملاقات نه پیدا باشد  
 ظل ممد و خم زلف تو ام بر سر باد کاندین سایه قرار دل شیدا باشد

چشم از ناز حافظ نکند میل آید

سر گرانی صفت زرگس رعنا باشد

۱۸۳

۱۵۸

من و انکار شراب این چه حکایت باشد غالباً این قدرم عقل و کفایت باشد  
 تا بغایت ره میخانه نمی دانستم ورنه مستوری تا با سحر غایت باشد

زاهد و عجب و نماز و من و مستی نیاز  
تا ترا خود ز میان با که غنایت باشد  
زاهد اراده بزند ی نبرد معذورست  
عشق کار بست که موقوف به ایت باشد  
من که شبهاره تقوی زده ام و چنگ  
این زمان هر بره آرم چه حکایت باشد  
بنده پیر مغام که ز جسم بر ماند  
پیر ما هر چه کند صحن غنایت باشد

دوش ازین غصه خنقم که فیضی می گفت

حافظ ار مست بود جای حکایت شد

۲۲۹

۱۵۹

نقد صوفی نه بسه صافی بیخ باشد  
ای بسا خرقه که مستوجب آتش باشد  
صوفی ماکه زور و سحر می مست شدی  
شامگاهش نگران باش که خوش باشد  
خوش بود گر محک تجربه آید میان  
تاسیه روی شود هر که در خوش باشد  
خط ساقی گرا زین گونه زند نقش بر آب  
ای بسا رخ که بخونا به نقشش باشد  
ناز پرور و تنغم نبرد راه بد دست  
عاشقی شیوه زندان بلاکش باشد  
غم دینی دنی چند خوری باده بخور  
حیف باشد دل دانا که شوشش باشد

دل و سجاده حافظ برباده فروش

گر شرابش ز کف ساقی مهوش باشد

خوشت خلوت اگر یایار من باشد  
نه من بسوزم و او شمع انجمن باشد  
من آن نگین سلیمان بهیچ نمانم  
که گاه گاه برودست ابر من باشد  
روا دادار خدا یا که در حریم وصال  
رقیب محرم و عزن نصیب من باشد  
هنمای گوشتن سایه شرف هرگز  
در آن دیار که طوطی کم از غن باشد  
بیان شوق چاهت که سوزش دل  
توان شناخت ز سوزی که در غن باشد  
هوای کوی تو از سر نمیرود آری  
غریب اول برگشته با وطن باشد

بسان سوسن اگر ده زبان شود حفظ

چو خنجر پیش تو اش مهر برده بن باشد

کی شعر ترا نگیزند و خاطر که حزن باشد  
یک نکته ازین معنی گفتم و همین باشد  
از لعل تو گریه بزم انگشتری ز نهار  
صد ملک سلیمانم در زیر نگین باشد  
غنماک نباید بود از طعن جسود ای دل  
شاید که چو آب سیخی خیر تو درین باشد  
هر کو نکند فهی زین ملک خیال انگیز  
نقشش بجرام از خود صورتگر چین باشد  
بدر

رکار گلکاب و گل حکم ازلی این بود  
کاین شاهد بازاری و ان پرده نشین باشد



آن نیست که حافظ را زدی بشد از خاطر

کاین سابقه پیشین تا روز پسین باشد

۲۳۱

۱۶۲

خوش آمد گل و زان خوشتر نباشد که در دست بجز نساغس نباشد

زمان خوشدلی دریاب و دریاب که دایم در صدف گوهر نباشد

غنیمت دان و می خور در گلستان که گل تا بهفته دیگر نباشد

ایا پر لعل کرده جام زرین بخشا بر کسی کش زر نباشد

بیای شیخ و از مخخانه ما شرابی خور که در کوثر نباشد

بشوی اوراق اگر همدرس ثانی که علم عشق در دفتر نباشد

زمن بنیوش دل در شادی بند که حسن بسته زور نباشد

شرابی بی خوارم بخش یارب که با وی هیچ در دسر نباشد

من از جان بنده سلطان اوسم اگر چه یادش از چاکر نباشد

بتاج عالم آرایش که خورشید چنین زینده افسر نباشد

کسی گیسو و خطا بر نظم حافظ که بهیچش لطف در گوهر نباشد

گل بی رخ یا ز خوش نباشد  
 بی باد و بهار خوش نباشد  
 طرف چمن و طواف بتان  
 بی لاله عذار خوش نباشد  
 رقصیدن سر و حالت گل  
 بی صوت هزار خوش نباشد  
 بایار شکر لب گل اندام  
 بی بوس و کنار خوش نباشد  
 هر نقش که دست عقل بندد  
 بر نقش نگار خوش نباشد

جان نقد محقرست حافظ

از بهر نثار خوش نباشد

۱۶۴  
 نفس با و صبا شکست نشان خواهد شد  
 عالم پیس و گداز باره جوان خواهد شد  
 از غوان جام عقیقه می سمن خواهد داد  
 چشم زر گسشتایق نگران خواهد شد  
 این تپاول که کشید از غم هجران بلبل  
 ماسه پرده گل نعره زنان خواهد شد  
 گرز مسجد خجرات شد مخروده گیر  
 مجلس وعظ دارست زمان خواهد شد  
 ای دل ارعشت امروز بفر و افکنی  
 مایه نقد بقار که ضمان خواهد شد  
 ماه شعبان منه از دست قدح کاین خورشید  
 از نظر تا شب عید رمضان خواهد شد  
 گل غریزست غنیمت شمردن صحبت  
 که بباغ آمدن این راه و از آن خواهد شد

سطر با مجلس است نخل خوان و سرود  
چند گوئی که چنین افت و چنان بخا اید شد

حافظ از بهر تو آمد سوی اسلیم وجود

قدمی نه بود آتش که روان بخا اید شد

۲۲۰

۱۶۵

مرا هر سیه چشمان ز سر سیه نچا اید شد  
قضای آسانست این دیگرگون نچا اید شد

ریقب آزارها فرمود و جای شتی نگذاشت  
مگر آه سحر خیزان سوی گردون نچا اید شد

مرا روز ازل کاری بجز زندی نفرمود  
بر آن قیمت که آنجا رفت از آن فرو نچا اید شد

خدا را محسوب باران فریاد دنی بخش  
که ساز شرع ازین افسانه بی قانون نچا اید شد

مجال من همین باشد که پنهان عشق او وزم  
کنار و بوس آغوشش چلویم چون نچا اید شد

شراب لعل و جای امن یار مهربان ساقی  
دلای بی شود و کارت اگر اکنون بجا اید شد

مشی ای دید نقش غم ز لوح سینه حفظ

که زخم تیغ و دلا رست و زنگت خون نچا اید شد

۲۲۲

۱۶۶

روز بجران و شب فرقت یار آخر شد  
ز دم این فال و گذشت اختر و کار آخر شد

آن همه ناز و تقسم که خزان میفرمود  
عاقبت در قدم باد بهار آخر شد

سگر ایزد که باقبال کله گوشه گل  
نخوت بادوی و شوکت خار آخر شد

گو برون آی که کار شب تار آخر شد

ان پریشانی شبهای دراز و غم دل      همه در سایه گیوی نگار آخر شد

باورم نیست ز بد عمدی آیام همنو      قصه غصه که در دولت یار آخر شد

ساقیا لطف نمودی قدح پر می با      که بدبید تو تشویش خمار آخر شد

در شمار ارچه نیاورد کسی حافظ را

سگرگان محنت بید و شمار آخر شد

۲۲۴

۱۶۲

ستاره بدخشید و ماه مجلس شد      دل ریمده مار از فبق و مونس شد

نگار من که بکتاب زلفت و خط نوشت      بغزه مسئله آموز صد مدرس شد

بوی او دل بیمار عاشقان چو صبا      فدای عارض نهرین و چشم زگس

بصد مصطفی ام می نشاند اکنون دست      گدای شهرنگه کن که میر مجلس شد

خیال آب خضر بست و جام اسکند<sup>(۱)</sup>      بجرعه نوتی سلطان ابوالقوارس شد

طرب سمرای محبت کنون شود معمور      که طاق ابروی یارفش هندس شد

لب از ترشح می پاک کن برای خدا      که خاطر مهربان گنه موسوس شد

لرخته تو شهرابی با شقان پیمود      که علم بخیمه افتاد و عقل بخت شد

(۱) چنین است درخ، سایر نسخ، بخسرو،

چو ز غریز وجود دست نظم من آری      قبول دولتیان کیبای این ش  
 ز راه میسکده یاران خان بگردیدند  
 چرا که حافظ ازین راه رفت و مفلس شد

۲۲۱

۱۶۸

بختیم درین آرزوی خام و نشد      گد اخت جان که شود کار دل تمام و نشد  
 شدم بر خبت خویش کین غلام و نشد      بلا به گفت شبی میر مجبس تو شوم  
 بشد بر ندی و در دی کشیم نام و نشد      پیام داد که خواهی شست بازندان  
 که دید در ره خود تاب و چچ دام و نشد      در بر اگر می طید کبوتر دل  
 چه خون که در دلم افتاد همچو جام و نشد      بدان هوس که بستی بوسم آن لب لعل  
 که من بخویش نمودم صدا به تمام و نشد      بکوی عشق منسربی دلیل راه قدم  
 شدم خراب جهانی غم تمام و نشد      فغان که در طلب گنج نامه مقصود  
 بسی شدم بگدائی بر کرام و نشد      درین و در که در جستجوی گنج حضور

هزار حیل بر آن گنجت حافظ از سر فکر

در آن هوس که شود آن نگار رام و نشد

۲۲۶

۱۶۹

دوستی کی آخر آمد دوستدار از چه شد      یاری اندر کس نمی بینیم یار از چه شد

آب حیوان تیره گون شد خضر چنی کجاست  
 کس نمگوید که یاری داشت حق دوستی  
 لعلی از کان مروت بر نیامد سالهاست  
 شهر یاران بود و خاک مهربانان این یار  
 گوی توفیق و کرامت در میان افکندند  
 صد هزاران گل شکفت با گنت مرغی نجات  
 زهره سازی حمش نیکسار دمر عودس جو  
 خون چکب از شاخ گل باد بهار نرا چه شد  
 حق شناسا نرا چه حال افتاد یار نرا چه شد  
 تابش خورشید و سعی باد و بار نرا چه شد  
 مهربانی کی سر آمد شهر یار نرا چه شد  
 کس بمیدان در می آید سوار نرا چه شد  
 عند لبیا نرا چه پیش آمد هزار نرا چه شد  
 کس ندارد ذوق مستی می گسار نرا چه شد

حافظ اسرار الهی کس نمیداند خموش

از که می پرسی که دور روزگار نرا چه شد

۲۲۵

۱۲۰

زاهد خلوت نشین دوش بمنجانه شد  
 صوفی مجلس که دی جام و قدح می شکست  
 شاهد عهد شباب آمده بودش بخواب  
 بمنچه میگذشت را هنر دین دل  
 از سر پیمان برفت با سر پیمانه شد  
 باز بیک جرحه می عاقل و غرانه شد  
 باز به پیرانه سر عاشق و دیوانه شد  
 در پی آن آشنا از همه بیگانه شد  
 چهره خندان شمع آفت پروانه شد  
 اتش رخسار گل خرمین بلبل بسوخت

گر نه شام و سحر شکر که ضایع نکشت      قطره باران ناگو همه یکدانه شد  
 ز گس ساقی بخواند آیت افسونگری      حلقه او را در ما مجلس افسانه شد  
 منزل حافظ کنون بار که پادشاست

دل بر دلدار رفت جان بر جانانه شد  
 ۱۵۵  
 دوش از جناب آصف پیک بشارت آمد      که حضرت سلیمان عشرت اشارت آمد  
 خاک وجود ما را از آب دیده گل کن      ویران سرای دل آگاه عمارت آمد  
 این سرچ بی نهایت که زلف بار گفتند      صرفیت از هزاران کاذب عبارت آمد  
 عیسم بپوش ز نهاری خرقه می آلود      کان پاک پاک دامن بهر زیارت آمد  
 امروز جای هر کس پیدا شود ز خوبان      کان ماه مجلس افروز اندر صدارت آمد  
 بر تخت جم که تاجش معراج آسمانست      همت نگر که موری با آن عمارت آمد  
 از چشم شوخش ای دل ایمان خود نگه دار      کان جادوی کاشش بر غم غارت آمد  
 آلوده تو حافظ فیضی ز شاه درخواه      کان محضر ساحت بهر طهارت آمد

دیراست مجلس او دیراب وقت و دریا

هان ای زیان رسیده وقت تجارت آمد

عشق تو نهال حیرت آمد	وصل تو کمال حیرت آمد
بس غرقه حال وصل کاخسر	هم بر سه حال حیرت آمد
یک دل بنبا که در ره او	بر چهره نه خال حیرت آمد
نه وصل بماند و نه وصل	انجا که خیال حیرت آمد
از سه طرفی که گوش کردم	آواز سوال حیرت آمد
شد منهرم از کمال عزت	آن را که جلال حیرت آمد

سهرتاقدم وجود حافظ

در عشق نهال حیرت آمد

دزهازم خشم ابروی تو بیا د آمد	حالتی زفت که محراب بفریاد آمد
از من اکنون طمع صبر و دل هوش ا	کان تحل که تو دیدی همه برباد آمد
باد صافی شد و مرغان چمن مست شد	موسم عاشقی و کار به بنیاد آمد
بوی بسبود ز اوضاع جهان می شوم	شادی آورد گل و باد صبا شاد آمد
ای عروس هنر از بخت شکایت منها	حجّه حسن بیارای که داماد آمد
دلفریبان نباتی همه زیور بستند	دلبر مست که با حسن خدا داد آمد



زیر بارند و زحمان که تعلق دارند ای خوشا سر که از بار غم آزاد آمد

مطرب از گفتم حافظ غزلی تغربخون

تا بگویم که ز عهد طربم یاد آمد

۱۵۹

۱۲۴

مژده ای دل که دگر باد صبا باز آمد بهد خوش خبر از طرف سبا باز آمد

برکش ای مرغ سحر نغمه داودی باز که سیلمان گل از باد هوا باز آمد

حارثی کو که کد غم زبان سوسن تا پیرسد که چهر رفت و چهر باز آمد

مردمی کرد و گرم لطف خدا و دمن کان بُت ماه تُرخ از راه وفا باز آمد

لاله بوی می نبوشین بشنید از دم صبح داغ دل بود با تیسرد و باز آمد

چشم من در ره این قافله راه بماند تا بگوشش دلم آواز دراز باز آمد

گر چه حافظ در بخش ز و پیمان شکست

لطف او بین که بلطف از در ما باز آمد

۱۵۶

۱۲۵

صبا تهنیت پیری فروش آمد که موسم طرب و عیش و ناز و نوش آمد

هوا یسح نفس گشت و باد نافه گشای درخت سبز شد و منع درخروش آمد

تنور لاله چنان بر فروخت باد بهار که نغمه غرق عرق گشت و گل بجوش آمد

بگوش بوش نبوش از من و بشرت کوش      که این سخن سحر از ما نفم بگوش آ  
 ز فکر تنفس قد باز آیی تا شوی مجبوع      بحکم آنکه چو شد اهرمن سر و ش آ  
 ز مرغ صبح ندانم که سوسن آزاد      چه گوشش کرد که باده ز بان ش آ  
 چه جای صحبت نامحرمست مجلس انس      سر پایله پوشان که خرقه پوش آ  
 ز خافتا به میخانه میسر و دو حافظ

مگر زمستی زهد ریا بهوش آید      ۱۷۶  
 سحر دم دولت بیدار ببالین آید      ۱۵۸  
 قدحی در کشش سرخوش تماشای خرام      گفت برخیز که آن خسرو شیرین آید  
 مژدگانی بده ای خلوتی نافه گشای      تا بینی که نگار است بچه آیین آید  
 گریه آبی بر رخ سوختگان باز آرد      که ز صحرای ختن آهوی مشکین آید  
 مرغ دل باز هوا دار کمان ابرو نیست      ناله فریاد رس عاشق مسکین آید  
 ساقی می بده و غم مخور از دشمن و دوست      ای کبوتر نگران باش که شایین آید  
 رسم به عهدی ایام چو دید ابر بها      که بکام دل ما آن بشد و این آید  
 چون صبا گفته حافظ بشنید از بلبل      گریه اش بر سمن و سنبل و نسیرین آید  
 ۱۱ خ، سرکش      عنبر افشان تماشای ریاچین آید

کینه سازد سکن دری داند

کلاه داری و آیین سروری داند

که دوست خود روش بنده پروری داند

که در گد اصفی کیب گری داند

و گز نه هر که تو بینی شکر می داند

که آدمی بچه شیوه پری داند

نه هر که سر بر تراشد قلندری داند

که قدر گوهر یکدانه جوهری داند

جهان بگیرد اگر داد گسری داند

۱۲۷  
نه هر که چهره بر افروخت و لبری داند

نه هر که طرف کلمه کج نهاد و تنبشت

تو بندگی چو گدایان بشرط مزد کن

علامت آن رند عایت سورم

و فاو عهد نکو باشد اربیا موزی

بباختم دل دیوانه و ندانستم

بزار نکته بار کیت ز مو اینجاست

مدار نقطه بینش ز خال تست مرا

بقدر و چهره هر آنکس که شاه خوبان شد

ز شعر دلکش حافظ کسی بود آگاه

که لطف طبع و سخن گفتن دری داند

و آنکه این کار ندانست در انکار بماند

شکر ایزد که نه در پرده یندار بماند

دلش مابود که در خانه خمار بماند

هر که شد محرم دل در محرم یار بماند

اگر از پرده بیرون شد دل من عیب کن

صوفیان و استادان اگر گرومی همه نخت

مختبب شیخ شد و فسخ خود از یاد برد  
 قصه ماست که در هر سر بازار بماند  
 هر می لعل کران دست بلورین تیدم  
 آب حسرت شد و در چشم گهر بار بماند  
 جز دل من کز ازل تا بابد عاشق رفت  
 جادو دان کس نشنیدیم که در کار بماند  
 گشت بیمار که چون چشم تو کرد و ز کس  
 میوه تو نشدش حاصل و بیمار بماند  
 از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر  
 یادگاری که درین گنبد دوار بماند  
 داشتم دلقی و صد عیب مرا می پوشید  
 خرده رهن می و مطرب شد و زمار بماند  
 بر جمال تو چنان صورت چنین ایشد  
 که حدیثش همه جاد در دویار بماند

بماشا که زلفش دل حافظ روزی

شد که باز آید و جادید گرفتار بماند

۱۲۹

چنان نماند چنین نیز هم نخواهد ماند  
 رقیب نیز چنین محترم نخواهد ماند  
 کسی مقیم حرم حرم نخواهد ماند  
 چو بر صحیفه هستی رقم نخواهد ماند  
 که جام باده بیاور که جم نخواهد ماند

۱۲۹

شده که ایام غم نخواهد ماند  
 من ارچه در نظر یار خاکسار شدم  
 چو پرده دار بشمشیر میزند هم را  
 چه جای شکر و سکایت نقش نیک و بد  
 سر و مجلس حبشید گفته اند این بود

غینتی شمرای شمع وصل پروانه      که این معالیه تا صبحدم نخواهد ماند  
 نو انگر دل درویش خود بدست آورد      که مخزن زرد گنج درم نخواهد ماند  
 بدین رواق زبرد نوشته اند بر زبر      که جسته نکوئی اصل کرم نخواهد ماند

ز مهر بانی جانان طبع مبرحاط  
 که نقش جور و نشان ستم نخواهد ماند

۱۳۸

ی پسته تو خنده زده بر حدیقین      شستاقم از برای خدا یکت شکر بخند  
 طوبی ز قامت تو نیار دکه دم زرد      زین قصه بگذرم که سخن بشود بلند  
 خوابی که بر نخی زدت از دیده رود خون      دل در وفای صحبت و دلسان بند  
 که جلوه می نمائی و گر طغنه میرنی      ما نیستیم معتقد شیخ خود پسند  
 ز اشفتگی حال من آگاه کی شود      انرا که دل نگشت گرفتار این کند  
 باز از شوق کرم شدن سرو قد بجاست      تا جان خود بر آتش رویش کنم پسند  
 جانی که یار ما بشکر خنده دم زرد      ای پسته کیستی تو خدا را بخود بخند

حافظ چو ترک غمزه ترکان نمکینی

دانی کجاست جای تو خوارم یا خجند

بعد ازین دست من و دامن آن سربلند  
 حاجت مطرب می نیست تو برقع بگشا  
 هیچ روی نشود آینه جله بخت  
 گفتم اسرار غمت هر چه بود گوی باش  
 کفش آن آهوی مشکین مرا ای صتیاد  
 من خاکی که ازین دز تو انم برخاست

۱۷۹  
 که بسالای چنان ازین و پنجم بر کند  
 که برقص آوردم آتش رویت چو سپند  
 مگر آن روی که مانند در آن ستم سمند  
 جز ازین پیش ندارم چو

شرم از آن چشم سیه دار بندش بلند  
 از کجا بوسه زخم بر لب آن قصر بلند

بازستان دل از آن گیسوی مشکین حافظ

ز آنکه دیوانه همان به که بودند بر بند

حسب حالی نوشتی و شد ایامی چند  
 مابدان مقصد عالی توانیم رسید  
 چون می از خم بسوزفت و گل افکند نقاب  
 قند آمیخته با گل نه علاج دل ماست  
 زاهد از کوچه زندان سلامت بگذر  
 عیب می جمله چو گفتی هنرش نیز بگو

۱۱ -  
 محرمی کو که فرستم تو پیغامی چند  
 هم مگر پیش نهد لطف شما گامی چند  
 فرصت عیش نگه دار و بزرگامی چند  
 بوسه چند بر آئین بدشنامی چند  
 تا خرابت نکند صحبت بدنامی چند  
 نفی حکمت مکن از بهر دل عامی چند

ای گدایان خرابات خدایا رشت  
چشم انعام مدارید ز انعامی چند  
پرینجانه چرخش گفت بدوی گشایش  
که مگو حال دل سوخته با خامی چند  
حافظ از شوق رخ مرفروغ تو بخت

کامکار انظری کن سوی ناکامی چند

۱۳۲

۱۸۳

دوش وقت سحر از غصه نجاتم دادند  
واندر آن ظلمت شب آب جیاتم دادند  
بخود از شعله پرتو داتم کردند  
باوه از جام تجلی صفاتم دادند  
چه مبارک سحری بود و چه فرخنده شبی  
آن شب قدر که این تازه براتم دادند  
بعد ازین روی من و آینه وصف جمال  
که در آنجا خبر از جلوه داتم دادند  
من اگر کام روگشتم خوشدل عجب  
مستی بودم و انیصا براتم دادند  
هاتف آنروز بمن مژده این دولت داد  
که بدان جور و جفا صبر و ثباتم دادند  
این همه شهد و شکر کرغتم میریزد  
اجر صبریت کزان شاخ نباتم دادند

همت حافظ و انفس سحر خیزان بود

که ز بند غم ایام نجاتم دادند

۱۳۴

۱۸۴

دوش دیدم که طایک درینجانه زدند  
گل آدم بسرشتند و به پیمان زدند

ساکنان حرم ستر و عفاف ملکوت  
 با من راهشین باده مستانه زنده  
 آسمان بار امانت نتوانست کشید  
 قرعه کار بنام من دیوانه زنده  
 جنگ هفتاد و دو ملت همه را غدر نه  
 چون ندیدند حقیقت ره افسانه زنده  
 سگر ایزد که میان من و او صلح افتاد  
 صوفیان رقص کنان ساعشکرانه زنده  
 آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع  
 آتش آنست که در خرمن پروانه زنده

کس چو حافظ نگاشد از رخ اندیشه بقا

تا سوزلف سخن را بقلم شانه زنده

۱۲۶

نقد مار بود آیا که عیاری گیرند  
 تا همه صومعه داران پی کاری گیرند  
 مصلحت دیدن آنست که یاران همه کار  
 بگذارند و خم طره یاری گیرند  
 خوش گرفتند حرفیان سوزلف ساقی  
 گر فلکشان بگذار دکتاری گیرند  
 قوت بازوی پر بهر نجوبان بفروش  
 که درین خیل حساری بسواری گیرند  
 یارب این بچه ترکان چه دلیرند بخون  
 که به تیر مژه هر سخطه شکاری گیرند  
 رقص بر شعر تر و ناله فی خوش باشد  
 خاصه رقصی که در آن دست نگاری گیرند  
 حافظ انبای زمان را غم میکنان نیست  
 زین میان گر بتوان به که کناری به



ایزد گنبد بخشد و در

غیرت نیار و در که جهان پر بلا کند

گر ساکلی بجهادمانت وفا کند

نسبت مکن بغیبه که اینها خدا کند

فهم ضعیف رای فضولی چرا کند

و انکو نه این ترانه سراید خطا کند

یا وصل دوست یا صافی دوا کند

۱۸۶ گرمی فروش حاجت زندان رو کند

ساقی بجام عدل بده با دوا کند

حقا کزین نمان برسد مشوره امان

گر پنج پیش آید و گر راحت ای حکیم

در کارخانه که ره عقل و فضل نیست

مطرب بساز پرده که کس بی اجل نبرد

مار که در عشق و بلای خمار کشت

جان فتنه در سمری حافظ بعشق نخت

عیسی دمی کجاست که ایجای کند

نیاز نیم شبی دفع صد بلا کند

که یک کرشمه تلافی صد جفا کند

هر آنکه خدمت جام جهان نما کند

چو در در تو نبیند کرد او بکند

که رحم اگر نکند مدعی خدا بکند

ولا بسوز که سوز تو کارها بکند

عقاب یار پری چهره عاشقا بکشد

ز ملکات تا ملکوتش حجاب بردارند

طیب عشق میعاد مست و شفق لکاب

تو با خدای خود انداز کار و دل خوش دار

ز بخت خفته ملولم بود که بیداری      بوقت فاتحه صبح یکد و عاکند

بسوخت حافظ و بونی برف یا برز

مگر دلالت این دو تش صبا بکند

۱۱۵

۱۸۸

مرا برندی عشق آن فضول عیب کند      که اعتراض بر اسرار علم غیب کند

کمال تر محبت بدین نه نقص گناه      که هر که بی هنر افتد نظر بعیب کند

زعطرحو بهشت آن نفس بر آید بوی      که خاک میسکده با عیر حبیب کند

چنان زنده ره اسلام غمزه ساقی      که اجتناب ز صبا مگر صیب کند

کلید گنج سعادت قبول اهل دست      بماد آنکه درین نکته شکت رب کند

شبان وادی امین گوی رسد مبراد      که چند سال بجان خدمت شعیب کند

ز دیده خون بچکاند فسانه حافظ

چو یاد وقت زمان شب و شب کند

۱۱۸

۱۸۹

طایر دولت اگر باز گذارنی بکند      یار باز آید و با وصل قهر آری بکند

ویده را دتکه درو گهر گر چه نماید      بخور و خونی و دبیه نثاری بکند

دوش گفتم بکند لعل لبش چاره من      هاتف غیب نداد داد که آری بکند

نیار و بر او دم زند از قصه ما  
 مگرش باد صبا گوش گذاری بکند  
 داده ام باز نظر را بتدروی پرواز  
 باز خواند مگرش نقش و شکاری بکند  
 شهر خالیت ز عشاق بود کز طرفی  
 مردی از خویش برون آید و کاری بکند  
 کو کبری که ز بزم طربش غمزه  
 جرعه در کشد و دفع خناری بکند  
 یا و فایا خبر وصل تو یا مرگ رقیب  
 بود آیا که فلک زین دوسه کاری بکند

حافظا گز نزدی از در او هم روزی

گذری بر سرت از گوشه کناری بکند

۱۶۰  
 فلک شکین تو روزی که ز مایا د کند  
 ۱۱۹  
 ببرد اجر و صد بنده که آزاد کند  
 قاصد منزل سلی که سلامت بادش  
 چه شود اگر بسلامی دل ما شاد کند  
 استخوان کن که بسی گنج مرادت بدهند  
 گر خرابی چو مرالطف تو آما د کند  
 یارب اندر دل آن خسرو شیرین انداز  
 که بر حمت گذری بر سر فرهاد کند  
 شاه را به بود از طاعت صداله و ده  
 قدر یکساعته عسری که در و داد کند  
 حایا عشوه ناز تو ز بنیادم برد  
 تا دگر باره حکمانه چه بنیاد کند  
 گوهر پاک تو از مدحت ما مستغنیست  
 فکر مشاطه چه با حسن خدا داد کند

رو بسردیم مقصود خود اندر شیراز

خرم آن روز که حافظ ره بعدا کند

۱۱۶

بر جای بدکاری چون یکدم نکوکاری کند  
وانگه بیکت پیانه می با من وفا داری کند  
نومید نتوان بود از رو باشد که دل داری کند  
گفتا فاش فرموده ام تا با تو طراری کند  
از شیش زمری بگو تا ترک بهیاری کند  
سلطان کجا عیش نهان بزند بازاری کند  
از بند و زنجیرش چه غم هر کس که عیاری کند  
تا فخر دین عبد الصمد باشد که غنجاری کند

۱۹۱  
آن کیست که ز روی کرم با ما وفا داری کند  
اول بیابانک نامی دنی آورد بدل پیامی  
دلی که جان فرسود از و کام دلم نگشود از و  
گفتم گره نگشوده ام زان طره تا من بدم  
پشمینه پوش تند خوار عشق نشیندست بو  
چون من گدای بی نشان مثل بودیاری چنان  
زان طره پرچ و خم سهلست اگر بنیم ستم  
شد سکر غم بی عدد از بخت میخواستیم مدد

با چشم پر زینت او حافظ مکن آهنگت او

کان طره شیزنگت او بسیار طراری کند

۱۲۰

بمدم گل نمیشود یا دامن نمیکند  
گفت که این سیاه کج گوش من نمیکند

۱۹۲  
سرو چان من چسب ایل چمن نمیکند  
دی گله ز طره اش کردم و از سر فوس

تا دل هرزه گرد من بخت یمن زلف او  
 ان سفر در از خود غم وطن نمیکند  
 پیش کان ابرویش لایه می کنم ولی  
 گوش کشیده است از آن گوش من نمیکند  
 با همه عطف و امانت آیدم از جناب  
 که گذرتو خاک را امست خن نمیکند  
 چون ز شیم میشود زلف نبشته پر شکن  
 ده که دلم چه یاد از آن حمد شکن نمیکند  
 دل با مید روی او بدم جان نمیشود  
 جان بهوای کوی او خدمت تن نمیکند  
 ساقی سیم ساق من گر همه درو مید  
 کیست که تن چو جام می حله دهن نمیکند  
 دست خوش جفا کن آب زخم که فیض ابر  
 بی درد سر شکست من در حدن نمیکند  
 کشته غنچه تو شد حافظ ناشنیده پند

تیغ سزا است هر کرا در دهن نمیکند

۱۳۰

۱۹۳

در غنچه بازی با خیران حیرانند  
 من چنینم که نمودم دگر ایشان دانند  
 عاقلان نقطه پر کار وجودند و لعل  
 عشق داند که درین دایره سرگردانند  
 جلوه گاه رخ او دیده من نهانست  
 ماه و خورشید همین آینه میگردانند  
 عهد ما بالب شیرین دهنان ببت خدا  
 ماهم بنده و این قوم خداوندانند

مفسلیم و هوای می و مطرب داریم  
 وصل خورشید شب پره اعمی نرسد  
 آه اگر خرقه شمین بگرو نستانند  
 کد در آن آینه صاحب نظران حیرانند  
 عشق بازان چنین مستحق هجرانند  
 لاف عشق و گله از یار زهی لاف دروغ  
 مگر چشم سیاه تو بیا موزد کار  
 ورنه ستوری و مستی همه کس نتوانند  
 عقل و جان گوهرستی بنابر افشانند  
 دیو بگریزد از آن قوم که قرآن خوانند  
 زاهد از رندی حافظ نکند قسم چه شد

گر شوند آگه از اندیشه ما مغیبتگان

بعد از این خسته صوفی بگرو نستانند

۱۹۴  
 سمن بویان بخار غم چو بنشیند نشاند  
 پری رویان قرار از دل چو بگزیند بستانند  
 ۱۳۶  
 محافلها چو سر نند بزنند  
 زلف غنبرین جانها چو بکشایند بفتانند  
 بهرمی کنیفس با ما چو بنشینند بر خیزند  
 نهال شوق در خاطر چو بر خیزند بفتانند  
 سر شک گوشت گیران را چو دریا بندد زینند  
 رخ مهر از سحر خیزان بگردانند اگر دانند  
 ز چشم لعل رمانی چو می خندند می بارند  
 ز رویم راز پنجهانی چو می بیند میخوانند  
 دودای درد عاشق را کسی کو سهل پندارد  
 ز فکر آنان که در تدبیر در مانند در مانند

چو منصور از مراد آنان که بر دوارند بردارند بدین درگاه حافظ را چو میخوانند میرانند

درین حضرت چو مشتاقان نیازند نازارند

که باین درو اگر در بند در مانند در مانند

۱۳۱

خراب بادۀ لعل تو بهوشیارند

و گویند عاشق معشوق را ز دوارند

که از یمن و یسارت چه سوگوارند

که از تطاول و لغت چه بتقارند

که مستحق کرامت گناه کارند

که غنایب تو از هر طرف هزارند

پیاده میروم و همراهِ سوارند

مرو بصومعه کا بنجایاه کارند

۱۳۵

غلام نرگس مست تو تا جدارند

تره صبا و مرآت پدید شد غارند

ز زیر زلف دو تا چون گذر کنی بجز

گذر کن چو صبا بر نقشه زاری یمن

نصیب ماست بهشت اخلاص شناس

نه من بر آن گل عارض غل سریم و

تو دستگیر شوی خضر پی خسته که من

بیا بمیکد و چهره ارغوانی کن

خلاص حافظ از آن زلف با دارند

که بتگان کند تو رستگارند

۱۳۶

ایا بود که گوشه چشمی بها کنند

۱۳۶

انان که خاک را بنظر کیمیا کنند

دردم نهفته به طبیبان مدعی	باشد که از خراش غنیمت دو انگشت
معتوق چون نقاب ز رخ در نمی کشد	هر کس حکایتی تبصیر چرا کنند
چون حسن عاقبت نه برندی و زاهد	آن به که کار خود بغایت بکنند
بی معرفت بهاش که در من بر عیث	اہل نظر معامله با آشنا کنند
حالی درون پرده بسی فتنه میرود	تا آن زمان که پرده برافکند چاک کنند
گر سنگت ازین حدیث بنالید عجب مدأ	صاحب دلاں حکایت دل خوش اد کنند
می خور که صد گناه را بخوار در حجاب	بہتر ز طاعتی کہ بروی ریا کنند
پیرانی کہ آید از دلبوی یوسفم	ترسم برادران غیورش قبا کنند
بگذر بکوی میکہ تا زمرہ حضور	اوقات خود ز بہر تو صرف نکند
پنهان ز حاسدان بخودم خوان کہ منعمان	خیر نہان برای ضای خدا کنند

حافظ دوام وصل مقیم نشود

شاهان کم التفات بحال گدا کنند

۱۲۴

ز اہد انرا خنہ در ایچان کنند

گلرخانش

۱۶۲

شاہدان گرد لبری زمینان کنند

بر کجا آن شاخ نرس بشکند



ای جوان سر و قد گوتی بیه	پیش از آن کز قامت چو ن کنند
عاشقان را بر سر خود حکم نیست	هر چه فرمان تو باشد آن کنند
پیش چشم کمتر است از قطره	این حکایتها که از طوفان کنند
یار ما چون کیه و آغاز سماح	قدسیان بر عرش دست نشان کنند
مردم چشم نخون آغشته شد	در کجا این ظلم بر انسان کنند
خوش بر آ با غصه ای دل کابل راز	عیش خوش در بوتّه بهران کنند

سر مکش حافظ ز آه نیم شب

تا چو صحت آینه زشان کنند

۱۲۵

گفتم کیم و مان و ببت کامران کنند	گفتا بچشم هر چه تو گوئی چنان کنند
گفتم خراج مصر طلب میکند ببت	گفتا درین معامله کمتر زیان کنند
گفتم بنقطه و ببت خود که بُرد راه	گفتا این حکایتیت که با نکه آن کنند
گفتم هوای میسکه غم میبرد ز دل	گفتا بکوی عشق بهمن و بهمان کنند
گفتم شراب و خرقه نه آیین ببت	گفتا خوش آن کسان که دلی تاوان کنند
	گفتا این عمل بند هب بر مغان کنند

گفتم ز لعل نوش لبان سپهر چه سود      گفتا بسوسته شکر نیش جوان کنند  
گفتم که خوابه کی بسر حبله میرود      گفت آن زمان که مشتری مه قران کنند  
گفتم دعای دولت او در حافظ است

گفت این عاقلایت نبفت آسمان کنند

۱۹۲

۱۹۹

و اعطان کاین جلوه در محراب منبر میکنند      چون بجلوت میروند آن کار دیگر میکنند  
مشکلی دارم ز دانشمند مجلس باز پرس      توبه فرمایان چرا خود توبه کمتر میکنند  
گویت با ورنمیدارند روز داوری      کاین همه قلب و خل در کار او میکنند  
یا رب این نود و تانرا با خر خود نشان      کاین همه ناز از غلام ترک و اسیر میکنند  
ای گدای خافت بر چه که در دیر رخا      میدهند آبی که دلهارا توانگر میکنند  
حسن بی پایان او چند آنکه عاشق میکند      زمره دیگر بقت از غیب سر بر میکنند  
بر در میخانه عشق ای ملک تسبیح گوی      کاندرا آنجا طینت آدم مخمر میکنند

صبحدم از عرش می اندر خوشی عقل گفت

قدسیان گوئی که شعر حافظ از بر میکنند

۱۲۳

دانی که چنگ و عود چه تقریر میکنند      پنهان خورید باده که تعزیر میکنند

(۱) چنین است در خق و شرح سودی بر حافظ سایر نسخ به پیغمبر

ناموس عشق و رونق عشاق می بزد  
عیب جوان و سوزش پیر میکنند  
تیره بجه نشد حاصل و هنوز  
باطل درین خیال که اکسیر میکنند  
گویند رزق عشق گویند و مشنوید  
مشکل حکایتیت که تقریر میکنند  
ما از برون در شده مغرور صد فریب  
تا خود درون پرده چه تدبیر میکنند  
تشریش وقت پیرمغان میدهند باز  
این سالکان نگر که چه با پیر میکنند  
صد ملک دل به نیم نظر میستوان خرید  
خوبان درین معامله تقصیر میکنند  
قومی بجد و جهد نهاده وصل دوست  
قومی دگر حواله بتقدیر میکنند  
فی الجمله اعتماد مکن بر ثبات و  
کاین کارخانه ایست که تغییر میکنند

می خور که شیخ و حافظ و منفی و محاسب

چون نیک بگری همه ترویر میکنند

۲۰۱  
شراب بغیش و ساقی خوش دودام رهند  
۱۳۳  
که زیر کان جهان از کندشان رهند  
من ارچه عاقتم و زنده مست نامه سیاه  
هزار شکر که یاران شهر بی گنهند  
بخانه پیشه درویشیت و راهروی  
بیار باده که این سالکان مرد رهند  
ببین حقیر که ایان عشق را کاین قوم  
شهان بی کمر و خسروان بی کلند  
(۱۱) خ ۱۰۱

بهوش باش که همنگام باد استغنا      هزار خرمن طاعت به نیم جوینند  
 مکن که گوگبسته دلبری شکسته شود      چونندگان بگریزند و چاکران بجنبند  
 غلام همت در دی کسان گیر نگم      نه آن گروه که از رقی لبائیل سپینند  
 قدم منه بخرابات جز بشرط ادب      که سالکان درش محرمان پادشهند  
 جناب عشق بلندست همتی حافظ

که عاشقان ره بی همتان بخودندند  
 بود ایا که در میکده با گشت آیند <sup>۲۰۲</sup>  
 اگر از بهر دل زاهد خود بین بستند  
 دل قوی دار که از بهر خدا گشت آیند  
 بصفای دل ندان صبحی زردگان  
 بس در بسته بمنقح دعا گشت آیند  
 نامه تعزیت و تخریر بنویسد  
 تا همه منعجگان رلف و دعا گشت آیند  
 لیسوی چنگت بترید برگ می ناب  
 تا حریفان همه خون از اثر با گشت آیند  
 در مخانه بستند خدا اما میسند  
 که در خانه تر و در و را گشت آیند

حافظ این خرقه که داری بپوشنی فردا  
 که چه ز نار ز زیرش بدعا گشت آیند

سالها دفتر مادر کرد و صبا بود  
 نیکی پیر معان بین که چو مابد متان  
 و قدر انش با جمله بشوید بی  
 از بتان آن طلب احشاشی ای دل  
 دل چو پرگار بهر سود و رانی میکرد  
 مطرب از درد محبت عملی می پرداخت  
 می شختم و مطرب را که چو گل بر لب  
 پیر گلزنک من اندر حق ازرق پوشان

رونق میکده از درس و دعای مابو  
 هر چه کردیم چشم کرش زیبا بود  
 که فلک دیدم و در قصد دل انا بود  
 کاین کسی گفت که در علم نظر مینا بود  
 و اندران دایره سرگشته پا بر جا بود  
 که حکیمان جهان را اثره خون بالا بود  
 بر سرم سایه آن سرو سی بالا بود  
 رخت خست نداد و از نه حکایتها بود

قلب اندوده حافظ بر او خرج نشد

کاین معال بهمه عیب نهان مینا بود

یاد باد آنکه نهانت نظری با ما بود  
 یاد باد آنکه چو حشمت بقا بم می کشت  
 یاد باد آنکه صبحی زده در مجلس انس  
 یاد باد آنکه رخت شمع طرب می فروخت

رقم مهر تو بر چهره پا پیدا بود  
 معجز عیسویت در لب شکر خا بود  
 جز من و یار نبودیم و خدا با ما بود  
 دین دل سوخته پروانه ناپروا بود

یاد باد آنکه در آن بزرگه خلق واد  
 آنکه او خنده مستانه زدوی صبا بود  
 یاد باد آنکه چو یاقوت قدح خند زدی  
 در میان من و لعل تو حکایتها بود  
 یاد باد آنکه نخارم چو کمر برستی  
 در رکابش نه نو پیکت جهان پیا بود  
 یاد باد آنکه خرابات نشین بودم و  
 و آنچه در مسجد امرو ز گشت آنجا بود  
 یاد باد آنکه با صلاح شما میشدست

نظم هر گوهر با سفت که حافظ را بود  
 ۱۹۳ ۲۰۵

تاز میخانه دمی نام و نشان خواهد بود  
 سر با خاک ره پیر معان خواهد بود  
 حلقه پیر معان از ازل در گوش است  
 بر جهانیم که بودیم و همان خواهد بود  
 بر سر تربت ما چون گذری همت نخواه  
 که زیارتگر زندان جهان خواهد بود  
 بروای ایند خود بین که چشم من تو  
 راز این پرده نهانست و نهان خواهد بود  
 ترک عاشقش من مست برون رفت ابرو  
 تا و گر خون که از دیده روان خواهد بود  
 چشم اندم که ز شوق تو نهد سر بلعد  
 تا دم صبح قیامت نگران خواهد بود

بخت حافظ گرا زین گونه مدد خواهد کرد

زلف مشوخته بدست دگران خواهد بود

پیش ازینت پیش ازین اندیشه عشاق بود  
یاد باد آن صحت شبها که بانوشین بیان  
پیش ازین کاین سقف بنظر طاق ینا برکشند  
از دم صبح ازل تا آخر شام ابد  
سایه معشوق اگر افتاد بر عاشق چه شد  
حسن مهر و یان مجلس گر چه دل میبرد و دین  
بر در شام هم گدائی نکته در کار کرد  
رشته بسیج اگر گبست معذورم بدار  
در شب قدر از صبحی کرده ایم عظیم مکن

مهر در زتی تو با ما تهمسه افاق بود  
بحث تر عشق و ذکر حلقه عشاق بود  
منظر چشم مرا بروی جانان طاق بود  
دوستی و مهر بر یکت عهد و یک شاق بود  
ما با و محتاج بودیم او بهما شاق بود  
بحث ما در لطف طبع و خوبی اخلاق بود  
گفت بر بهر خوان که نشستم خد ز راق بود  
دستم اندر دامن ساتی سیمین ساق بود  
سرخوش مدیا رو جامی بر کنار طاق بود

شعر حافظ در زمان آدم اندر باغ خلد

دفتر نسرین و گل ازینت اوراق بود

یاد باد آنکه سر کوی تو ام منسل بود  
راست چون سوسن گل از اثر صحبت پاک  
دل چو از پیله خرد نقل معانی میکرد  
۱۰. چنین است درخ، ق، نخ، غنخاری،

دیده را روشنی از خاک دلت حاصل بود  
برزبان بود مرا آنچس ترادر دل بود  
عشق میگفت بشرح آنچه بر مشکل بود

آه از آن جو قضا و دل که درین امک است  
 آه از آن سوز و نیازی که در آن مغل بود  
 در دلم بود که بی دوست نباشم هرگز  
 چه توان کرد که سعی من در لابل بود  
 دوش بر یاد حریفان بجز بات شدم  
 خم می دیدم خون در دل و پا در گل بود  
 بس گشتم که پرسم سبب در فراق  
 منفی عقل درین مسئله لای عقل بود  
 راستی خاتم فیروزه بواسطی  
 خوش درخشد ولی دولت متعل بود

دیدم آن قمقه بکت خرامان حافظ

۲۰۸ که ز سر پنجه شاهین قضا غافل بود  
 ۲۱۹ گرتو بیداد کنی شرط مروت نبود  
 خستگانرا چو طلب باشد وقت نبود  
 ما بخا از تو ندیدیم و تو خود پسندی  
 ما بجا از تو ندیدیم و تو خود پسندی  
 آنچه در مذهب ارباب طریقت نبود  
 خیره آن دیده که آتش نبرد گر عشق  
 تیره آن دل که در و شمع محبت نبود  
 دولت از مرغ های یون طلب سایه  
 زانکه بازغ و مرغ شهر دولت نبود  
 گرد و خواستم از پیرمغان عیب مکن  
 شیخ ما گفت که در صومعه تمتم نبود  
 چون طهارت نبود کعبه و بتجسیت  
 بنود خیر در آن خانه که عصمت نبود  
 حافظا علم و ادب و رز که در مجلس شاه  
 هر که را نیست ادب لایق صحبت نبود



قل این خسته شبشیر تو تقدیر نبود  
من دیوانه چو زلف تو را می کردم  
یارب این آینه حسن چه جوهر دارد  
سر ز حسرت بدر میسکد ما بر گردم  
نازنین تر ز قدت در چمن ناز ترست  
تا مگر سپهر صبا باز بکوی تو رسم  
آن کشیدم ز تو ای آتش هجران که چو شمع

ورنه هیچ از دل بر حتم تو تفسیر نبود  
هیچ لایق تر از حلقه زنجیر نبود  
که درو آه مرا قوت تاثیر نبود  
چون شناسای تو در صومعه یکت پیر نبود  
خوشترا ز نقش تو در عالم تصویر نبود  
حاصلم دوش بجز ناله شبگیر نبود  
جز فقای خودم از دست تو بدیر نبود

آیتی بود عذاب<sup>(۱)</sup> انده حافظ بی تو

که بر هیچکس حاجت تفسیر نبود

دوش در حلقه ناقصه گیسوی تو بود  
دل که از ناوک مگرن تو در خون می گشت  
هم غفا الله صبا کنز تو پیاپی میداد  
عالم از شور و شر عشق خبر هیچ نداشت

تا دل شب سخن از سلسله موی تو بود  
باز مشتاق کجا نخانه ابروی تو بود  
ورنه در کس نرسیدیم که از کوی تو بود  
قننه انگیز جهان غمزه جادوی تو بود

(۱) چنین است در خق نج و غالب نسخ قدیمه ، ولی در نسخ جدیده : آیتی بدرد عذاب

من برگشته نیم از ابل سلامت بودم      دام را هم شکن طره هندوی بود  
 بگشاید قبا تا بگشاید دل من      گشتادی که مرا بود ز پهلوی بود  
 بوفای تو که بر تربت حافظ بگذر

کز جهان میشد و در آرزوی دی بود

۱۹۴

۲۱۱

دوش می آمد و رخساره بر فروخته بود      تا کجا باز دل خسزده سوخته بود  
 رسم عاشق کشتی و شیوه شهر آشوبی      جامه بود که بر قامت او دوخته بود  
 جان عشاق سپند رخ خود میداد      و آتش چهره بدین کار بر فروخته بود  
 کمرچه میگفت که زارت بکشم میدیدم      که نهانش نظری با من دلوخته بود  
 کفر زلفش ره دین میرود آن سنگین دل      در پیش مشعلی از چهره بر فروخته بود  
 دل بسی خون کف آورد ولی دیده بخت      الله الله که تلف کرد و که اندوخته بود  
 یار مفروش بدینا که بسی سود نکرد      انگه یوسف بزرنا سره بفروخته بود

گفت و خوش گفت برو خرقه بسوزان حافظ

یار این قلب شناسی ز که آموخته بود

۲۳۸

۲۱۲

یکد و جام دی سحر که اتفاق افتاده بود      وز لب ساقی شرابم در مذاق افتاده بود

از سرستی دگر باشا بد عهد شباب  
 در مقامات طریقت هر کجا کردیم سیر  
 راجتی میخواستیم لیکن طلاق افتاده بود  
 عافیت را با نظر بازی فراق افتاده بود  
 هر که عاشق و شایسته نفاق افتاده بود  
 در شکر خواب صبحی هم شوق افتاده بود  
 طاق و صبر زخم ابرو شوق افتاده بود  
 کار ملک و دین نظم و انشاق افتاده بود  
 گز نکردی نصرت این شایه سخی از کرم

حافظ آن ساعت که این نظم پریشان شیت

طایر فخرش بدام اشتیاق افتاده بود

۲۳۳

حقه تمهید بدان مهر و شایسته که بود  
 لاجرم چشم گهر بار بهمانست که بود  
 بوی زلف تو همان نبهانست که بود  
 همچنان در عمل معدن کانست که بود  
 زانکه بیچاره همان دل نگرانست که بود

۲۱۳

گوهر مخزن اسرار بهمانست که بود  
 عاشقان زمره ارباب امانت باشند  
 از صبا پرس که ما را همه شب تا صبح  
 طالب لعل و گهر نیست و گرنه خورشید  
 کشته غمزه خود را بر زیارت دریاب

زنگت خون دل مار که نهان میدار  
 زلف هندوی تو گفتم که دگر ره نبرد  
 بچنان در لب لعل تو عیانست که بود  
 سالها رفت بدین سیرت ایست که بود

حافظا باز منما قصه خوان به چشم

که برین چشمه همان آب وانست که بود

۲۳۹

۲۱۴

دیدم بخواب خوش که بدستم پایله بود  
 چل سال رنج و غصه کشیدیم و عاقبت  
 آن ناله مراد که میخواستم ز بخت  
 از دست برده بود خار غم سحر  
 بر آستان میسکه خون میخورم مدام  
 هر کونکاشت هر روز خوبی گلی بچید  
 بر طرف گلشتم گذر افتاد وقت صبح  
 دیدیم شعر و لکش حافظ بدحشا  
 یک بیت ازین قصیده به از صد ساله بود  
 دولت مساعد آمد و می در پایله بود  
 روزی ما ز خوان قدر این نواله بود  
 در رگبزار باد نغمه بان لاله بود  
 اندم که کار مرغ سحر آه و ناله بود  
 یکتا بیت ازین قصیده به از صد ساله بود

آن شاه نند حمله که خورشید شیر گیر

پشیش بروز مهر که کمتر غزاله بود

بکوی میکده یارب سحر چه مشغله بود  
 حدیث عشق که از حرف مصوت معیت  
 مباحثی که در آن مجلس جنون فیت  
 دل از کرشته ساقی بشکر بود ولی  
 قیاس کردم و آن چشم جادو آینه است  
 بگفتش بلیم بوسه حوالت کن  
 ز اخترم نظری سعد در رهست که دوش

۲۳۲  
 که جوش شاهد ساقی و شمع و مشعله بود  
 بنا که دفنی در خردش و دلوله بود  
 و رای مدرسه و قال و قیل مسئله بود  
 ز نامساعدی نخبش اندکی گله بود  
 هزار ساحر چون سامریش در گله بود  
 بنجده گفت کیت با من این معامله بود  
 میان ماه و رخ یار من مقابله بود

دلمان یار که در مان درد حافظ داشت

عنان که وقت مروت چه تنگ جصله بود

آن یار کز و خانه ما جای پری بود  
 دل گفت فروکش کنم این شهر بوبیش  
 تنها نه زراز دل من پرده بر افتاد  
 منظور خردمند من آن ماه که اورا  
 از یکت نش اختر بدمه بدر برد

سر تا قدمش چون پری از عیب بی بود  
 بیچاره ندانست که یارش سفری بود  
 تا بود هلاک شیوه او پرده دری بود  
 با حسن ادب شیوه صاحب نظری بود  
 اری حکیم دولت دور تری بود

عذری بنه ای دل که تو درویشی و او را  
در مملکت حسن سر تا جوری بود  
اوقات خوش آن بود که باد و ستبرفت  
باقی همه بیجا صلی و بخیسری بود  
خوش بود لب آب و گل و سبزه و نسیرنا  
افسوس که آن گنج روان رگداری بود  
خود را بکش ای بلبل ازین شک که گل را  
بابا دصبا وقت سحر جلوه گری بود  
هر گنج سعادت که خدا داد و محافظ

از زمین و عای شب و روز سحری بود ۲۴۴  
۲۱۷  
مسلمانان مرا وقتی دلی بود  
که با وی گفتی گر مشکلی بود  
بگردانی چومی افتادم از غم  
بتدبیرش امید ساحلی بود  
دلی هم در دیو یاری مصلحتین  
که استظهار بهر اهل دلی بود  
زمن ضیاع شد اندر کوی جانان  
چه دامن گیر یارب منم زلی بود  
هنر بی عیب حرمان نیست لیکن  
زمن محروم تر کی ساعی بود  
برین جان پریشان رحمت آید  
که وقتی کار روانی کاغذی بود  
مرا تا عشق تقسیم سخن کرد  
حدیثم نکسته هر محضی بود  
مگردد مگر که حافظ نکته دانست  
که ما دیدیم و محکم جا بی بود

تا ابد جام مراوش همدم جانی بود  
گفتم این شاخ ارد بهد باری پشیمانی بود  
بچو گل بر خرقه رنگت می سلمانی بود  
زانکه گنج اهل دل باید که نورانی بود  
رند را آب عنب یا قوت رمانی بود  
کا ندرین کشور گدائی رشک سلطانی بود  
خود پسندی جان من برهان دانی بود  
نشدن جام می از جانان گرانجانی بود

۲۱۸  
ور ازل هر کو بفیض دولت ارزانی بود  
من بهمان ساعت که از می خواستم شد تو بکار  
خود گرفتیم کا فکتم سجاده چون سوسن بدشت  
بی چراغ جام در خلوت می یارم  
بمت عالی طلب جام مرقع گو مبات  
گر چه بی سامان نماید کار ماهشس مین  
نیکنامی خواهی ای دل بایدها صحت مدار  
مجلس انس و بهار و بحث شعر اندر میان

دی عزیز می گفت حافظ میخورد پنهان بهر آ

ای عزیز من نه عیب آن به که پنهانی بُو

بنفشه در قدم او نهاد سر بسجود  
ببوس غنچ سافای بهجتی و عود  
که بچو روز بقا هفت بود معدود  
زمین باختر میمون و طالع مسعود

کنون که در چمن آید گل از عدم بوجود  
نبوش جام صبوحی بنا که دف و چنگ  
بدو رگل نشین بی شراب و شاد و چنگ  
شد از خروج زیا حین چو آسمان روشن

۱۱ چنین است مزاج، ق، فردغ، بعضی نسخ دیگر: بروج،

نودست شاه نازک عذار عیسی دم      شراب نوش و رها کن حدیث عاد و ثمود  
 جهان چو خلد برین شد بد و رسوس گل      ولی چه سود که در وی نه مکنست خلود  
 چو گل سوار شود بر هوا سیلیمان وار      سحر که مرغ در آید بنغمه داود  
 بباغ تازه کن آیین دین زردشتی      کنون که لاله بر افروخت آتش نمرود  
 بنخواه جام صبوخی بیاد آصف حمد      وزیر ملک سیلیمان عماد دین محمود

بود که مجلس حافظ بنین تربیتش

هر آنچه می طلبد جمله باشدش موجود

۲۲۰      از دیده خون دل همه بر روی مارود  
 ۲۰۰      بر روی ماز دیده چلویم چسارود  
 مادر درون سینه هوا تی نهفته ایم      بر باد اگر رود دل ما زان هوا رود  
 خورشید خاوری کند از رشک جامه پاک      گر ماه مهر پرور من در قبا رود  
 برخاک راه یار نهادیم روی خویش      بر روی مارواست اگر آشنا رود  
 سیلست آب دیده و هر کس که بگذرد      گر خود دلش ز سنگت بود هم ز جا رود  
 مارا آب دیده شب و روز ما بجز است      زان ر بگذر که بر سر کوشش چرارود  
 حافظ بکوی میکده داریم بصدق دل      چون صوفیان صومعه دار از صفارود



چو دست بر سر زلفش تم تاب رود  
 چو ماه نوره بیچارگان نظاره  
 شب شراب خرابم کند بیداری  
 طریق عشق پر آشوب فتنه است ازل  
 گدائی در جهان بسطنت مفروش  
 سواد نامه موی سیاه چون طی شد  
 حجاب را چو فتنه باد نخوت اندر سر

۱۹۱  
 وراستی طلسم با سر عتاب رود  
 زندگبوشته ابرو و در نقاب رود  
 وگر بر وز شکایت کنم خواب رود  
 بنقده آنکه درین راه با شتاب رود  
 کسی ز سایه این در با نقاب<sup>(۱)</sup>  
 بیاض کم نشود گر صد نقاب رود  
 کلاه داریش اندر سر شراب رود

حجاب راه تویی حافظ از میان خبریز

خوشا کسی که درین راه بی حجاب رود

از سر کوی تو هر کو بملالت برود  
 کاروانی که بود بد رقص خط خدا  
 ساکت از نور هدایت بر در راه بدو  
 کام خود آخر عمر از می و معشوق بگیر  
 ای دلیل دل گم گشته خدا را مددی

نرود کارش آخر بخلالت برود  
 بتجمل بنشیند بجلالت برود  
 که بجائی نرسد گر بجلالت برود  
 حیف اوقات که یکسر بطلالت برود  
 که غریب از بر دره بد لالت برود

(۱) بعضی نسخ اینجا بیت فیل اعلاوه دارند و لاچو میرشدی حسن نازکی مفروش که این معالیه در عالم شباب رود،

حکم مستوری و مستی همه بر خاست  
کس ندانست که آخر چه حالت برود

حافظ از چشمه حکمت بکف آورجای

بو که از لوح دولت نقش جهالت برود

۱۸۴

هرگز از یاد من آن سر و خرامان نرود	هرگز نم نقش تو از لوح دل و جان نرود
بجای فلک و غصه دوران نرود	از دماغ من سرشته خیال و همت
تا ابد سر نکشد و سر پیمان نرود	در ازل بست و لم با سر زلفت پیوند
برود از دل من و زول من آن نرود	هر چه جز بار غمت بر دل مسکین نیست
که اگر سر برود از دل و از جان نرود	اچنان مهر تو ام در دل جای گرفت
در دوار و چه کند کز پی درمان نرود	گر رود از پی خوبان دل من معذرت

هر که خواهد که چو حافظ نشود سرگردان

دل بخوبان ندهد و ز پی ایشان نرود

۲۰۱

بهر درش که بخوانند خبر نرود	خوشا دلی که مدام از پی نظر نرود
ولی چگونه مگس از پی شکر نرود	طمع در آن لب شیرین نکرده ام اولی

۲۲۴

سواد دیده غمیده ام باشکست شوی  
 که نقش خال تو ام هرگز از نظر نرود  
 زمن چو باد صبا بوی خود در یغ مدار  
 چرا که بنی سر زلف تو ام بسر نرود  
 ولا مباحش چنین هرزه گرد و هر جانی  
 که هیچ کار ز پشت بدین بسر نرود  
 مکن بحشیم حقارت نگاه در من مست  
 که آب دی شریعت بدین قدر نرود  
 من گدا هوس سه و قاتمی دارم  
 که دست در کمرش جز بیم و زر نرود  
 تو کز مکارم اخلاق عالمی دگری  
 و فای عهد من از خاطرت بدر نرود  
 سیاه نامه تر از خود کسی نمی بینم  
 چگونه چون ظلم و دود دل بسر نرود  
 بتاج پددم از ره مبسه که باز سفید  
 چو باشه در پی بهر صید مختصر نرود

بیار باده و اول بدست حافظه

بشرط آنکه ز مجلس سخن بدر نرود

۲۰۲

وین بحث با ثلاثه غصه می رود  
 کار این زمان ز صنعت دلاک می رود  
 زین قفس پارسی که به بنگاله می رود  
 کاین طفل کیشبه ره کیساله می رود

۲۱۵

ساتی حدیث سرو گل لاله می رود  
 می ده که نو عروس چمن حد حسن یافت  
 سکر شکن شوند همه طوطیمان بنهد  
 ملتی مکان بین زمان در سلوک شعر

آن چشم جاودانه عابد فریب بین      کش کاروان سحرزدنباله میرو  
از ره مرو بعشوه دنیا که این عجز      مکاره نمی شنید و محتاله میرو  
باد بهار می وزد از گلستان شاه      وز تراله بادیه در قدح لاله میرو

حافظ ز شوق مجلس غیاث دین

خافل مشو که کار تو از ناله میرو

۲۲۰: ترسم که اشک در غم ما پرده در شود      ۲۱۷: وین راز سر بهر به عالم سمر شود  
کویند سنگ لعل شود در مقام صبر      آری شود و لیکت بخون جگر شود  
خواهم شدن بمبیکده گریان و داخوا      کن دست غم خلاص من آنجا مگر شود  
از هر لرانه تیرد عا لرده ام روان      باشد کنز آن میانه یکی کار گر شود  
ای جان حدیث ما برد لدا ر بازگو      لیکن چنان مگو که صبارا خبر شود  
از یکمبای مهر تو زر گشت روی من      آری بمن لطف شما خاک زر شود  
در تنگنای حیرتم از سخت رقیب      یارب مباد آنکه گدا مقبر شود  
بس نکته غیر حسن باید که تا کسی      مقبول طبع مردم صاحب نظر شود  
این سرکشی که ننگره کاخ وصل راست      سر ما بر آستانه او خاک در شود

حافظ چونا فیه سز زلفش بدست تست

م درکش از نه باد صبارا خبر شود

۲۲۷

۲۲۷

تا ریا ورزد و سالوس مسلمان نشود	که چه بر و اعطی شهر این سخن آسان نشود
حیوانی که نوشد می و انسان نشود	رندی آموز و کرم کرم که نه چندان بهشت
وزنه هر سنگت و گلی تو تو و مرجان نشود	کوهر پاک ببايد که شود قابل فیض
که تبلیس و حیل و یوسلن نشود	اسم اعظم بکند کار خود ای دل خوش با
چون نهرهای و گریه موجب حرمان نشود	عشق می و رزم و امید که این فن نبیند
سبی ساز خدا یا که پشیمان نشود	دش می گشت که فردا بد هم کام دلت
تا و گریه خاطر ما از تو پرتشان نشود	حسن خلقی ز خدا می تسلیم خوی ترا

دوره را تا نبود همت عالی حافظ

طالب چشمه خورشید درخشان نشود

۱۱۸

۲۲۸

پیش پانی چراغ تو ببینم چه شود	گر من از باغ تو یک میوه بچینم چه شود
گر من سوخته یکدم نیشینم چه شود	یار باند کف سایه آن سر بلند
گر قد عکس تو بر نقش نگینم چه شود	اخرای خاتم جمشید هایون آثار

و اعط شهر چو مهر ملک و شهنه گزید  
 من اگر محسن نگاری بگزینم چه شود  
 عظم از خانه بدر رفت و گرمی است  
 دیدم از پیش که در خانه دینم چه شود  
 صرف شد عمر گر انمایه بمعشوقه می  
 تا از آنم چه پیش آید از نسیم چه شود

خواجہ دانست کہ من عاشقم و بیچ گفت

حافظ از نیربدا ند کہ چنینم چه شود

۱۷۷

۲۲۹

بخت از دمان دوست نشانم نمید  
 دولت خبر ز راز نھانم نمید  
 از بهر بو سہ ز لبش جان ہمیدم  
 اینم ہی ستانم و آنم نمید  
 مردم درین فراق و در آن پرده راز نیست  
 یا بہت و پرده دار نشانم نمید  
 زلفش کشید باد صبا چرخ مغلوبین  
 کاجا مجال باد و زانم نمید  
 چند آنکہ بر کنار چو پرگار می شدم  
 دوران چون نقطہ رہ بمیانم نمید  
 شکر بصیر دست و ہد حاقبت ولی  
 بد عھدی زمانہ زمانم نمید

گفتم روم بخواب بوسینم جال دو

حافظ زاء و نالہ امانم نمید

۲۱۲

۲۳۰

اگر بیادہ مشکین دلم کشد شاید  
 کہ بوی خیر ز زہد ریانی آید

جهانیان همه گریه من کنند از عشق  
 طمع رقیض کرامت مبر که خلق کریم  
 من آن کنم که خداوند کار فرماید  
 میقم حلقه ذکر ست دل بدان امید  
 گنبد بگشاید و بر عاشقان بگشاید  
 ترا که حسن ادا ده هست و حله نخت  
 که حلقه ز سر زلف یار بگشاید  
 چمن خوشست و هواد لکش است و می  
 چه حاجت که مشاطه ات بیاراید  
 کنون بجز دل خوشن هیچ در نمی یابد  
 جمیده است عروس جان ولی هشتاد  
 که این مخدزه در عقد کس نمی آید  
 بلا بگفتش ای ماه رخ چه باشد اگر  
 بیک شکر ز تو و نخت بیایید

ببخند گفت که حافظ خدا پرستند

که بوسه تو رخ ماه را بیالاید

۱۸۱

گفتم که ماه من شو گفتا اگر بر آید  
 گفتا ز خوب رویان این کار کمتر آید  
 گفتم که شبر دست او از راه گیر آید  
 گفتا اگر بدانی هم او ت بر میر آید  
 گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد  
 گفتا نخت نسیمی که ز کوی دلبر آید

۲۳۱

گفتم غم تو دارم گفتا غمت سر آید  
 گفتم ز مهر و زان رسم و فایا موز  
 گفتم که بر خیالت راه نظر بندم  
 گفتم که بوی زلفت گمراه عالم کرد  
 گفتم خوشا هوای کنز باد صبح خیزد

گفتم که نوش لعلت مارا باز بگشت      گفتا تو بندگی کن کوبنده پرور آید  
 ما غم صلیح دایم      گفتا ملوی با کس تا وقت آن در آید  
 گفتم زمان عشرت یدی که چون برآید

گفتا خموش حافظ کاین غصه هم سیر آید

۱۸۲

بر سر آنم که گرز دست بر آید      دست بکاری زخم که غصه سیر آید  
 خلوت دل نیست جای صحبت اضداد      دیو چو بیرون رود فرشته در آید  
 صحبت حکام ظلمت شب یلداست      نور ز خورشید جوی بو که بر آید  
 بر درار باب بی مروت دنیا      چند نشینی که خواجه کی بر آید  
 ترک گدائی مکن که گنج بیابی      از نظر رهروی که در گذر آید  
 صاحب و طاح متاع خویش نموده      تا که قبول افتد و که در غنچه آید  
 بلبل عاشق تو حسره خواه که آخر      باغ شود سبز و شاخ گل بر آید

غفلت حافظ دین هر چه عجب نیست

هر که بمنجانه رفت بخبر آید

۱۹

ت از طلب ندارم تا کام من بر آید      یاتن رسد بجانان یا جان ز تن بر آید

۲۳۳



بگشای تیرتسم را بعد از وفات و بخمر  
 کز آتش درونم دو دوزخ کن برآید  
 بنمای رخ که خلقی داله شوند و حیران  
 بگشای لب که فریاد از مژگون برآید  
 جان بر لبست و حسرت در دل که از لبش  
 نگر فست بهج کامی جان از بدن برآید  
 از حسرت دهانش آید تنگ جانم  
 خود کام تنگستان کی زان هن برآید

گویند ذکر خیرش در خیل عشقازان

۲۳۴ هر جا که نام حافظ در انجمن برآید  
 ۲۱۰

چو آفتاب می از مشرق پیاله برآید  
 ز باغ عارض ساقی هنر لاله برآید  
 نسیم در سر گل بشکند کلامه سبیل  
 چو از میان چمن بوی آن کلامه برآید  
 حکایت شب بجران آن حکایت لیست  
 که شمه زبانش بصدر ساله برآید  
 ز گردن خوان گون فلک طمع نتوان داشت  
 که بی ملالت صد غصه یکت نواله برآید  
 بسی خود نتوان برد پی بگوهر مقصود  
 خیال باشد کاین کار بی حواله برآید  
 گرت چو نوح نبی صبر هست در غم طوفان  
 بلا بگرد کام هنر رساله برآید

نسیم زلف تو چون بگذرد تیرت فخط

ز خاک کالبدش صد هنر لاله برآید

بکام غمزدگان نیکسار باز آید  
بدان امید که آن شهسوار باز آید  
ز سر نگویم و سر خود چه کار باز آید  
بدان هوس که بدین رهگذار باز آید  
بجان مبر که بدان دل قرار باز آید  
بسوی آنکه دگر نوبهار باز آید

۲۳۵  
زهی خجسته زمانی که یار باز آید  
به پیش خیل خیالش کشیدم آلت چشم  
اگر نه در خم چوگان او و دوسرن  
مقیم بر سر آتش نشسته ام چون گرد  
دلی که با سر زلفین او قرار می داد  
چه جور پاکه کشیدند بلبان از دیا

ز نقش بند قضا هست امید آن حافظ

که هیچ سرو بد ششم نگار باز آید

عمر بگذشت شب پیرانه سرم باز آید  
برق دولت که برفت از نظم باز آید  
از خدای طلبم تا سرم باز آید  
شخصم را باز نیاید خبرم باز آید  
گوهر جان بچه کار دگرم باز آید  
کز بسیم که مه نو سفرم باز آید

اگر آن طایر قدسی ز درم باز آید  
دارم امید برین اشک چو باران که دگر  
آنکه تاج سرم خنک کف پایش بود  
خواهم اندر عقبش رفت بیارن غیر  
گر نثار قدم یار گرامی نکنم  
نوس نو دولت از با هم دست بزم  
(۱) چینیات مدخ، قنخ و بدست.

مانش غفلت و سگر خواب صبح و زنه گر بشود آه سحر م باز آید

آرزو مند رخ شاه چو ماهم خطا

همتی تا سلامت ز درم باز آید

۲۱۱

۲۳۲

نفس بر آمد و کام از تو بر نمی آید فغان که بخت من از خواب در نمی آید

صبا بچشم من انداخت خاکی از کوش که آب زندگیم در نظر نمی آید

قد بلند ترا تا بر نمی گیرم درخت کام و مرادم بر نمی آید

گر بروی دلارای یار ما ورنی بهیچ وجه دگر کار بر نمی آید

مقیم زلف تو شد دل که خوش اودی زشت صدق کشاوم هزار تیر و دا

بسم حکایت دل هست بانسیم سحر ولی چه سود یکی کارگر نمی آید

درین خیال سپرد زمان عمر و هنوز ولی بخت من امشب سحر نمی آید

ز بس که شد دل حافظ رمیده از همه کس بلای زلف سیاهت بسر نمی آید

کنون ز حلقه زلفت بدر نمی آید

۱۸۸

۲۳۸

جهان برابر وی عید از هلال و سکه کشید هلال عید در ابروی یار باید دید

شکسته گشت چو پشت بال قامت من  
 کمان ابروی یارم چو سسه باز کشید  
 مگر نیم خط صبح در چمن بگذشت  
 که گل بوی تو بر تن چو صبح جامه درید  
 نبود چنک در باب و بنید و عود که بود  
 گل وجود من آغشته کلاب و بنید  
 بیا که با تو بگویم غم ملالت دل  
 چرا که بی تو ندارم مجال گفت و شنید  
 بهای وصل تو گر جان بود خریدارم  
 که جنس خوب مبصر بهر چه دید خرید  
 چو ماه روی تو در شام زلف میدیم  
 بشم بروی تو روشن چو روز می گردید  
 بلب رسید مرا جان و بر نیامد کام  
 بسر رسید امید و طلب بسر نرسید

ز شوق روی تو حافظ نوشت حرفی چند

بخوان بنظمش و در گوش کن چو مروارید

۲۰۴

رسید مرده که آمد بهار و بسزه مید  
 و طیفه گر برسد مصرفش گلست و بنید  
 صغیر مرغ بر آمد بط شراب کجاست  
 فغان فدا و بلبل نقاب گل که کشید  
 زمیوهای بهشتی چه ذوق در یابد  
 هر آنکه سیب ز نخدان شاهدی نگزید  
 مکن ز غصه شکایت که در طریق طلب  
 بر اتحی نرسید آنکه ز رحمتی نکشید  
 که کرد عارض بستان خط نبفته مید  
 ز روی ساقی موش گلی بچین امروز

۲۳۹

چنان کرشمه ساقی دلم : که ماکسی دگم میت برک گفت شنید  
 من این مرقع رنگین چو گل بنواهم خست که سپهر بادیه فروشش بجرعه نخبرد  
 بهار میگذرد و داد گستره در یاب

۲۴۰ که رفت موسم و حافظ هنوز می بخشد ۲۰۶

ابر آذاری بر آید باد نوروزی دیزه  
 شاهان در جلوه و من شرمسار کیسه ام  
 قحط جو دست آبروی خود نمی باید فروخت  
 لویا خواهد شد و از دو لقم کاری که دو ش  
 بالی و صد هزاران خنده آید گل بابغ  
 دامن می گرچاک شد در عالم رندی چاک  
 این لطایف کز لب لعل تو من گفتم که گفت  
 عدل سلطان گیر سپرد حال مظلومان عشق  
 چه می میخوایم و مطرب که میگوید رسید  
 بار عشق و مفلسی صعب است می باید کشید  
 بادیه و گل از بهای خرقه می باید خرید  
 من همی کردم دعا و صبح صادق می د  
 از کریمی گویند در گوشه بونی شنید  
 جامه در نیک می نیر می باید دید  
 وین تطاول کز سز زلف تو من دیدم که دید  
 گوشه گیر از آسایش طبع باید برید

تیر عاشقش ندانم بر دل حافظ که زد  
 ین قدر دانم که از شعر ترش خون میکید

معاشران ز حریف بشانه یاد آرید  
 حقوق بندگی مخلصانه یاد آرید  
 بوقت سرخوشی از آه و ناله عشاق  
 بصوت و نغمه چنگ و چخانه یاد آرید  
 چو لطف باد کز جلوه در رخ ساق  
 ز عاشقان بسرود و ترانه یاد آرید  
 چو در میان مراد آورید دست مید  
 ز عهد صحبت مادر میانه یاد آرید  
 سمند دولت اگر چند سر کشیده رود  
 ز بهر مان بهر تازیانه یاد آرید  
 نمی خورید زمانی غم و فاداران  
 ز بی وفائی دور زمانه یاد آرید

بوجه مرحمت ای ساکنان جلال

ز روی حافظ و این آستانه یاد آرید

بیا که رایت منصور یاد شاه رسید  
 نوید فتح و بشارت بهر ماه رسید  
 جمال نخت ز روی ظفر نقاب اندخت  
 کمال عدل بفرماید و ادخواه رسید  
 سپهر و در خوش اکنون کند که ماه آمد  
 جهان بکام دل اکنون رسد که شمار رسید  
 ز قاطعان طریق این زمان شوند امین  
 قوافل دل و دانش که مرد راه رسید  
 عزیز مصر بر غم برادران غیور  
 ز قهر چاه بر آمد باوج ماه رسید  
 کجاست صوفی و جال فعل محمد شگل  
 بگو بسوز که مهدی دین پناه رسید

چهارگنج که چهار برسم درین غم عشق      ز آتش دل سوزان دود و آه رسید  
 ز شوق روی تو شاها بدین اسیر فراق      همان رسید که آتش بزرگ گاه رسید  
 مرو بخواب که حافظ بیارگاه قبول

۲۴۳      زور و نیم شب      در صبحگاه یسید      ۲۰۵

بوی خوش تو به که ز باد صبا شنید      از یار آتشنا سخن آشنا شنید  
 ای شاه حسن چشم بحال که افکن      کاین گوش بس حکایت شاه و گد شنید  
 خوش میکنم باده مشکین شام جان      که ز دلش پوشش صومعه بوی ریاشنید  
 بهر خد که عارف ساکت بکن گفت      در حیرتم که باده فروش از کجا شنید  
 یارب کجاست محرم رازی که یک زنا      دل شرح آن دهد که چه گفت و چاشنید  
 اینش سزا نبود دل حق گزار من      که ز غمگار خود سخن ناسزا شنید  
 محروم اگر شدم ز سه کوی او چه شد      از گلشن زمانه که بوی وفا شنید  
 ساقی بیا که عشق ندای میکند بلند      کانامس که گفت قصه ماهم زما شنید  
 ماباده زیر خسته نه امر و ز میخوایم      صد بار پیر میکره این ماجرا شنید  
 مانی بباغ چنگ نه امر و ز میخوایم      بس دور شد که گنبد چرخ این صدا شنید

پند حکیم مخض صوابست و عین خیر      فرخنده انگسی که بسج رضاشیند

حافظ و طیفه تو دعا گفتنت و بس

در بند آن مباحث که نشیند یاشیند

۲۰۷

۲۴۴

معاشران گره از زلف یار باز کنید      بشی خوشست بدین قصه اش دراز

حضور خلوت انس است و دوستان جمعد      وان یجاد بخوانند و در سر اکن

رباب و چنگت بیگمت بلند میگویند      که گوش هوش به پیام اهل را رکنید

بجان دوست که غم پرده بر شما نذر      گر اعتماد بر الطاف کار ساز کنید

میان عاشق و معشوق فرق بسیارست      چو یار نازم نماید شما نیا ز کنید

نخست موعظه پیر صحبت این حرست      که از صاحب نا جنس احترام کنید

هر آنکسی که درین حلقه نیست زنده عشق      برو نموده بقوتی من نماز کنید

و گر طلب کند انعامی از شما حافظ

حوالتش بلب یار دلنواز کنید

۲۴۵

۲۴۵

الا ای طوطی گویای اسرار      بهاد اخلایت شکر ز منقار

سرت بسزودلت خوش باد جاو      که خوش نقشی نمودی از خط یار



سخن سربسته گفتی با حریفان      خدا را ازین متعجب کرده بردار  
 بروی مازن از ساعر گلآبی      که خواب آلوده ایم ای بخت بدار  
 چهره بود این که زود پرده مطرب      که می رقصند با هم مست و هیشا  
 از آن فیون که ساقی در می افکند      حرفها نراند سرماند نه دستار  
 سکندر را نمی بخشند آب      بزور و زور میسترنیت این کار  
 بیا و حال اهل درد بشنو      بلفظ اندک و معنی بسیار  
 بت چینی عدوی دین و دلباس      خداوند اول و دینم نگه دار  
 بمسوران مگو اسرارستی      حدیث جان مگو با نقش دیوار  
 بمین دولت منصور شاه<sup>۱</sup>      علم شد حافظ اندر نظم اشعار

خداوندی بجای بندگان کرد

خداوند از آفتش نگه دار

۲۴۶

۲۴۸

عیدست و آخر گل و یاران در تظار      ساقی بروی شاه بسین ماه و می بیار  
 دل برگرفته بودم از ایام گل ولی      کاری بکبر و همت پاکان وزه دار

دل در جهان مبسند و مبتی سوال کن  
 جز نقد جان بدست ندارم شراب کو  
 از فیض جام و قصه جمشید کا نگار  
 کانینه بر کمر شمه ساتی کنم نثار  
 یارب ز چشم زخم زمانش نگاه دار  
 جام مرصع تو بدین در شاهوار  
 از می کنند روزه گشای طالبان یار  
 بر قلب با بخشش که نقدیست کم عیار  
 تسبیح شیخ و خرقة رند شراب خوار  
 ترسم که روز حشر غمان بر غمان رود

حافظ چو رفت روزه و گل نیز میرود

ناچار باده نوش که از دست رفت کار

۲۴۹

۲۴۲

صبا ز منزل جانان گذر درین مدار  
 بشکر آنکه شغفتی بکام بخت ای گل  
 وزو بهاشق بیدل خبر درین مدار  
 نسیم وصل ز مرغ سحر درین مدار  
 کنون که ماه تمامی نظر درین مدار  
 ز اهل معرفت این مختصر درین مدار  
 سخن گوی و ز طوطی شکر درین مدار  
 جهان هر چه درو هست سهل و مختصر  
 کنون که چشمه قدست لعل شبنبت

سکارم تو بآفاق می برد شاعر  
از دو خطیفه ذراد سفر دریغ مدار  
چو ذکر خیر طلب میکنی سخن نیست  
که در بهای سخن سیم وزر دریغ مدار  
غبار غم برود حال خوش شو حافظ

تو آب دیده ازین رهگذر دریغ دار

۲۴۷

۲۴۸

ای صبا نکستی از کوی فلانی بن آر  
زار و بیمار غم راحت جانی بن آر  
قلب بی حاصل ما را بزن اکیر مراد  
یعنی از خاک در دوست نشانی بن آر  
در کین گاه نظر بادل خویشم جست  
زا برو و غسره او تیر و کمانی بن آر  
در غریبی و فراق و غم دل پیر شدم  
ساغرمی ز کف تازه جوانی بن آر  
منکرانرا هم ازین می دویسته غریبان  
و گرایشان نمانند روانی بن آر  
ساقیا عشرت امروز بفردا منکن  
یاز دیوان قضا خط امانی بن آر

دل از دست بشد دوش چو حافظ میگفت

کای صبا نکستی از کوی فلانی بن آر

۲۴۶

۲۴۹

ای صبا نکستی از خاک ره یار بیا  
ببرانده دل و مژده دلدار بیا  
نکته روح فرا از دهن دوست بگو  
نامه خوش خبر از عالم اسرار بیا

تا معطر کفم از لطف نسیم تو مشام  
شمت از نجات نفس یار بیار  
بو فای تو که خاک ره آن یار عزیز  
بی بخاری که پدید آید از اغیار بیار  
گردی از رگبذر دوست بگویی رب  
بهر آسایش این دیده خونبار بیار  
خامی داده دلی شیوه جانبا زیان  
خبری از بر آن دلبر عیار بیار  
شکر آنرا که تو در عشرتی ای مرغ چمن  
بسیار آن قصه مژده گلزار بیار  
کام جان تنخ شد از صبر که کردم بی دوست  
عشوه زان لب شیرین شکر بار بیار  
روزگار نیست که دل چهره متعصود  
ساقیان قدح آینه کردار بیار

دلخ حافظیچه ارزو بمیش رنگین کن

وانگش مست و خراب از سر بار بیار

۲۵۰

روی بنمای و وجود خودم از یاد ببر  
خرمن سونخگانرا همه گو باد ببر  
ما چو دادیم دل دیده بطوفان بلا  
گو بیاسیل غم و خانه ز بنیاد ببر  
زلف چون عنبر خاشک بودید هیات  
ای دل خام طمع این سخن از یاد ببر  
سینه گوشه آتشکده فارس کیش  
دیده گو آب رخ و جله بغداد ببر  
دولت پیرمخان باد که باقی هست  
دیگری گو برو و نام من از یاد ببر

سعی نابوده درین راه بجائی نرسی      فردا اگر می طلبی طاعت استاد به  
 روز مرگم نفسی وعده دیدار بد      و انگشتم تا بلجده فارغ و آزاد به  
 دوش میگفت بزرگان درازت بکشم      یارب از خاطرش اندیشه بیدار به  
 حافظ اندیشه کن از نازکی خاطر یار

۲۵۱      برو از در گمش این ناله و فریاد به  
 شب وصلت و طی شد نه بجز      ۲۵۵      سلام فیه حتی مطلع الفجر  
 ولاد عاشقی ثابت قدم باش      که در این ره نباشد کار بی اجر  
 من از رندی نخواهم کرد توبه      و لو آیتنی بالبحر و البحر  
 برای ای صبح روشن دل خدایا      که بس تاریک می بینم شب بجز  
 دلم رفت و ندیدم روی دلدا      فغان ازین تطاول آه ازین زجر

و فاخته ای جاکش باش حافظ

۲۵۲      مگر بود عسر بنحیانه رسم بار دگر      فغان التبرج و انخسار فی التجر  
 ۲۵۰      بجز از خدمت زندان نکنم کار دگر      تا زخم آب در میسکه هیکب اردگر

معرفت نیست درین قوم خدارا بسپی  
 یار اگر زفت و حق صحبت دیرین نشأت  
 ما برم گوهر خود را بخساید و گم  
 حاش تشنه که روم من ز پی یار و گم  
 هم بدست آورمش باز بر کار و گم  
 غمزه شوخش و آن  
 راز سر بسته ما بین که بدستان گفتند  
 هر دم از درد بنالم که فلک هر عت

باز گویم نه درین واقعه حاطه نهان

غمزه گشتند درین ماده بسیار

۲۵۴

۲۵۳

می خرم از فروغ رخت لاله زار عمر  
 از دیده گر سر شکست چو باران چکد روست  
 باز آ که ریخت بی گل دیت بهار عمر  
 کاندز غمت چو برق بشد روزگار عمر  
 این یکدو دم که مهلت دهد از ممکنست  
 تا کی می صبح و شکر خواب بامداد  
 هشیار گردان که گذشت اختیار عمر  
 بیچاره دل که هیچ ندید از گذار عمر  
 بر نقطه دهان تو باشد مدار عمر  
 اندیشه از محیط فنا نیست هر کرا

در هر طرف ز خیل حوادث کین گه نیت      زان رو عنان گسته دو اند سوار عمر  
 بی عمر زنده ام من این بس عجب مدار      روز فراق را که نهد در شمار عمر  
 حافظ سخن بگویی که بر صفحه جهان

این نقش ماند از قلمت یادگار عمر      ۲۵۴

دیگر ز شاخ سرو سبیل صبور      ۲۵۷  
 ای گل لشکر آنکه تویی پادشاه حسن      گلبنامت زد که چشم باز روی گل بدو  
 از دست غیبت تو سگایت میلیم      با بطلان بیدل شیدا مکن غرو  
 گرد دیگران بعش و طرب خرمند شاد      تانیت غیبتی نبود لذت حضور  
 زاهد اگر بحور و قصورست امیدوار      ما را غم نگار بود مایه سرو  
 می خور بباغ چنگ و مخور غصه در      ما را شتران خانه قصورست یار خو  
 گوید ترا که باده مخور گو بهوا لغفور

حافظ شکایت از غم هجران چه میکنی

در هجر وصل باشد و در ظلمت نور

۲۵۶

۲۵۵

یوسف گم گشته باز آید بکنعان غم مخور      کلبه احزان شود روزی گلستان غم مخور  
 ای دل غمیده حالت به شود دل بد کن      دین سرشوریده باز آید بسا مان غم مخور

گر بهار حسر باشد باز بر تخت چمن  
دور گردون گرد و روزی بر مراد نافت  
بان مشو نو مید چون واقف نه از غیب  
ای دل اریل فابنیا دہستی بر کند  
در بیابان گرشوق کعبہ خوابی زو قدم  
گر چه منزل بس خطرناکت و مقصد بس بعد  
حال ما در فرقت جانان و ابرام قیوب  
چتر گل در سرکشی ای مرغ خوشخو ان غم مخور  
دانا یکسان نباشد حال دوران غم مخور  
باشد اندر پرده بازیهای پنهان غم مخور  
چون ترانوحت کشتی بان طوفان غم مخور  
سرزنها گر کند خار مغیلا ن غم مخور  
بیج را ہی نیست کانرا نیست پان غم مخور  
جمله میداند خدای حال گردان غم مخور

حافظا در کج فقر و خلوت شبهای مار

تا بود و روت دعا و درس قرآن غم مخور

۲۵۳

ہر آنچه ناصح مشفق بگویدت بپذیر  
کہ در کمین گیر عمرست مکر عالم پیر  
کہ این متاع قلیست آن عطای کثیر  
کہ در خویش بگویم بنالہ ہم وزیر  
اگر موافق تدبیر من شود تقدیر

۲۵۴

نصیحتی کنست بشنو و بجانہ گیر  
ز وصل روی جوانان متقی بردار  
نعیم ہر دو جهان پیش عاشقان بجو  
معاشری خوش و رودی بساز منخواہم  
بران سرم کہ نوشم می و نگنسم



چو قیمت از لی بی حضور ما کردند  
گر اندکی نه بوفق ضایست خرد بگیر  
چو لاله در قدم ریز ساقی می شکست  
که نقش خال نگارم نمیرود ز ضمیر  
بیار ساغله در خوشاب ای ساقی  
حدود گو کرم آصفی بسین و میر  
بغرم توبه نهادم قدح زلف صبار  
ولی کرشته ساقی نمیکند تقصیر  
می دو ساله و محبوب چارده ساله  
بهین بست مرا صحت صغیر و کبیر  
دل ریمده مارا که پیش میگیرد  
خبر دهید بچون خسته از زنجیر

حدیث یوبه درین بزرگه لکوحافظ

که ساقیان کمان ابرویت ز نذیر<sup>(۱)</sup>

۲۵۲

میش شمع آتش پروانه بجان گو در گیر

۲۵۷

روی بنما و مرا گو که ز جان دل بر گیر

بر سر

در لب تشنه بامین و مدار آب درین

در غمت سیم شمار شک و خش راز

ترک درویش بگیر ارنود سیم و زرش

اتشم عشق و دلم عود و تنم محب گیر

چنگ بنواز و بساز ارنود عود چه باک

ورنه با گوشه رود و غرقه مادر گیر

در سماع آ می و ز سر غرقه بر انداز و برقص

(۱) قنخ و بعضی نسخ دیگر این بیت ذیل علاوه دارند : چه جای گفته خواهد شعر سمانت که شعر حافظ بهتر از شعر خوب فیر،

صوف برکش ز سرو بادۀ صافی درکش  
سیم در باز و بزرسیم بری در گریه  
دوست گویا شود هر دو جهان دشمن باش  
بخت گوشت مکن و نیل لشکر گریه  
میل ز قن مکن ای دوست دمی با ما باش  
بر لب جوی طرب جوی بکف ساغر گریه  
ز فقه گیر از بزم وزارتش و آب دل چشم  
گونه ام زرد و لبم خشک و کنارم تر گریه

حافظ آراسته کن بزم و بگو و اعطرا

که ببین مجلسم و ترک سه نبر گریه

۲۶۱

۲۵۸

هزار شکر که دیدم بکام خوشت باز  
ز روی صدق و صفا گشته باطمینان  
روندگان طریقت ره بلا سپرند  
رفیق عشق چه غم دارد از نشیب و فراز  
غم جیب نهان به ز گفت و گویی رب  
که نیست یکنه ارباب کینه محرم راز  
اگر چه حسن تو از عشق غیر مستغنی است  
من آن نیم که ازین عشق بزاری آیم باز  
چه گویم که ز سوز درون چه می نیم  
ز اشکات پرس حکایت که من نیم غماز  
چه فتنه بود که مشاطه قضا بگنجت  
که کرد زگرگستش سیه بمرنه باز  
بدین سپاس که مجلس منورست بدو  
گرت چو شمع جفائی رسد بسوز بساز  
غرض کرشمه حسنت و زجالت نیست  
جمال دولت محمود را بزللف ایاز

غزل سهرانی ناهید صرغه نبرد

در آن مقام که حافظ بر آورد آن

۲۶۳

۲۵۹

منم که دیده بدیدار دوست کردم با / چه سنگر گویت ای کار ساز بنده نواز

نیاز مند بلا گورخ از غبار مشوی / که کیمیای مرادست خاک کوی نیاز

ز شکلات طریقت غایتاب دلی / که مرد راه نیندیشد از نشیب و فراز

طهارت از نه بخون جگر کند عاشق / بقول منقش عشقش درست نیست نماز

درین مقام مجازی بحسن پیا که گیر / درین سراچه باز بچه غیس عشق میناز

بنیم بوسه و عانی بخور ز ابل ولی / که کید و شمنت از جان و جسم دارد باز

فکند ز مرنه عشق در حجاز و عراق

نوا ای بانگ غزلهای حافظ از شیراز

۲۶۵

۲۶۰

ای سه و ناز حسن که خوش میروی بناز / عشاق را بنواز تو هر کس صد نیاز

فرخنده باد طلعت خوبت که در ازل / بوسه دیده اند بر قد سروت قبای نیاز

آنرا که بوی عنبر زلف تو آرزوست / چون خود گو بر آتش سودا بسوز نیاز

پروانه را عشق بود و سوز دل ولی / بی شمع عارض تو دلم را بود گلزار

صوفی که بنی تو توبه ز می کرده بود دوش  
 بگشت عهد چون در میخانه دید باز  
 از طعنه رقیب نگرود عیسار من  
 چون زر اگر برند مراد دمان گاز  
 دل کز طواف کعبه کویت و قوفیات  
 از شوق آن حسیم ندارد سر حجاز  
 هر دم بخون دیده چه حاجت وضو نیست  
 بنی طاق ابروی تو نماز مرا جواز

چون باده باز بر سر خم رفت کف زنا

حافظ که دوش از لب ساقی شنید را

۲۶۴

۲۶۱

در آ که در دل خسته توان در آید باز  
 بیا که در تن مرده روان در آید باز  
 بیا که فرقت تو چشم من چنان در بست  
 که قح باب مصالت مگر گشاید باز  
 غمی که چون سپه نمک ملک دل بخت  
 زخیل شادی روم سخت زواید باز  
 پیش آینه دل هر آنچه میدارم  
 بجز خیال جمالت نمی نماید باز  
 بدان مثل که شب آبتن است و زارتو  
 ستاره می شمرم تا که شب چه زاید باز

بیا که بل مطبوع خاطر حافظ

بوی گلبن وصل تو می سراید باز

۲۶۲

۲۶۲

حال خونین دلان که گوید باز  
 وز فلک خون خشم که جوید باز

(۱) چنین است در خق نخل و غالب نفع قدید، بعضی نفع، جم،

شرش از چشم می پرستان باد  
نرگس مست اگر بروید باز  
جز فراطون خم نشین شراب  
سحر حکمت ببا که گوید باز  
هر که چون لاله کاسه گردان شد  
زین جفا رخ بخون بشوید باز  
گمانشاید دلم چو غنچه اگر  
ساغری از لبش بنوید باز  
بس که در پرده چنگ گفت سخن  
ببرش موی تا بنوید باز

گر و بیت احرام خم حافظ

گر نمیرد بـ . بنوید باز

۲۵۸

خروش و لوله در جان شیخ شب انداز  
که گفته اند کوفتی کن و در آب انداز  
مرادگر ز کرم باره صواب انداز  
شرار رشک و حسد در دل گلاب انداز  
نظر برین دل سرگشته خراب انداز  
ز روی دختر گلچهره ز نقاب انداز  
مرا بمیکده بر در خم شراب انداز

۲۶۳

بیا و کشتی مادر شرط شراب انداز  
مرا بکشتی باوه در اسکن ای ساقی  
ز کوی میکده برگشته ام ز راه خطا  
بیار زان می گلزنک مشکبو جامی  
اگر چه مست و خراجم تو نیز لطفی کن  
به نیم شب اگر ت آفتاب می باید  
محل که روز و فاقم بخاک بپارند

ز جو در چرخ چو حافظ بجان رسیده است

بسوی دیو محن ناوک شهاب انداز

۲۵۹

پشتر زانکه شود کاسه سرخاک انداز

حالی غلفه در گنبد افلاک انداز

بر رخ او نظر از آینه پاک انداز

ما ز از سربزه و سایه برین خاک انداز

از لب خود بشفا خانه تریاک انداز

اتشی از جگر جام در اطلاق انداز

پاک شوا اول و پس دیده برین پاک انداز

دود آهیش در آینه ادراک انداز

۲۶۴

خنبر و در کاسه ز آب طربناک انداز

حاجت منزل ما وادی خاموش است

چشم آلوده نظر از رخ جانان دوست

بسر سبز تو ای سرو که گر خاک شوم

دل ما را که ز ما سر زلف تو سخت

ملک این مزرعه دانی که شباتی ندهد

غسل در اشک ز دم کابل طریق گنبد

یار بآن زاهد خوبین که بحر عیب ندید

چون گل از نکت او جامه خاکن حافظ

وین قبا در ره آن قامت چالاک انداز

۲۶۶

بر امید جام لعلت در دی شام هسنو

تا چه خواهد شد درین سودا سربا هم هسنو

۲۶۵

بر نیامد از تنهای لب کام هسنو

روز اول فتنه دینم در سر زلفین تو

نایک جبره زان آب آشگون کسمن  
 در میان خستگان عشق او خامم هستون  
 از خطا گفتم شبی زلف ترا مشک ختن  
 میزند هر خطه تیغی مو بر اندامم هستون  
 پر تو روی تو تا در خلوتم دید آفتاب  
 میرو و چون سایه هر دم بردم با هم هستون  
 نام من نفست روزی بر لب جانان لبو  
 ابل ل ابوی جان می آید از نامم هستون  
 در ازل دوست ما راستی لعل لب  
 جبره جامی که من مدبوش آن جامم هستون  
 ای که گفتم جان بد تا باشد آرام جان  
 جان بغمایش سپردم نیست آرامم هستون

در قلم آورد حافظ قصه لعل لبش

آب حیوان میرو و هر دم ز اقلایم نمون

۲۶۰

۲۶۰

دلم ریمده لولی و شیت شور انگیز  
 دروغ و حده قتال وضع و رنگ آمیز  
 خدای پرین چاک ما برویان باد  
 هزار جامه تقوی و خرقه پر سیر  
 خیال خال تو با خود بخاک خواهم بزد  
 که تا ز خال تو خامم شود عبیر آمیز  
 فرشته عشق نداند که چیست اساقی  
 بخواه جام و گللابی بخاک آدم ریز  
 پیاله بر کفتم بنبت تا سحر که حشر  
 بی زدل بر دم هول روز رستاخیز

(۱) قنخ و بسیاری از نسخ دیگر در اینجا بیت ذیل اعلاوه دارند : غلام آن کلام که آتش انگیزد ز آب سرورند در سخن آتش تیز

فقیر خسته بدرگاهت آدم رحمی      که جز ولای تو ام نیست بیج دستگیر  
 بیا که با تف میخانه دوش تا بن گفت      که در مقام رضا باش و ز قضا مگیر

میان عاشق و معشوق بیج خایست

تو خود حجاب خودی حافظ انبیا خیز

۲۷۱

بوسه زن برخاک آن وادتی و سگین کن  
 پر صدای ساربانان مینی و بانگت جرس  
 کز فرات سوختم ای مهربان فریادرس  
 گو شمالی دیدم از بهران که اینم پندرس  
 شبر و انرا آشنایهاست با میسر  
 ز آنکه گوی عشق نتوان زد و چو گان هوس  
 گر چه بشیاران ندانند اختیار خود و کس  
 در تحت دست بر سر میزند مسکین گس

۲۶۷

ای صبا گر بگذری بر ساحل و دوار  
 منزل سلمی که بادش هر دم از ما صلح  
 محل جانان بوس آنکه بزاری عرضه دای  
 من که قول صاحبانرا خواند قیل و باب  
 عشرت شبگیر کن می نوش کا نذر را عشق  
 عشق بازی کار بازی نیست ای دل بر باد  
 دل بر غبت می سپارد جان بچشم مستیای  
 طوطیان در شکرستان کامرانی میکنند

نام حافظ گر بر آید بر زبان کلک دست

از جناب حضرت شایم بس است این طمس



گلخزاری ز گلستان جان مارا بس  
 من و هم صحبتی ابله یاد و رم باد  
 قصر فردوس بپاداشش عمل می بخشند  
 بنشین بر لب جوی و گذر عمر بین  
 نقد بازار جهان نگر و آزار جهان  
 یار با ماست چاه جت که یار طلبیم  
 از در خویش خدا را به بهشتم نفرت

زین چمن سایه آن سرور و ان مارا بس  
 از گراناں جهان طل گراناں مارا بس  
 ما که زندیم و گدا دیرمغان مارا بس  
 کاین اشارت ز جهان گذران مارا بس  
 گمر شمارانه بس این سود و زیان مارا بس  
 دولت صحبت آن مونس جان مارا بس  
 که سرکوی تو از کون مکان مارا بس  
 حافظ از شرب قیمت گلخانه انصیت

طبع چون آب و غرلهای وان مارا بس

ولا زرق سفر نخت نیکخواهت بس  
 دگر ز منزل جانان سفر کن درویش  
 و گر کمین گشتاید غمی ز گوشه دل  
 بصد مصطفی بنشین ساغر می نوش  
 زیادت می مطلب کار بر خود آسان کن

نسیم روضه شیراز پیک اهت بس  
 که سیر معنوی و کنج خانقا هت بس  
 حریم در که پیرمغان پنا هت بس  
 که این قدر ز جهان کسب با ا هت بس  
 صراحی می لعل و بتی چو ما هت بس

فلک بمردم نادان و دهر زام مراد      تو اهل فضل و دانش بهین گنا هستی بس  
 هوای مسکن نالوف و عهد یار قدیم      زر هروان سفر کرده غدر خوا هستی بس  
 بمنست دگران خو کلن که درد و جهان      رضای ایزد و انعام پاؤ شای هستی بس

بیهج ورود و گرنیت حاجت ای حافظ

۲۷۰      دغای نیشب درس صبحگاهت بس      ۲۷۰

در عشقی کشیده ام که پیرس      زهر بجرای چشیده ام که پیرس  
 گشته ام در جهان و آخر کار      دلبسری برگزیده ام که پیرس  
 آتخان در هوای خاک درش      میرو و آب دیده ام که پیرس  
 من بگوش خود از دوانش دوش      سخنانی شنیده ام که پیرس  
 سوی من لب چه میگزنی که گوی      لب لعلی گزیده ام که پیرس  
 بی تو در کلبه گدائی خویش      رنجمانی کشیده ام که پیرس

همچو حافظ غریب در ره عشق

بقامی رسیده ام که پیرس

۲۶۸

۲۶۱

دارم از زلف سیاهش گله چند که پیرس      که چنان زو شده ام بسیر و مان که پیرس

کس با تبید و فاکرک دل دین نمخاود  
 که چنانم من ازین کرده پشیمان که مهرس  
 یکی جرعه که از ارکش در پی نیست  
 زحمتی میکشم از مردم نادان که مهرس  
 زاهد از ما بسلامت بگذر کاین می لعل  
 دل دین میرود از دست بدان که مهرس  
 گفت و گو هست درین راه که جان بگذارد  
 هر کسی عریضه این که بمین آن که مهرس  
 پارسائی و سلامت بهوسم بود ولی  
 شیوه میکند آن گر سفتان که مهرس  
 گفتم از گوی فلک صورت حالی پرسم  
 گفت آن میکشم اندر خم چکان که مهرس  
 گفتمش زلف بخون که شکستی گفتا

حافظ این قصه دراز است بقرآن که مهرس

۲۸۳

۲۲۲

باز آیی و دل تنگ مرا منس جان باش  
 وین سوخته را محرم اسرار زنهان باش  
 زان باده که در میکه عشق فروشنده  
 مارادوسه ساغر بده و گور مضان باش  
 در خمره چو آتش زدی ای عارف ساکت  
 جدمی کن و مهر حلقه زندان جهان باش  
 دلدار که گفتا تو ام دل نگرانست  
 گومی رسم اینک بسلامت نگران باش  
 خون شد و دم از حسرت آن لعل و انجش  
 ای درج محبت بهمان مهر و نشان باش  
 تا بردش از غصه غباری ننشیند  
 ای سیل سرشک از عقب نامه وان باش

حافظ که هوس میکندش جام جهان بین

گو در نظر آصف حبشید مکان باش

۲۸۵

حریف خانه و گرمابه و گلستان باش  
 لگو که خاطر عشاق کو پریشان باش  
 نهان چشم سکندر چو آب حیوان باش  
 بیا و تو گل این بلبل غرنحوان باش  
 خدایر که رها کن به سلطان باش  
 وزان که بادل ماکرده پشیمان باش  
 خیال و کوشش پروانه بین خندان باش  
 بشیوه نظر از مادران دوران باش

۲۷۳

اگر ز قیثقی در ست پیمان باش  
 سنگ زلف پریشان بدست باده  
 رت هو است که بان خضر هم نشین باشی  
 ز بور عشق نوازی نه کار هر مرغیست  
 طرق خدمت و آیین بندگی کردن  
 و گریبید حرم تیغ بر مکش ز نهار  
 تو شمع انجمنی گیر بان و یکدل شو  
 کمال دلبری و حسن در نظر باز یست

خمش حافظ و از جور یار ناله مکن

ترا که گفت که در روی خج حیران باش

۲۸۹

بوی گل نفسی هدم صبا می باش  
 سه ماه می خور و نه ماه یار صبا می باش

۲۷۴

بدور لاله قدح گیر و بی ریاحی باش  
 گنویت که همه ساله می پرستی کن

چو پیر ساکت عشقت بی حواله کند  
نبوش و منظر رحمت خدای باش  
گرت بهوست که چون جم بهر غیب سی  
بیا و همدم جام جهان نامی باش  
چو پنجه گرچه فرو بشکست کار جهان  
تو به سچو باد بهاری گرگشامی باش  
و فاجوی ز کس در سخن نمی شنوی  
بهرزه طالب سیمخ و کیسای باش

مرید طاعت بیگانگان مشو حافظ

صوفی گلی بچین و مرقع بنجار بخش ۲۷۵  
وین نه خشک ابی خوشگوار بخش ۲۷۲  
طامات و شطح در ره آهنگ چنگ  
تسبیح و طیلسان بی میگیار بخش  
ز بهر گران که شاید وسای نمی خرد  
در حلقه چمن نسیم بهار بخش  
را هم شراب لعل ز دای میر حاشا  
خون مرا بچاه ز رخندان یار بخش  
یار بوقت گل گنه بنده غفوک  
وین ماجر ابسرب جویار بخش  
ای آنکه ره به شرب مقصود برود  
زین بحر قطره بمن خاکسار بخش  
سکرانه را که چشم تو روی تبان یزد  
مارا بعضو و لطف خداوندگار بخش

چنین است درخ قس و سودی، بعضی نخب، آشتا، (۲) چنین است درخ قس و سودی و لب نخب قدیر، بعضی نخب، بیا.

ساتی چو شاه نوش کند باوه صبح

کوجام زربخافظ شب زنده دابر بخش

۲۷۶

۲۸۰

باغبان گریخ روزی صحبت گل بایش	برجای خار هجران صبر بلل بایش
ایدل اندر بند زلفش از پریشانی منال	مرغ زیرک چون بدام افتد تکل بایش
زند عالم سوز را با مصلحت بنی چه کار	کار ملکست آنکه تدبیر و تامل بایش
کیمه بر تقوی و دانش در طریقت کافریست	راهرو گر صد هنر دارد توکل بایش
با چنین زلف و خوش باو نظر بازی حرام	هر که روی یاسمین و جعد سنبل بایش
ناز بازان ز گس مستانه اش بایکشد	این دل شوریده تا آن جعد کامل بایش
ساقی در گردش ساغر عقل تا بچند	دور چون با عاشقان افتد تسلسل بایش

کیست حافظ تا نوشد باوه بی آواز رود

عاشق مسکین چرا چندین تکل بایش

۲۷۷

۲۸۸

فکر بلبل همه آنست که گل شدیارش	گل در اندیشه که چون عشوه کند وارش
دلربایی همه آن نیست که عاشق کشند	خواجه آنست که باشد غم خدنگارش
جای آنست که خون موج زند در دل لعل	زین تعابن که خوف میسکند بازارش

بیل از فیض گل آموخت سخن ورنه نبود  
ای که در کوچه مشوقه مایه گزری  
آن سفر کرده که صد قافله دل بهره است  
صحبت عافیت گر چه خوش افتاد ایدل  
صوفی سرخوش ازین دست که کج کرد کلاه

این همه قول و غزل تعبیه در مقامش  
بر حذر باش که سریشکند دیوارش  
هر کجا هست خدا یا سلامت دارش  
جانب عشق عزیزست فرو گذارش  
بدو جام دگر آشفته شود دستارش

دل حافظ که بیدار تو خور شده بود

ناز پرورد و صالست مجو آزارش

۲۷۸

شراب تلخ میخوایم که مرد افکن بود زورش  
سماط و هردون پرور ندارد شهد آیش  
بیاور می که توان شد ز مکر آسمان امین  
کنند صید بهرامی بسفیکن جام جم بردار  
بیاتادری صافیت راز و هر بنایم  
نظر کردن بدر ویشان منافی بزرگبخت  
کمان ابروی جانان نمی چید سر از خفا

۲۷۵

که تا یکدم بیا سیم زد دنیا و شر و شورش  
مذاق حرص و آز ای دل شو از تلخ و ز شورش  
بلعب ز بهره جنگی و مرنج سحر شورش  
که من همویدم این صحرا نه بهر مست و گورش  
بشرط آنکه نمائی کج طبعان دل کورش  
سیلان با چنان حشمت نظر با بود با مورش  
ولیکن خنده می آید بدین بازوی بی زورش

شیراز و وضع بی شالش      خداوند آنکه دار از زوالش  
 زرکنا باد ما صد لوحش الله      که عمر خضرمی بخشد زلالش  
 میان جعفر آباد و مصطی      بعیر آمیزمی آید شمالش  
 بشیر از آی و فیض روح قدسی      بجوی از مردم صاحب کمالش  
 که نام هند مصری بزد ارجا      شه نانا، نداد و نفعالش  
 صبا زان لولی شنگول مرست      چه داری آگهی چو نست حالش  
 گران شیرین پسر خوم بریزد      و لا چون شیر مادر کن حالش  
 مکن از خواب بیدارم خدا را      که دارم خلوتی خوش باخیالش

چرا حافظ چومی ترسیدی از هجر

نکردی شکر آیام وصالش

چو بر شکست صبا زلف غبر افشانش      بھر شکسته که پیوست تازه شد جانش  
 کجاست تمنّی تا بشرح عرضه هم      که دل چه میکشد از روزگار بهرانش  
 زمانه از ورق گل شمال روئی بست      ولی ز شرم تو در غنچه کرد پنهانش  
 و نشد عشق را اگر آنه مدد      تبارک الله این ره که نیست پایش



جمال کعبه مگر عذر هر سه وانج اهد  
که جان زنده دلان سوخت در میانش  
بدین شکسته بیت احزن که می آرد  
نشان یوسف دل از چه زنجانش  
بگیرم آن سر زلف بدست خواجهم

که سوخت حافظ بیدل ز مکر و دشانش

۲۸۶

۲۸۱

مار باین نوگل خندان که سپردی منبش  
می سپارم تو از چشم حوس و چمنش  
گرچه از کوی وفا گشت بصد مر حله دو  
دور باد آفت و در فلک از جان و تنش  
گر بزم نعل سلی سی ای باد صبا  
چشم دارم که سلامی برسانی ز منش  
باوب نافه گشائی کن از آن زلف سیا  
جای دلهای عزیزست بهم بر فرنش  
گو دلم حق وفا با خط و خالت دارد  
محترم دارد در آن طره غنبر شکنش  
در مقامی که بیا دلب او نمی شنند  
عرض مال از در میخانه نشاید اندخت  
هر که ترسد ز ملال اند عشقش خیال  
هر که این آب خورد ز دخت بد ریانش  
سر ما و قدش یا لب ما و دهنش

شعر حافظ همه بیت الغزل معرفت

آخرین بنفس و کفش و لطف سخنش

بردار من قرار و طاقت و هوش

نگاری چاکلی شنگی کله دار

ز تاب آتش سودای عشقش

چو پیرا هن شوم اسوده خاطر

اگر پوسیده گردد استخوانم

دل و دینم دل و دینم ببردست

تنگین دل سیمین بناگوش

ظریفی هوشی ترکی قباپوش

بسان دیکت دایم میزنم جوش

گرش همچون قباگیرم در اغوش

نگرود مهرت از جانم فراموش

برود ووشش برود ووشش برودش

دوای تو دوای تست حافظ

لب نوش لب نوش لب نوش

سحر زها تف غیبم رسید مرده بگوش

شد آنکه اهل نظر بر کناره میفرستند

بصوت چنت بگوئیم آن حکایتها

شراب خانگی ترس محتسب خورده

ز کوی میکده ووشش بدوش میروند

ولاد لالت خیرت کنم براه نجات

که دور شاه شجاعت می دلیر بنوش

هزار گونه سخن در دهان لب خاموش

که از نهفتن آن دیکت سینه میزد جوش

بر روی یار بنوشیم و بانگ نوشاوش

امام شمس که سجاده میکشید بدوش

مکن بفق مباهات و زهد هم مفروش

محل نور تجلیست رای انور شاه  
چو قرب او طلبی در صفای نیت کوش  
بجز شای جلالتش مساز و در خمیر  
که هست گوش دوش محرم پیام سروش

رموز مصلحت ملک خسرو ن دانند

گدای گوشه نشینی تو حافظا محروش

۲۸۴

۲۸۴

ما تفتی از گوشه میخانه دوش  
گفت بخشد گنه می نبوش  
لطف الهی بکند کار خویش  
مژده رحمت برساند سروش  
این خرد خام بهیمنانه بر  
تامی لعل آوردش خون بچوش  
گرچه وصالش نه بکوشش دهند  
هر قدر رای دل که توانی بکوش  
لطف خدا بیشتر از جرم است  
نکته سربسته چه دانی خموش  
گوش من و حلقه گیسوی یار  
روی من خاک در می فروش  
رندی حافظ نه گناهیت صعب  
با کرم پادشاه عیب پوش  
داور دین شاه شجاع آنکه کرد  
روح قدس حلقه آتش بکوش

ای ملک اعرض مرادش بد

وز خطر چشم بدش دار کوش

حافظ قرا کیش شد و منقی پایله نوش  
تا دید محاسب که بسوی کشید و نوش  
کردم سوال صبحدم از پیری فروش  
در کش زبان پر ده که داروی بنوش  
نکری بکن که خون دل آذر غم بجوش  
عذرم پذیر و جسم بذیل کرم بپوش  
پروانه مراد رسید ای محب خموش  
نا دیده بیچ دیده و نشینده بیچ گوش

چندان بان که خرقه<sup>(۱)</sup> ازرق کند قبول

انت از فلک پیر زنده پوش

وز شما پنهان شاید کرد و سمری فروش  
سخت میگردد و جهان بمراد سخت گوش

۲۸۵  
در عهد یا د شاه خطا بخش جرم پوش  
صوفی ز کج صومعه با پای خم نشست  
احوال شیخ و قاضی شرب الیهوشان  
گفتا نه گفتیت سخن گر چه محرر  
ساقی بهار میرسد و وجه می ماند  
عشقت و مفلسی و جوانی و نوبهار  
تا چند همچو شمع زبان آوری کنه  
ای پادشاه صورت و مغنی که مثل تو

۲۸۶  
دوش ما بن گفت پنهان کار دانی تیز پوش  
گفت آسان گیر بر خود کارها که ز روی طبع

(۱) خرقه ازرق اشعار صوفیه بود است (در جمع شود برای شواهد آن بجزای آخر کتاب) و مقصود از خرقه قبول کردن نشین  
مرشد شدن است یعنی چندان بان که فلک پیر فانی شده و بخت جوانت جانشین آن گردد - رخ بجای خرقه  
جامه ۲۸۱، بعضی نسخ: میگیرد

و آنچم در دوا جامی کز فروغش بر فلک  
 با دل خونین لب خندان بیاور همچو جام  
 تا نگر دی آشنایین پرده رمزی نشوی  
 گوش کن پندای سپهر بجز دنیا غم مخور  
 در حرم عشق نتوان ددم از گرفت شنید  
 بر بساط نکته دانان خود فروشی شمرست  
 زهره در قص آمد و بر بطر زمان میگفت نوش  
 فی گرت زخمی رسد آنی چو چکت اندر خوش  
 گوش نامحرم نباشد جای پیغام سروش  
 گفتت چون در حدیثی گرتوانی داشت  
 زانکه آنجا جمله اعضا چشم یابد و گوش  
 یاسخن است که گوی مرد عاقل یا خمش

ساقیامی ده که زندهای حافظ فهم کرد

اصف صاحب قران جرم بخش عیبش

۲۸۷

۲۸۷

ای تپه شکل تو مطبوع و همه جای تو خوش  
 دلم از عشوه شیرین شکر خای تو خوش  
 همچو گلبرگ طری هست وجود تو لطیف  
 همچو سرو چمن خلد سرا پای تو خوش  
 شیوه دماز تو شیرین خط و خال تو ملح  
 چشم و ابروی تو زیبا قد و بالای تو خوش  
 هم گات مان خیالم ز تو پر نقش و نگار  
 هم شام دلم از زلف سمن سبای تو خوش  
 در ره عشق که از نیل ملائیت گذار  
 کرده ام خاطر خود را تبنا<sup>(۳)</sup>ی تو خوش

(۱) چنین است در جین نسخ که نزه ایجاب موجود است بدون استئنا و چنین در شرح سودی بر حافظ، بعضی نسخ چایی و خسرو،  
 (۲) بعضی نسخ، قفا، بکیر، زریلا ب بلا (یا و قفا)، (۳) بعضی نسخ، تباشی، یعنی در راه عشق که بواسطه  
 ییل بلا جور و نیل برصل مکن میت من خاطر خود را نقطه تبنا<sup>(۳)</sup>ی تو خوش کرده ام،

شکر چشم تو چگویم که بدان همی باری  
 میکند دردم را از رخ زیبای تو خوش  
 در بیابان طلب گر چه زهر سوختن است

میر و حافظ بیدل بتولای تو خوش  
 ۲۷۴

۲۸۸

کنار آب پای بید و طبع شعر و آری خوش  
 معاشر دلبری شیرین و ساقی گلزار خوش  
 الا ای دولتی طالع که قدر و وقت میدانی  
 گوارا بادت این عشرت که داری و گار خوش  
 هر آنکس که در خاطر عشق دلبری باریست  
 پسندی گو بر آتش نه که دارد کار و بخوش  
 عروس طبع را زیور ز فکر بکر می بندم  
 بود کند دست ایام بدست قد نگار خوش  
 شب صحبت غنیمت این داد و خوشدلی است  
 که متبانی و لغز و رست و طرف لاله زار خوش  
 می در کاسه چشمست ساقی را بنا میرود  
 که مستی میکند با عقل و می بخشد بخار خوش

بغفلت عمر شد حافظ بیا با ما بهیچانه

که شنگولان نجش با شبست سایه ز کجای خوش

۲۷۹

۲۸۹

مجمع خوبی و لطفت حذار چو خوش  
 لیکنش مهر و وفا نیست خدا یا بدش  
 و لبرم شاه و طفلت و بازی روزی  
 بکشد زارم و در شرع نباشد گنهش  
 من جان به که از و نیک نگه دارم دل  
 که بد و نیک نذیرست و نذار دگرش

بوی شیراز لب همچون شکرش می آید      که چه خون میچکد از شیوه چشم سپیش  
چارده ساله بتی چاکت شیرین دارم      که بجان حلقه بگوش است مه چاروش  
از پی آن گل نورسته دل مایا رب      خود کجاشد که ندیدیم درین چنگش  
یار دلدار من از قلب بدنیسان شکند      ببرد زود بجان داری خود پادشش

جان بشکرانه کنم صرف گر آن دانه دُر

صدف سینه حافظ بود آرا گمش

۲۷۸

۲۹۰

دلم ریمیده شد و غافلم من درویش      که آن شکاری سرگشته راجه آمد پیش  
چو بید بر سر ایمان خویش می لرزم      که دل بدست کمان برویت کانکش  
خیال حوصله بجرمی نزد هیهات      چه است در سر این قطره محال اندیش  
بنازم آن مژه شوخ عافیت کش را      که موج میزندش آب نوش بر سرش  
ز استین طیبیان هزار خون بچکد      گرم تجربه دستی نهند بر دل ریش  
بکوی میکده گریان و سرفکنده روم      چرا که شرم همی آیدم ز حال خویش

(۱) چنین است درخ قل و سودی و غالب نسخ قدیم بدون داو عاطفه، نسخ جدیده: چاکت و شیرین (با داو عاطفه)

(۲) چنین است در جمیع نسخ خطی حاضر نزد نجیب بدون اشتنا و نیز در شرح سودی. غالب نسخ چاپی: بسر داری،

نه عمر خضر باند نه ملک اسکندر / نزع بر سه دینی تو ن مکن درویش

بدان مکر نرسد دست هر که حافظ

خزانة بکف آور ز گنج قارون بیش

۲۸۲

بیرون کشید باید ازین رطه رخت خویش  
آتش زدوم چو گل بتن سخت سخت خویش  
گل گوش پهن کرده ز شاخ درخت خویش  
بسیار تند روی نشیند ز سخت خویش  
بگذر ز جهد دست و پنجهای سخت خویش

(۱)

۲۹۱

ما از موده ایم درین شهر سخت خویش  
از بس که دست میگزیم و آه می کشم  
دو شمشیر بلبلی چه خوش آمد که می سرود  
کای دل تو شود با بش که آن یار تند خو  
خواهی که سخت و سست جهان به تو بگذرد  
و هست که فراق تو و ز سوز اندرون

است در

(۱) چنین است صریحا و اختصارا در نسخه قدیمی قل و همچنین در نسخه چاپ تبریز سنه ۱۲۶۸ یعنی «رخت و پخت خویش»  
باب فارسی قبل از آن و او عاطفه، جمیع نسخ خطی دیگر که نزد اینجانب حاضر است بعینه همین قسم است منتی کلمه سخت را  
برسم غالب نسخ قدیم که فرقی باین باب فارسی و بارعربی در کتابت نیگذاشته اند بابا ر موحده نوشته اند، و پخت و پخت  
اول باب فارسی از اتباع و مزاج و رخت است از قبیل کار و بار و خان و دامن خان و همان تار و مار و تر و مرمت و غیره،  
و هم اکنون نیز در محاوره این تعبیر متعارف است مثلاً گویند همه رخت و پختش آرد و بدو، و از غالب فرمهای این معنی برای پخت  
فوت شده است ولی در شمس القلعات صریحا متعارف شده که «پخت و پخت بابا فارسی... متراوت رخت است». در غالب  
نسخ چاپی، رخت و پخت خویش (بابا ر موحده، بدون او عاطفه) و آن تحریف است، و محض نادانان که غالب نسخ چاپی  
بیت متن چنین دارند، که مروج خیر حادثه سرزدت زند عارف باب برگزیده رخت و پخت خویش.



ای حافظ ار مراد میسر شدی مدام

جمشید نیرود و رنمادی ز تخت خویش

۲۹۲

۲۹۲

قسم بچمت و جاو جلال شاه شجاع	که نیست با کسم از بهر مال و جاه نزع
شراب خانگیم بس می معانه بیا	حریف با ده رسیدای رفیق توبه و دا
خدا یرا بیم شست و شوی غرقه کنید	که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع
بین که رقص کنان می رود بنا به چنگ	کسی که رخصه نفرمودی استماع سما
بعاشقان نظری کن بسگر این نعمت	که من غلام مطیعم تو پادشاه مطاع
بفیض جرعه جام تو تشنه ایم ولی	نمیکنیم دلیری نمیدبیم صدا

جبین و چهره حافظ خدا جدم کند

ز خاک بار که کبریا می شاه شجاع

۲۹۴

۲۹۳

بامدادان که ز خلوت که کاخ ابداع	شمع خاور و خنجر بر همه اطراف شعاع
بر کشد آینه از حجب افق چرخ و دریا	بنماید رخ گیتی بهزاران انوا
در زوایای طربخانه جمشید فلک	از غنون ساز کند ز بهر پانگت سما
چنگ در غلفه آید که کجا شد منکر	جام در قهقهه آید که کجا شد تناس

وضع دوران بگرسان غم شربت گیر  
که بھر حالتی ایست بهین اوضا<sup>ع</sup>  
طره شاهدینی همه بندست و ذوق<sup>(۱)</sup>  
عارفان بر سر این شسته بخویند نزع<sup>(۲)</sup>  
غم خسرو طلب از نفع جهان میخوا<sup>د</sup>  
که وجودیست عطا بخش کریم نفا<sup>ع</sup>

مظهر لطف ازل و شنی چشم ازل

جامع حلم و عمل جان جهان شاه شجاع

۲۹۰  
رفای عشق تو مشهور خواهم چو شمع  
شب نشین کوی سربازان ز دایم چو شمع<sup>۲۹۳</sup>  
روز و شب خواهم نمی آید بچشم غم پرست  
بس که در بیماری هجر تو گریانم چو شمع  
رشته صبرم بمقراض غمت بیزید شد  
بچنان در آتش مهر تو سوزانم چو شمع  
گر کیت اشک گلگونم بودی گرم و  
کی شدی روشن بگیتی راز پنهانم چو شمع  
در میان آب آتش بچنان سرگرم تست  
این دل زار زار اشک بارانم چو شمع  
در شب هجران مرا پر دانه و صلی فرست  
ورنه از دروت جهانی را بسوزانم چو شمع  
بی جمال عالم آرای تو روزم چون شبست  
با کمال عشق تو در عین نقصانم چو شمع  
کو صبرم نرم شد چون موم در غمت  
تا در آب و آتش عشقت گدازانم چو شمع

(۱) نخ : عاشقان ، (۲) چنین است در قدیم ترین نسخ حافظ مانند خق نخس (بدون واد) عاطفین صفات ،

چو بسم کیت نفس با قبیت با دیدار تو      چهره بنما لب بر آتا جان بر آنا نم چو شمع  
 سرفرازم کن شبی از وصل خود ای نازنین      تا منور گرد و از دیدارت ایوانم چو  
 آتش مهر ترا حافظ عجب در سر گرفت

۲۹۵      آتش دل کی باب دیده نشانم چو تجمیع      ۲۹۵  
 سحرجوی گلستان دمی شدم در باغ      که تا چو بلبل بیدل کنم علاج دباغ  
 بجلوه گل سوری لگا به سیر دم       
 چنان بحسن و جوانی خوشیت مغرور      که داشت از دل بلبل هزار گونه فرور  
 گشاده ز گیس رخسار حسرت آب چشم      نهاده لاله ز سودا بجان دل صد داغ  
 زبان کشید چو تنگی بسرزنش سوسن      و بان گشاده شقایق چو مردم ایفاغ<sup>(۳)</sup>  
 کی چو باد به پرستان صراحی اندر د      کی چو ساقی مستان بکف گرفته ایباغ<sup>(۵)</sup>

نشاط و عیش و جوانی چو گل غنیمت

که حافظا بنود بر رسول غیر ملاغ

(۱) چنین است و غالب نسخ قدیمه بس و تا دیدار تو، نسخ چاپی: بی دیدار تو، (۲) رخ: سپهر گرفته، (۳) ایباغ: بد  
 ضیق مجرب، ایباغ: با دو قاف نیز نویسنده تبرکی یا بنگولی یعنی تمام و سخن چین و ساجی است، رجوع شود برای شواهد این فقره  
 بحر اشی آخر کتاب و بحر اشی جلد سوم جهانگشای جوینی ص ۲۹۸ - ۲۹۹، (۴) بعضی نسخ «گهی» در هر دو جا،  
 (۵) ایباغ: یعنی پایله شراب خوری است (برهان)

گر بکشم ز بهی طرب در بکشد ز بهی شرف  
 گر چه سخن بجای برد قصه من بهر طرف  
 و ده که درین خیال کج عمر عزیز شد تلف  
 کس نزدست ازین کان تیر مراد بر هفت  
 یاد پدر نمکنند این سپران ناخلف  
 مبخچه ز بهر طرف میزندم بجنگ و دغ  
 مست یاست محتشب با ده بدو و لا تخف  
 پاروش دراز باد آن جوان خوش علف

طالع اگر مدود دهنش آورم بکف  
 طرف کرم ز کس نسبت این دل پر امیدن  
 زخم ابروی تو ام هیچ گشایشی نشد  
 ابروی دوست کی شود و شکش خیال من  
 چند بناز پرورم مهربان سنگدل  
 من بخمال زاهدی گوشه نشین و طرفه انگ  
 بیخبرند زاهدان نقش بخوان و لا تقل  
 صوفی شهرمین که چون لثمه شبیه میخورد

حافظ اگر قدم زنی در رخساران بصدق

بدرقه رحمت شود همت شعله نجف

و کز نه شرح و هم با تو داستان فراق  
 بسر رسید و نیاید بسر زمان فراق  
 بر استان که نهادم بر استان فراق  
 که ریخت مرغ دلم پر در آستان فراق

زبان خامه ندارد سربیان فراق  
 دیرنغ مدت عمرم که بر امید وصال  
 سری که بر سر گردون بغض می سودم  
 چگونه باز کنم بال در هوای وصال

کنون چه چاره که در بحر غم بگردانی  
 بسی نماند که کشتی عمر غرق شود  
 اگر بدست من افتد فراق را بکشم  
 رفیق خیل خیالیم و بمنشین شکیب  
 چگونگی دعوی وصلت کنم بجان که شدت  
 ز سوز شوق دلم شد کباب دور از یار  
 فلک چو دید سرم را اسیر چرخ عشق  
 فدا دوز و رق صبرم ز بادبان فراق  
 ز موج شوق تو در بحر بکیران فراق  
 که روز بجز سیه باد و خان و آن فراق  
 قرین آتش هجران و هم قران فراق  
 تنم و کیل قضا و دلم ضمان فراق  
 مدام خون جگر میخورم ز خون فراق  
 ببت گردن صبرم بر میان فراق

بپای شوق گرایم ره بسر شدی حافظ

بدست هجرندادی کسی غان فراق

۲۹۸  
 مقام امن و می بغیش و رفیق شقیق  
 جهان و کار جهان جمله بیچ بر نهیست  
 در رخ و درد که تا این زمان ندانستم  
 بآمنی رو و فرصت شمر غنیمت و قوت  
 گرت مدام میسر شود ز بهی تو رفیق  
 هزار بار من این نکسته کرده ام تحقیق  
 که کیبمای سعادت رفیق بود رفیق  
 که در کین که عسرند قاطعان طریق

بیا که توبه ز لعل نگار و خنده جام      حکایتیست که عفاش نمیکند تصدیق  
 اگر چه موی میانست بچون منی نرسد      خوشست خاطر م از فکر این خیال قیق  
 حلاوتی که ترا در چه ز نخداست      بکنه آن نرسد صد بنه از فکر عمیق  
 اگر بزرگ حقیقی شد اشک من بچوب      که مهر خاتم لعل تو هست همچو حقیق  
 بخنده گفت که حافظ غلام طبع تو ام

۲۹۹      بین که تا بچه حدم بسی کند تحقیق  
 اگر شراب خوری جرعه فشان بر خاک      ۲۹۹  
 برو بهر چه تو داری بخور دینغ مخور<sup>(۱)</sup>      از آن گناه که نفعی رسد بغیر چه پاک  
 بن خاک پای تو ای سردناز پرور من      که بی دینغ ز نذر روزگار تیغ هلاک  
 چه دوزخی چه بهشتی چه آدمی چه پری      که روز واقعه پاوا بگیرم از سر خاک  
 هندس فلکی راه ویرشش جتی      بنده ب همه کفر طریقت اساک  
 چنان مبت که ره نیست زیر ویر خاک

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه بعضی نسخ دیگر تصحیصیت ، (۲) چنین است در اغلب نسخ که در نزد ایشان  
 موجود است و همچنین در شرح سودی بر حافظ ، ق ، برو بهر چه تو داری بخور دینغ و بخور ، و این از حیث معنی روشن است

فریب دختر ز طره میزند ره حل      مباد تا بقیامت شراب طارم نک  
براه میسکده حافظ خوش از جهان فتنه

دعای اهل دلت با دهنوس دل پاک

۳۰۰

هزار دشمنم ار میکنند قصد بلاک      گرم تو دوستی است دشمنان بد ارم پاک  
هر امید وصال تو زنده میدارد      و گرنه هر دم از بحر کسب بیم پاک  
نفس اگر از باد نشنوم بویش      زمان زمان چو گل است غم گسسته گریبان پاک  
رود بخواب و چشم از خیال تو بهیات      بود صبور دل اندر حسرتان تو حاشاک  
اگر تو زخم زنی به که دیگری مرهم      و گرنه تو زهر دهی به که دیگری تریاک  
بضرب سیفقت قتل جانا ادا      لآن روحی قد طاسبامن کیون فداک  
غان میچ که گرمی زنی بشیرم      بستندم از فرم از فترک  
ترا چاکه تویی بر نظره کجا بیند      بقدر دانش خود سر بر که کند ارکان

بخشم خلق غرنی جهان شود حافظ

که بر در تو نهند روی مسکنت خاک

۳۰۱

ای دل ریش مرا بالب تو حق نک      حق نگه دار که من میر  
۲۰۰      مراند مکنت

توئی آن گوهر پاکیزه که در عالم قدس  
 ذکر خیر تو بود حاصل تسبیح ملک  
 در خلوص منت ارهت شکی تجربه کن  
 کس عیار زر خالص نشناسد چو  
 گفته بودی که شوم مست و دو بوشیم  
 وعده از حد بشد و مانده و دیدیم نیکیت  
 بجای پسته خندان و شکر ریزی کن  
 خلق را از دهن خویش مینداز بشک  
 چرخ بر بزم زخم اغیر مرادم گرد  
 من نه آنم که زبونی کشم از چرخ فلک  
 چون بر حافظ خویش نگذاری باری

ی رقیب از براو یکدو قدم دور ترک

۳۰۲

۳۰۲

خوش خبر باشی ای نیشمال  
 که بامیسه سد زمان وصال  
 قصه العشق لا انفصام لها  
 فُصِّمَتْ هَابِنَا لَهَا  
 مایلمی و من بزی سلیم  
 این جبرانا و کیف بحال  
 عفت الدار بعد عافیه  
 فاسألوا حالها عن طلال

۱۱، بعضی نسخ، باش، بعضی دیگر، بادی، ۲۰، چنین است در اغلب نسخ و ضمت باخار و صداد و جمله بصیغه مجهول  
 یعنی بریده شد و منقطع شد و شکسته شد، و علت تانیث فعل آنست که «لسان» در کلماتی است که هم مذکر استعمال میشود هم  
 مؤنث و وقتی که مراد از آن زبان یعنی لفت باشد نه عضو مخصوص تانیث در آن اکثر است (لسان العرب) - ۳۰۳ چنین است  
 در بعضی نسخ، بعضی دیگر، متعال، برخی دیگر، بحال، ۴۰، بعضی نسخ، مایلمی،



فی جمال الکمال نلت منی      صرف الله غمت عین کمال  
یا برید احسی حاک الله      مرجا مر حب تعال تعال  
عرصه بزمگاه خالی ماند      از حریفان و جام مال مال  
سایه افکند حایا شب هجر      تا چه بازند شب و ان خیال  
ترک ماسوی کس نمی نگرد      آه ازین کبریا و جاه و حلال

حافظا عشق و صابر تی تا چند

نامه عاشقان خوشست نبال

۳۰۸

بیا که بوی تر میسرم ای نسیم شمال  
که نیت صبر جمیل ز اشتیاق جمال  
بسکرا که بر افکند پرده روز وصال  
کشیده ایم تجریر کارگاه خیال  
توان گذشت ز جور رقیب در چال  
که کس مباد چو من در پی خیال محال  
بخاک ماگذری کن که خون مات محال

۳۰۳

شمت روح و داد و شمت بر قصال  
احادیا بحال بحیب قف و انزل  
حکایت شب بهران فرو گذاشته به  
بیا که پرده گلریز بهفت خانه چشم  
چو یار بر سر صلح است و عذر طلبد  
بجز خیال و بان تو نیست در دل تنگ  
قلیل عشق تو شد حافظ غریب ولی

(۱) بعضی نسخ: فی کمال بحال، (۲) خ: تا چه زاید،

دارای جهان نصرت دین خسرو کمال  
می در که اسلام پناه تو گشاده  
تعظیم تو بر جان و خرد واجب لازم  
روز ازل از کلمات تو یک قطره سیاهی  
خورشید چو آن خال سیه دید بدل گفت  
شاه فلک از بزم تو در رقص و عسات  
می نوش و جهان بخش که از زلف کمند  
دو ز فکلی کیسره بر منج عدست

یحیی بن مفضل ملک عالم عادل  
بر روی زمین وزنه جان و در دل  
انعام تو بر کون مکان فایض شائل  
بر روی مه افتاد که شد حل مسائل  
ای کاج که من بودی آن بند و می بل  
دست طرب از دامن این زمره مگسل  
شد گردن بدخواه گرفت ارسال  
خوش باش که ظالم نبرد راه بنزل

حافظ قلم شاه جهان مقسم رزق آ

ار بھر معیشت مکن اندیشه باطل

بوقت گل شدم از توبه شراب خجل  
صلاح ماهمه ام رهست و من زین<sup>۱۱</sup>  
بود که یازد زنجبدر ز ما بختی کریم  
ز خون که رفت شب و شش از سر چشیم  
(۱۱) چنین است در اغلب نسخ، بخ، بخت،

که کس مباد ز کردار ناصواب خجل  
نیم ز شاهد و ساقی بیچ باب خجل  
که از سوال ملولیم و از جواب خجل  
شدیم در نطنه رهروان خواب خجل

رواست نرگس مست ارکند سر پریش که شد ز شیوه آن چشم پر عقاب نخل  
 تویی که خوبروی ز آفتاب و شکر خدا که نیستم ز تو در روی آفتاب نخل  
 حجاب ظلمت از آن بست آب خضر که گشت

ز شعر حافظ و آن طبع همچو آب نخل

۳۰۵

رسد بدولت وصل تو کار من با وصول  
 فراغ برده ز من آن دو جادو

بهرچ باب ندارم ره خروج و دخول  
 که گشته ام ز غم و جور روزگار طول  
 در آنرا

ساخت در دل تنگم قرارگاه نزول  
 بود ز زنگ حوادث هر آنینه مصقول  
 که طاعت من بیدل نشیو و مقبول

۳۰۶

اگر بگوی تو باشد مرا مجال وصول  
 قرار برده ز من آن دو نرگس رعنا

چو بر در تو من بی نوای بی زور و زور  
 کجا روم حکم چاره از کجا جویم  
 من شکسته بد حال زندگی یا بم

خرا تیر ز دل من غم تو جای نیافت  
 دل از جواهر مهرت چو صیقلی دارد  
 چه جرم کرده ام ای جان دل بجزرت

بدر و عشق بساز و خموش کن حافظ

رموز عشق مکن فاش پیش اهل عقل

هزکت که گفتم در وصف آن شامل  
تحصیل عشق و زندگی آسان بود اول  
حلاج بر سر دار این نکته خوش میرا  
گفتم که کی بخشی بر جان ما تو انم  
دل داده ام باری شوخی کشتی نگاری  
در عین گوشه گیری بودم، چو چشم مست  
از آب دیده صدره طوفان نوح دیدم

هر کوشید گفتا تده در قائل  
آخر بوخت جانم در کسب این فضائل  
از شافعی پرسند اشال این مسائل  
گفت آن زمان که نبود جان میا حائل  
مرضیه السجایا محسوده انحصائل  
و اکنون شدم بمشان چون ابروی تو مال<sup>(۱)</sup>  
وز لوح سینه نقشت هرگز نکشت زائل

ای دوست دست حافظ تقوید چشم زخمیست

یارب بسینم آنرا در گردنت حائل

ای رخت چون خلد و لعلت سبیل  
سبز پوشان خطت برگرد لب  
ما و ک چشم تو در هر گوشه  
یارب این آتش که در جان منست

سببیت لرزه جان و دل سبیل  
بچو مورانند گرد سبیل  
بچو من افتاده دار و صید  
سر دکن ز انسان که گردی بر خیل

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه، نسخ جدید و چاپی، پرسید، (۲) چنین است در نسخ و سودی، بعضی نسخ و جوستان برابر وی تو مال،

سن نمی یابم مجال ای دوستان  
 کز چه دارد او بجالی بس تمبیل  
 پای مالنگست و منزل بس در<sup>(۱)</sup>  
 دست ماکوتاه و خراب رخیل  
 حافظ از سر پنجه عشق نگار  
 همچو مور افتاده شد در پای تل

شاه عالم را بقا و عز و ناز

باد و هر چسبیری که باشد زین تمبیل

۳۱۲

۳۰۹

عشق باز می و جوانی و شراب لعل فام  
 مجلس انس و حریف بهدم و شرب ام  
 ساقی شکردمان و مطرب شیرین سخن  
 همنشینی نیکت کردار و ندی نیکیام  
 شاهدهی از لطف پاک و رشک آب زنگی  
 ولبری در حسن و خوبی غیرت ماه تمام  
 بزرگمایی و نشان چون قصر فردوسین  
 صف نشینان نیکخواه و پیشکاران باادب  
 محاشی پیرانش چون وضه دار السلام  
 باوۀ گلرنگ تلخ تیز خوشخوار بکت  
 دوستداران صاحب اسرار و حرفیان و سکام  
 غمزه ساقی بیغای خسته و آهخته تیغ  
 نقش از لعل نگار و نقش از یاقوت خام  
 نکته دانی بذله گو چون حافظ شیرین سخن  
 زلف جانان از برای صید دل گسترده ام  
 بخشش آموزی جهان افروز چون حاجی قوام

(۱) نخ و سودی، منزل چون بشت، (۲) چنین است در خم نخ، سی، و نشین

هر که این عشرت نخواهد خوشدلی بروی

وانکه این مجلس بخوید زندگی بروی حرام

۳۱۰

۳۴۳

مهر جاپای فرستخ پی فرخنده پیام	خیر مقدم چه خبر دوست کجای راه کدام
یارب این قافله را لطف ازل بدرقه با	که از خصم بدام آمد و معشوقه بکام
ماجرای من و معشوق مرا پایان نیست	هر چه آغاز ندارد و نپسند و انجام
گل ز حد بر تن قسم نفسی رخ بنما	سرو می نازد و خوش نیست خدارا بخرام
زلف و لدا رچو زمار همی فرماید	بروای شیخ که شد بر تن ماحرقه حرام
مرغ و رحم که همی ز روز سر سدره صفیر	عاقبت دانه خال تو فکندش در دام
چشم ببار مرا خواب نه درخور باشد	من که لقیل <sup>(۱)</sup> دار و دلف <sup>(۲)</sup> کیف نیام
تو ترحم نکنی بر من مخلص گفتم	ذاک و عوای و مانیت و ملک لایام

حافظ ارمیل با بروی تو دار و شاید

جای در گوشه محراب کنند اهل کلام

(۱) چنین است در سرکای و شرح سودی. بعضی نسخ و یقیل، (۲) چنین است در نسخ و شرح سودی. - این مصحح  
در عموم نسخ مخرف است و یصح و افعی آن بدست نیامد ولی بهین نحو که فعلا چاپ شده و مطابق شرح سودی است  
گویا اقرب صورت واقع باشد، و دلف بقیقین بباری دانمی طازم است و در اینجا صفت دار است و کلام بتقدیر تعظیم  
و تاخیر است یعنی من له دار و دلف لقیل کیف نیام یعنی کسی که او را بباری دانمی کشنده است چگونه تواند خواست بدین،

عاشق روی جوانی خوش<sup>(۱)</sup> نخواستہ ام  
عاشق وزند و نطفہ بازیم و میگویم بش  
شرم از خستہ آلودہ خود می آید  
خوش بسوز از غمش ای شمع که اینک مین  
با چنین حیرتم از دست بشد صرفہ کا

وز خدا دولت این غم بدعا خواستہ ام  
تا بدانی کہ بچندین ہنر آراستہ ام  
کہ برو وصلہ بصد شعبدہ پیراستہ ام  
ہم بدین کار کہستہ و سرخاستہ ام  
در غم افزودہ ام آخ از دل جان کاستہ ام

بجو حافظ بخرابات روم جامہ قبا

بو کہ در بر کشد آن دلبر نخواستہ ام

بشری اذ السلامۃ حلت بذی سلم  
آن خوش خبر کجاست کہ این فتح ثرود  
از بازگشت شاہ درین طرف منزلست  
پیمان شکن ہر آئینہ گرد و شکستہ حال  
می جست از سحاب ال رحمتی ولی  
دیل غم فدا سپهرش بطنر گفت

لہ حمد معترف غایۃ النعم  
تا جان فشانش چو زروسیم در قدم  
اہنگ خصم او بسا پرودہ عدم  
اِنَّ الْعُودَ عِنْدَ لَیْلِکَ الْتَمَی ذِمْ  
جز دیدہ اش معاینہ بیرون ندانم  
الآن قد ندمت و ما ینفع لست دم

(۱) چنین است درخ قلی و سودی، نخس و خوش و (داد و عاطفہ) (۲) این مصراع بدو شکست  
ما خود است از قول متنبی: و بیننا لورعیتیم ذاک معرفۃ اِنَّ المعارف فی اہل التہی ذِمْ

ساقی چو یار مرخ و از اهل راز بود

حافظ بخورد باده و شیخ و فقیه هم ۳۱۳

۳۰۹

باز آیی ساقی که هوا خواه خدتم	مشتاق بندگی و دعاگوی دولتم
ز آنجا که فیض جام سعادت فروغ تبست	بیرون شدی نمای زطلعات حیرتم
هر چند غرق بحر گناه هم ز صحت	تا آتش نمای عشق شدم ز اهل حرمتم
عیب هم مکن بر ندی و بدنامی ای حکیم	کاین بود سر نوشت ز دیوان قسمتم
می خور که عاشقی نه بکبست اختیار	این موبست رسید ز میراث فطرتم
من کنز وطن سفر نگریدم بعمر خویش	در عشق دیدن تو هوا خواه غریبتم
دریا و کوه در ره و من خسته و ضعیف	ای خضر پی خجسته مدد کن بهمتهم
دورم بصورت از در دولت سری تو	لیکن بجان و دل ز میمان حضرتم

حافظ به پیش چشم تو خواهد سپرد جان

در این خیالم ار بد هم مملتم ۳۱۴

۳۵۹

دوش بیماری چشم تو بر دازدستم	لیکن از لطف لبت صورت جان می لستم
عشق من با خط مشکین تو امروز نیست	دیر گاه هست کزین جام بلالیستم



از ثبات خودم این نکته خوش آمد که بجور  
در سرکوی تو از پای طلب<sup>۱</sup>  
حافیت چشم مدار از من میان نشین  
که دم از خدمت زندان زده ام تا هستم  
در ره عشق از آن سوی فاصده حضرت  
تا نگونی که چو عمرم برآمد رستم  
بعد از اینم چه غم از تیر کج انداز خود  
چون محبوب گمان بروی خود پیوستم  
بوسه بر درج عقیق تو حلاست مرا  
که با فوس و جاحض<sup>۲</sup> و فاشکستم  
صنی لسكریم غارت دل کرد و برفت  
اگر حافظ شاه بگیرد دستم

رقت دانش حافظ بفلک بر شده<sup>۳</sup>

کرد و غمخواری ششاد بلندت پستم

۳۸۱

۳۱۵

بغیر از آنکه بشه دین و دانش از دستم  
بیا بگو که ز عشقت چه طرف برستم  
اگر چه خرم غم تو داد بباد  
بخاک پای عزیزت که عهد شکستم  
چو ذره گر چه حقیرم بین بدولت عشق  
که در هوای زخمت چون مهر پیوستم  
بیار باد که عمریت تا من از سران  
بکج حافیت از بهر عیش نشستم  
اگر ز مردم هشیاری ای نصیحت گو  
سخن بخاک میفکن چه که من مستم

(۱) چنین است درق بدون واد عاطفه، و بدون شبهه همین صواب است لا غیر و هر ضمیم مراد است تفرین  
(۲) درج عقیق، در مصراع اول، غالب نسخ، هر دو فا (با واد عاطفه)، ملاحظه شود این بیت دیگر خواهم، درج نیست  
(۳) بر نه خود نیست یا رب با وادام قیسان، و نیز این میت او، خون شد و لم از حضرت آن لعل دان بخش ای درج حجت بهان مهر نشان

چگونه سرزنجالت برآورم بر دوت که خدمتی بسزا بر نیامد از دستم

بسوخت حافظ و آن یار و لنوار گفتم

که مرهی بفرستم که خاطرش خستم

۳۹۲

۳۱۶

زلف بر باد مده تاندهی بر بادم	ناز نیا و مکن تا نکنی بنیادم
می مخور با همه کس تا نخورم خون جگر	سرکش تا نکشد سر نفکات فریادم
زلف را حلقه مکن تا نکنی در بندم	طره را تاب مده تاندهی بر بادم
یار بیگانه مشو تا نبسی از خوشم	غم اغیار مخور تا نکنی ناشادم
ریخ بر افروز که فارغ کنی از برگ کلم	قد بر افراز که از سرو کنی آزادم
شمع هر جمع مشو در نه بسوزی مارا	یاد هر قوم مکن تا ندوی از یادم
شهره شهر مشو تا نخسم سر در گوه	شور شیرین منما تا نکنی فریادم
رحم کن بر من مسکین بفرایدم بر	تا بجاک در آصف نرسد فریادم

حافظ از جور تو حاشا که بگذر اندر وی

من از آن روز که در بند تو ام آزادم<sup>(۶)</sup>

(۶) چنین است در غالب نسخ. بعضی دیگر: چ (۶)، این مصراع از سعدی است در مطلع غزلی در دیوانه  
من از آن روز که در بند تو ام آزادم. پادشاهم که بدست تو اسیر افتادم، و بیت من در اصل نسخه خطی موجود است  
ولی در چاپ از قلم افتاده است.

فاش میگویم و اگر گفتہ خود دیشادم  
 بنده عشقم و از هر دو جهان آزادم  
 طایر گلشن قدسم چه دهم شرح فراق  
 که درین دایمکه حادثه چون افتادم  
 ملک بودم و فردوس برین جایم بود  
 ادم آورد درین دیر خراب آبادم  
 سایه طوبی و دبحون حور و لب حوض  
 نیست بر لوح دلم جز الف قامت دوست  
 کوکب بخت مرا هیچ منجم نشاخت  
 تا شدم حلقه بگوش در میان عشق  
 میخورد خون دلم مردمک دیده سزا  
 که چرا دل بگلبرگوشه مردم دادم  
 پاک کن چهره جافظ بسزلف شک

۳۱۸ ورنه این سیل دما دم بر دنیا دم ۶۶۵

مرا می بینی و هر دم زیادت میکنی دهم  
 ترا می بینم و میلیم زیادت شیو هر دم  
 بسا مانم نمی پرسی نمیدانم چه سرداری  
 بدر مانم نمی کوشی نمیدانی مگر در دم  
 نه راهست این که بگذاری لر بر خاک و گریز  
 گذاری آرو بازم پرست نا خاک هیت گریز

ندارم دست از دامن بجز در خاک آندم هم  
که بر خاکم روان گردی بگیرد امنت کردم  
فرو رفت از غم عشقت دم دم میزدن کج  
دما را از من بر آوردی منی گونی بر آوردم  
بشی دل اتباری کی ز زلفت باز می حسم  
رخت می دیدم و جامی هلالی باز میخووم  
کشیدم در برت ناگاه و شد در تاب گیسو  
نهارم بر لب لب او جان دل فدای کردم

تو خوش می باش با حافظ برو کو خصم جانم

چو گرمی از تویی نیم چه باک از خصم دم نمرم

۳۶۸

۳۱۹

سالمی پیروی مذهب زندان کردم  
تا بقوتی خود حرص بزندان کردم  
من بمرئزل عفتانه بخوردم اه  
قطع این مرحله با مرغ سیلیمان کردم  
سایه بردل ریشم فلن ای گنج روان  
که من این خانه بسوای تو ویرن کردم  
توبه کردم که نبوسم لب ساقی و کنون  
میگزرم لب که چو گوشه نساوان کردم  
در خلاف آمد عادت بطلب کام کن  
کسب جمعیت از آن زلف پرین کردم  
نقش مستور می متنی نه بدست من تست  
انچه سلطان ازل گفت بکن آن کردم

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیمه - نسخ چاپی: میدی (بایم از دیدن) - دم دادن یعنی فریب دادن و خود  
کردن است اخیرنیکتی گوید: دم بدادند مراد ادم طرازان حواس را که پروانه در اوج مکان میگردم، (۲) چنین است  
درخ، نسخ دیگر: از،

دارم از لطف ازل جنت فردوس طمع      گر چه در بانی میخانه فداوان کردم  
 این که پیرانه سرم صحبت یوسف نبوت      اجر صبر سیت که در کلبه اخوان کردم  
 صبح خیزتی و سلامت طلبی چون حافظ      هر چه کردم همه از دولت قرآن کردم

گر بدیوان غزل صد نشینم چه عجب

۳۲۰ سالها بندگی صاحب دیوان کردم ۳۱۶

دیشب بیل اشک به خواب میزدم      نقشی بیا و خط تو بر آب میزدم  
 بروی یار در نظر و خرقه سوخته      جامی بیا و گوشه محراب میزدم  
 بر مرغ فکر که سر شاخ بنحیبت      بازش ز طره تو بمضرب میزدم  
 در دهنم در نظرم جلوه می نمود      وز دور بوسه بر رخ هتاب میزدم  
 چشمم بروی ساقی و گوشم به قول      فالی بچشم و گوش درین باب میزدم  
 نقش خیال روی تو تا وقت صبحم      بر کارگاه دیده بخواب میزدم  
 ساقی بصوت این غزلم کاسه میگرد      میخفتم این سرود و نمی تاب میزدم

خوش بود وقت حافظ و فال مراد و کام

بر نام عمر و دولت اجاب میزدم

دختسته دل ناتوان شدم  
 هر گه که یاد روی تو کردم جوان شدم  
 سگر خدا که هر چه طلب کردم از خدا  
 بر منتهای همت خود کامران شدم  
 ای گلبن جوان بر دولت بخور که من  
 در سایه تو بلبل باغ جهان شدم  
 اول ز تحت و فوق وجودم خبر نبود  
 در مکتب غم تو چنین نکتہ دان شدم  
 قیمت حوالتم بخرافات میکند  
 هر چند کاخچین شدم و پنهان شدم  
 آن روز بر دلم در معنی گشوده شد  
 کز ناکان در گه سپهر معان شدم  
 در شاهراه دولت سرمد بخت بخت  
 با جام می بکام دل و تنان شدم  
 از آن زمان که فتنه چشمت بمن رسید  
 ایمن ز شرفتنه آخر زمان شدم  
 من سپهر سال و ماه نیم یار بی وفاست  
 بر من چو عمر میگذر و سپهر آن شدم

دوشم نوید داد غایت که حافظا

باز آنکه من بفقوگنا بهت ضمان شدم

خیال نقش تو در کارگاه دیده کشیدم  
 بصورت تو نگاری ندیدم و نشنیدم<sup>(۱)</sup>  
 اگر چه در طلبت همغان باد شالم  
 بگرد سر و خرامان قاست نرسیدم  
 امید در شب زلفت بروز غمزم بستم  
 طمع بد و روانت ز کام دل ببریدم  
 (۱) بسیاری از نسخ، غایت ذیل، علاوه دارند: امیدم و بستم و بدنگی و بستم، بوی سلفتم بود و خدمت تو کردیم،

بشوق چشمه نوشت چه قطره که فشاندم      ز لعل با ده فروشت چه عشو ما که خریدم  
 ز غمزه بر دل ریشم چه تیر ما که گشادی      ز غصه بر سر کویت چه بار ما که کشیدم  
 ز کوی یار بیارای نسیم صبح غباری      که بوی خون دل ریش از آن تراب شنیدم  
 محنا چشم سیاه تو بود و گردن و نحو      که من چو آهوی وحشی ز آدمی بر میدم  
 چو غنچه بر سرم از کوی او گذشت نسیمی      که پرده بر دل خونین بوی او به دیدم  
 بخاک پای تو سو گند و نور دیده حافظ

۳۲۳      که بی رخ تو فرسخ از چرخ دیده ندیدم      ۳۱۲

ز دست کوتاه خود زیر بارم      که از بالا بلند ان شرمسارم  
 مگر زنجیر موئی گیردم دست      و گرنه سر بشیدائی بر آرم  
 ز چشم من بر پس اضلاع گردن      که شب تار و ز اختر می شمارم  
 بدین شکرانه می بوسم لب جام      که کرد آگه ز راز روزگارم  
 اگر گفتم دعای می فروشان      چه باشد حق نعمت می گزارم

۱ خ، وصل، ۲ این داود در عموم نسخ قدیمه و نسیه و شرح سودی بر حافظ موجود است و بنا برین داود دیده حافظ عطف خواهد بود و «خاک پای تو» یعنی سو کند بخاک پای تو و بنور دیده حافظ، ولی در نسخ جدید و داود غزنی و حافظ واضح است که «نور دیده حافظ» را منادی فرض کرده اند،

من از بازوی خود دارم شبی شکر  
که زور مردم آزاری ندارم

سری دارم چو حافظ مستیکن

(۲۱)

بلطف آن سری امیدوارم

۳۶۲

۳۲۴

گر چه افتاد زلفش گریه در کارم	همچنان چشم گشا و از کرشم میدارم
بطرب جل مکن سرخی رویم که چو جام	خون دل عکس برون میدهد از خشارم
پرده مطربم از دست برون خواهد برد	آه اگر زانکه درین پرده نباشد بارم
پاسبان حرم دل شده ام شب هب	تا درین پرده جز اندیشه او نگذارم
منم آن شاعر سحر که با فسون سخن	از نی کلمات همه قند و شکر می بارم
دیدۀ بخت با فسانه او شد در خواب	کونسی ز رعایت که کند بیدارم
چون ترا در گذرای یار نمی یارم	با که گویم که بگوید سخنی با یارم

دوش میگفت که حافظ همه رویست

(۳۱)

بجز از خاک درش با که بود با زارم

۱۱ این مصرعی است از بنی از سعدی در گلستان در اوایل باب سوم : چگونه شکوین نعمت گزارم که زور مردم آزاری ندارم  
که خواص قضین فرموده است ، (۲۰) در بعضی نسخ درین غزل دوبیت ذیل را علاوه دارند : تو از خاکم نخواهی برگرفتن -  
بجای اشک اگر گوهر بارم کن عیج بخون خوردن درین دشت که کار آموزایجوی تارم ، (۳۰) در بسیاری از نسخ  
درین غزل بیت ذیل را علاوه دارد : بعد امید نهادیم درین دیر پای ای دلیل دل گلشته فرو گذارم .



گر دست دهد خاک کف پای نگارم  
بر بوی کنار تو شدم غرق و امید  
بر روانه او هر رسدم در طلب جان  
بزرگش سر زوای من و اندیش  
زلفین سیاه تو بدلداری عشاق  
ای باد از آن با ده نسیمی من او  
گر قلب دلم رانهند دوست عیار  
و ا من منشان از من خاکی که پس ازین

بر لوح بصر خط غباری بنگارم  
از موج سر شکم که رساند بنگارم  
چون سمع همان دم بدی جان پرم  
زان شب که من از غم بد دست آرم  
و ا ند قرار تی و بسره ذوق دارم  
کان بوی شفا بخش بود دفع خارم  
من نقد روان در دوش ازوید شمارم  
زین در تواند که برد با و غبارم

حافظ لب لعلش چو مرا جان عزیزت

عمری بود آن بخت که جان ابلب آرم

در نهانخانه عشرت صنی خوش دارم  
عاشق و رندم و می خواره با و از بلند  
گر تو زین دست مرا بی سرو سامان دار  
گر چنین چهره گشاید خط زنگاری دوست

کز سر زلف و ز رخ نعل در آتش دارم  
وین همه منصب از آن حور پر می ش دارم  
من باه سحر زلف شمشاد دارم  
من رخ زرد بخونا به منقش دارم

گر بکاشانه زندان قدمی خواهی زد      نقل شعر شکرین و می بغیش دارم  
 ناوک غمزه بیار و رسن زلف که من      جنگها بادل محب و ح بلاکش دارم  
 حافظا چون غم و شاد تی جهان در گذشت

بتر آنست که من خاطر خود خوش دارم

۳۲۸

۳۲۷

مرا عهدیست با جانان که ما جان بدیم      هواداران کویش اچو جان خستین دارم  
 صفای خلوت خاطر از آن شمع گلچینم      فروغ چشم و نور دل از آن ماه ختن دارم<sup>(۲)</sup>  
 بگام و آرزوی دل چو دارم خلوتی صل      چه فکر از خبث بدگویان میان انجمن دارم  
 مرا در خانه سروی هست گذر سایه قدش      فراغ از سرو بستانی و شمشاد چمن دارم  
 گرم صد سگداز خوبان بقصد دل کمین سازند      بحمد الله و البته بتی لشکر شکن دارم  
 سز و کز خاتم لعاش زخم لاف سیلانی      چو اسم اعظم باشد چه باک از اهرن دارم  
 الا ای پسر فرزانه من جیسم ریخته      که من در ترک پیمانه دلی پمان شکن دارم  
 خدارا ای رقیب امشب زمانی دیدیم نه      که من بالعل خاموش نهانی صد سخن دارم  
 چو در گلزار اقبالش خرامانم بحمد الله      نه میل لاله و نسیرین نه برگ نسترن دارم

برندی شهره شد حافظ میان همه مان لیکن

۳۶۴ چه غم دارم که در عالم قوام آید چنان<sup>(۱)</sup>م ۳۲۸

من که باشم که بر آرد لطفهای مکنی انجی خاک در تاج سرم

دلبرانده نوازیت که آموخت بگو که من این طن بر قیسمان تو هرگز نرم

همتم بدرقه راه کن اطمینان تو که در ازست ره مقصد و من نوسفرم

ای نسیم سحری بستگی من برسان که فراموش مکن وقت و حامی سحرم

خرم آن روز که زین مرحله بر بندم و ز سرکوی تو پرسند رفیقان خبرم

حافظ شاید اگر در طلب گوهر وصل دیده دریا کنم از اشک دروغ و خرم

پایه نظم بلندست و جهانگیر بگو

۳۲۹ تا کند پادشاه بگردان پر لهرم ۳۲۰

جوز اسحر خضاد حایل برابرم یعنی غلام شاه، هم سو کند می خرم<sup>(۲)</sup>

ساقی بیا که از مدد بخت کار ساز کامی که خواستم ز خدا شد مسیرم

(۱) چنین است درج و تس، باقی نسخ ۱، این آیدین، (۲) این اشارت چنانکه از شکست و اسلوب آنها و نیز از قده آنها که در آن  
معمولی ابیات غزل تجاوز است واضح میشود و حقیقت قضیه است نه غزل و همین مناسبت در عموم نسخ چاپی و بسیاری از نسخ  
خطی آنرا در جزو قصاید خواهد چاپ کرده اند نه در غزلیات، ولی چون در قدیم ترین نسخه موجوده که در آن دیوان حافظ یعنی در نسخه خطی همچنین  
در بعضی نسخ خطی دیگر و نیز در شرح سودی بر حافظ و جزو غزلیات حافظ در باب سیم درج شده و لهذا ما نیز پیروی آنها را کرده و درین  
موضع باقی گذاریم،

جامی بده که باز بشادتی روی شاه  
 راهم فرن بوسف لال خضر که من  
 شاه اگر بعرض سانم سر فیض  
 من جرعه نوش بزم تو بودم هزار سال  
 و ربا و رت نمیکند از بنده این شد  
 «گر بکنم دل از تو و بردارم از تو هر  
 منصور بن مظفر خاریست حرز من  
 عهد است من همه با عشق شاه بود  
 گردون چو کر نظم شریابام شاه  
 شاهین صفت چو طعمه چشیدم ز دست  
 ای شاه شیرگیر چه کم کرد و ارشود  
 شرم بمن مع تو صد مکت دل گشا  
 برگلشنی اگر بگذشتم چو باد صبح  
 پیرانه سر هوا ای جوایت درم  
 از جام شاه جرعه کش حوض کوثرم  
 ملوک این جنابم و سکن این درم  
 کی ترک آن بخور و کند طبع خوگرم  
 از گفته کمال دلیلی بیاورم  
 آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم  
 و ز این نخبسته نام بر احد نطقم  
 و ز شاه راه عمر بدین عهد بگذرم  
 من نظم در چرخم از که کترم  
 کی باشد التفات بصید کبوترم  
 در سایه تو ملک فراغت میترم  
 گوئی که تیغ تست زبان بخورم  
 فی عشق سرو بود و نه شوق صنوبرم

بوی تو می شنیدم و بر یاد روی تو  
 دادند ساقیان طرب یکد و ساغرم  
 مستی آب یکد و غنبد وضع بندهست  
 من ساخورده پیر خرابات پرورم  
 با سیر اختر فلکم داور بیست  
 انصاف شاه باد درین قصه یاورم<sup>(۱)</sup>  
 سگر خدا که باز درین اوج بارگاه  
 طاقوس عرش می شنود صیت شهرم  
 نامم ز کار خانه عشاق محو باد  
 گریز محبت تو بود شغل دیگرم  
 شل الاسد بید و لم حمله کرد و من  
 گریز لاغرم و گریز شکار غصنفرم<sup>(۲)</sup>  
 ای عاشقان وی تو از ذره بیشتر  
 من کی رسم بصل تو کرد ذره کمتر  
 بنام من که منکر حسن رخ تو گیت  
 تا دیده اش بگزاکت غیرت برآورم  
 بر من قمار سایه خورشید سلطنت  
 و اکنون فراغت ز خورشید خاورم

مقصود ازین معامله بازار تیرست

فی جلوه می فروشم و فی عشوه می خرم

۳۷۵

۳۳۰

تو چو صبحی و من شمع خلوت سحرم  
 تبسمی کن و جان من که چون سی سپرم

(۱) چنین است در عموم نسخ، سودی، داورم، (۲) اشاره است بدون شک بنام سلطان غصنفر پیر شاه منصور که

این قصیده در مدح پادشاه منصور بن شرف الدین مظفر بن امیر مبارز الدین محمد است، سلطان غصنفر زبور در سنه ۷۹۵

با اغلب افراد خاندان آل مظفر با هم میر تودر گشته شد،

چنین که در دل من غم زلف سرکش تست  
 بنفشه زار شود تر بشم چو در گذرم  
 بر آستان مرادت گشاده ام در چشم  
 که یک نظر غنی خود فکندی از نظرم  
 چه شکر گویت انجیل غم خاک اند  
 که روز یکی آخر میروی ز سرم  
 غلام مردم چشم که بایاه دلی  
 هزار قطره بار دچو در دل تهرم  
 بهر نظرت ما جلوه میکند لیکن  
 کس این کرشمه نبیند که من نمی نگرم

بخاک حافظ اگر یار بگذرد چون باد

ز شوق در دل آن تنگنا کفن بدم

۳۱۰

۳۳۱

بتیغم گر کشد دستش بگیرم  
 و گر تیرم ز زنده شد پذیرم  
 کمان ابرویت را گو بزن تیر  
 که پیش دست و بازویت بگیرم  
 غم گیتی که از پایم در آرد  
 بجز ساغر که باشد دستگیرم  
 برای ای آفتاب صبح تید  
 که در دست شب بجران بگیرم  
 بهر یادم رسای پر خرابات  
 بیکت جرعه جوانم کن که پریم  
 بگیوی تو خوردم دوش سوگند  
 که من از پای تو سر نگیرم  
 بسوز این خرقه تقوی تو حافظ  
 که گر آتش شوم در وی بگیرم

که پیش چشم ببارت بمیرم

ز کام ده که مسکین و فقیرم

بسیب بوستان و شهد و شیرم

که فکر خویش گم شد از صبرم

جو اجبت جهانم گر چه پریم

که روز غم بجز ساغر نگیرم

اگر نقشی کشد کلت ویرم

من از پیر معان منت پذیرم

فراغت باشد از شاه و وزیرم

ز بام عرش می آید صفرم

۳۳۲  
فرن بردل زنوک غمزه تیرم

نصاب حُسن در حد کمالست

چو طغیان کنی ای زاهد فیری

چنان پر شد فضای سینه از دود

قدح پر کن که من در دولت عشق

قراری بسته ام بامی فروشان

مباد اجر حساب مطرب و می

درین غوغا که کس کس را نپرسا

حوسا ادمم کن استغای مستی

من آن مرغم که هر شام و سحر گدا

چو حافظ گنج او در سینه دارم

۳۳۳  
چه مدعی بسند حیرم

بویهای غریبان به قصه پردارم

که از جهان ره در سم سفر برآیدارم

نماز شام غریبان چو گریه آغازم

بیاد یار و دیار آبخنان بگریم زار

من از دیار حبیبم نه از بلاد غریب  
 خدا ایرادی ای رفیق ره تامن  
 میسنا بر فغان خود رسان بازم  
 بخوی میسکه دیگر علم بران سازم  
 خرد پیری من کی حساب برگیرد  
 بجز صبا و شتالم نمی شناسد کس  
 عزیز من که بجز باد نیست و سازم  
 صبا بیا رنیمی ز خاک شیرازم  
 سر شکم آمد و عظیم بگفت روی بروی  
 شکایت از که کنم خالیکست غمازم

ز چنگ زهره شنیدم که صبحدم میگفت

غلام حافظ خوش بجه خوش آوارم

۳۶۹

۳۳۴

گردست رسد در سز زلفین تو بازم  
 زلف تو مرا عمر درازست ولی نیست  
 چون گوی چه سرها که بچوگان تو بازم  
 در دست سرموئی از آن عمر درازم  
 پروانه راحت بده ای شمع که شب  
 اندم که بیک خنده دهم جان صراحی  
 از آتش دل پیش تو چون شمع گدازم  
 متان تو خواهم که گرازند نمازم  
 در میسکه زان کم نشود سوز و گدازم  
 در مسجد و میخانه خیالت اگر آید  
 محراب و کانه زرد و ابروی تو سازم



گر خلوت مارا شبی از رخ بفروزی      چون صبح بر آفاق جهان سر بفرارم  
محمود بود عاقبت کار درین راه      کمر سر برود در سر سودای ایازم  
حافظ عثم دل با که بگویم که درین

جز جام نشاید که بود محرم رزم      ۳۳۵

در خرابات معان گر گذرافند بازم      حاصل خرقه و سجاد و روان بازم  
حلقه توبه گرامروز چو زحمت از رزم      خازن میسکه فردا نکند در بازم  
ور چو پروانه دهد دست فراغ بالی      جز بدان عارض شمع نبود پروازم  
صحبت حور نخواهم که بود عین قصو      با خیال تو اگر باد گری پروازم  
سر سودای تو در سینه باندی پنهان      چشم تر دامن اگر فاش نکردی ازم  
مرغ سان از قفس خاک هوای گشتم      بهوایی که مگر صید کند شهابازم  
بچو چنگ از بکناری ندی کامم لم      از لب خویش چونی یک نفسی بنوازم  
ماجرای دل خون گشته نگویم با      زاکه جز تیغ غمت نیست کسی مسازم

گر بجز موی سری بر تن حافظ باشد

بچو زلفت همه را در قدمت ادرم

مژده وصل تو کو کز سر جان برخیزم      طایر قدسم و از دام جهان برخیزم  
 بولای تو که گرنده خوشیم خوانی      از سر خواجگی کون مکان برخیزم  
 یارب از ابر هدایت برسان بارانی      پیشتر ز آنکه چو گردی زمین برخیزم  
 بر سر تربت من بامی و مطرب نشین<sup>(۱)</sup>      تا بوییت ز کد رقص کنان برخیزم  
 خیزد بالا بنمای بت شیرین حرکات      کز سر جان و جهان دشتان برخیزم<sup>(۲)</sup>  
 که چه سیرم تو بشی تنگ در آغوشم کش      تا سحر که ز کفار تو جوان برخیزم

روز مرگم نفسی محلت دیدار بده

۳۳۷      تا چو حافظ ز سر جان جهان برخیزم      ۳۴۷

چرانه در پی عزم دیار خود باشم      چرانه خاک سرکوی یار خود باشم  
 غم غریبی و غربت چو بر نمی تابم      بشهر خود روم و شهر یار خود باشم  
 ز مهران سر پرده وصال شوم      ز بندگان خداوندگار خود باشم  
 چو کار عمر نه پیداست باری آن اولی      که روز واقعه پیش نگار خود باشم

(۱) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر: بی و مطرب نشین، (۲) چنین است در نسخ، در اغلب نسخ

بجای مجموع دو بیت پنجم و هشتم فقط این بیت یگانه را دارند - خیزد بالا بنمای بت شیرین حرکات تا چو حافظ ز سر جان

جهان برخیزم که بیت تخلص است، و دو مصراع دیگر را هیچ ندارند،

ز دست بخت گرانج آب کار بسیار  
گرم بود گلّه رازدار خود باشم  
همیشه پشیمه من عاشقی و زندی بود  
و گر بگو شمش و مشغول کار خود باشم  
بود که لطف ازل ره یونش و حافظ

۳۳۸ و گر نه تا بابد شرمسار خود باشم ۳۱۸

من دوستدار روی خوش و موی لکشم  
مدهوش چشم مست و صافی بزم  
گفتی ز تر عهده ازل یک سخن بگو  
آنگه بگویمت که دو پیمان در کشم  
من آدم بهشتیم اما درین سفر  
حالی امیر عشق جوانان موشم  
در عاشقی گزیر نباشد ساز و سوز  
استاده ام چو شمع تیرن ز آتشم  
شیر از معدن لب لغت و گنج  
من جوهری منظم ایرا شوشم  
از بس که چشم مست درین شهر دیده ام  
شهرست پرگرفته خوران ز شش جبت  
بخت ار مدود و ده که کشم ز حسی دست  
چیزیم نیست و زنه خریدار هر ششم  
گیسوی حور گرد فشانند ز منفر ششم

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، نسخ چاپی و منس از استزد، - « ایرا » یعنی از برای آن و ازین جهت

(برهان) . (۲) چنین است در نسخ و شرح سودی بدون واو عاطفه، نسخ جدید و پرکر شده و خوب

## حافظ عروس طبع مرا جلوه آر زو

۳۳۹ ایینه دارم اران ایه میکشم ۳۳۳

خیال روی تو چون بگذرد بگلشن چشم  
دل از پی نظر آید بسوی روزن چشم  
منزای تکیه گشت منطری نمی بینم  
منم ز عالم و این گوشه معین چشم  
بیا که لعل گیسو در شارب مقدم تو  
ز گنج خانه دل میکشم بروزن چشم  
سحر سر شک روانم سر خرابی داشت  
گرم نه خون جگر میگرفت دامن چشم  
نخست روز که دیدم رخ تو دل میگفت  
اگر رسد خلی خون من بگردن چشم  
ببوی مژده وصل تو تا سحر شب دوش  
براه باد خفا دم چرخ روشن چشم

بمردمی که دل در دست حافظ را

۳۴۰ مزن بنا و ک دلدوز مردم فکن چشم ۳۴۱

من که آتش دل چون خم می در چشم  
هر برب زده خون میخورم و خاموشم  
قصد جانست طمع در لب جان کردن  
تو مرا بین که درین کار بجان می گوشم  
من کی آزاد شوم از غم دل چون هر دم  
هندوی زلف بتی حلقه کند در گوشم  
حاش تشنه که نیم معقد طاعت خویش  
این قدر هست که که که قدحی می نوشم

۱۱۱ چنین است درخ، سایر پنج، گبه از،

هست امیدم که علی زغم عدو در جزا  
فیض غفوش نهند بار گنه بردوشم  
پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت  
من چرا ملک جهان را بجوی نفروشم  
خرقه پوشی من از غایت دین داریست  
پروده بر سر صد عیب نهان می پوشم  
من که خواهم که نوشم بجز از اوق خم  
چکنم گر سخن پر مغان ننسوشم

گرازی نیست ز ند مطرب مجلس رشت

شعر حافظ ببرد وقت سماع از بهوشم

۳۳۲

۳۴۱

گر من از سرزنش تدعیان اندیشم  
شیوه مستی وزندی نرود ایشم  
ز پدر ندان نوا موخته راهی بدیست<sup>(۲)</sup>  
من که بد نام جهانم چه صلاح اندیشم  
شاه شوریده سران خوان من بیامان  
ز آنکه در کم خردی از همه عالم بیشم  
بر چنین نقش کن از خون دل من خالی  
تا بد اند که قهر بان تو کافریشم

(۱) چنین است در اغلب نسخ قدیمه، بعضی نسخ دیگر بطین مشهور، ناخلف اشتم اگر من، (۲) را و بدو، در او بدی بودن کنایه از صورت مقتویت داشتن مخفی یا کاری یا امری است، کمال سهیل گوید، مقصود بنده رده بدی بر به سوز گر باشد شش نور میرت با نوری گوید، آخرین هر یکی رده بدی است کفر محض این پنج بیک طوسی است، و در تاجیهی آمده، «بر آن قرار دادند که قاصی پور» فرستاد آید باین دانشمند بخاری تابد و دو سخن ایمان ترکمان بشنود و اگر زرقی نبود، ۱۰ بدی میسر و آنچه گفته اند در خواست رجوع شود بهر مان قاطع و به «امثال حکم» دوست دانشمند آقای علی اکبر: بخدا و بخاشی آخر کتاب،

اعتقاد ی بنما و بگذر بجز خدا      تا درین خسره ندانی که چه نادر ویشتم  
 شعر خنبار من ای باد بدان بارسان      که ز ثمرگان سیه برگ جان زویشتم  
 من اگر باده خورم ورنه چه کارم کس

حافظ راز خود و عارف وقت خویش      ۳۴۲

حجاب چهره جان میشود غبار تنم      خوشاد می که از آن چهره پرده برکنم  
 چنین قفس نه سزای چون خوش است      روم بگلشن رضوان که مرغ آن چمنم  
 عیان نشد که چرا آدم کجا قسم<sup>(۱)</sup>      دریغ و درد که خافل ز کار خویشتم  
 چگونه طوف کنم در فضا می علم قدس      که در سراپه ترکیب تخته بند تنم  
 اگر ز خون و دم بوی شوق می آید      عجب مدار که هم در دنا خجسته منم  
 طراز پیرهن ز رکشم مبین چمن شمع      که سوزهاست نهانی درون پیرهنم

بیاد بستی حافظ پریشا و بردا

که با وجود تو کس نشنود ز من که منم      ۳۴۳

چل سال پیش رفت که من لاف میرنم      که چاکران سپه نمان کمتر منم  
 هرگز بمن عاطفت پیر می فروش      ساغر تخی نشد ز می صاف روشنم

(۱) بعضی نسخ: کجا بودم

از جاه عشق و دولت رندان پاکباز  
پوئیه صدر مصطب بها بود مسکنم  
در شان من بدر کشتی خلق بدبهر  
کالوده گشت جانم ولی پاک دهنم  
شهباز دست پادشهم این چه حالت  
کنز یاد برده اند هوای نشیمنم  
نیفت بلبل چو من اکنون درین  
با این لسان عذب که خاش چو سونم  
آب و هوای فارس عجب سحرور  
حافظ نیز خرقه قدح تابکی کشتی  
در بزم خواججه پرده زکارت برافکنم

تو را نشه خجسته که در من بزیذ

شد منت مواحب او طوق گردم<sup>(۲)</sup>

۳۲۵

۳۴۴

عمریت تا من در طلب هر روز گامی میرم  
دست شفاعت هر زمان در نیکنامی میرم  
بی ماه مهر افروز خود تا بگذرانم روز خود  
دامی برای می نهم مرغی بدامی میرم  
اوزنگت کو گلچهره کونقش وفا و مهر کو  
حالی من اندر عاشقی داو و تمامی میرم  
تا بو که یابم آگهی از سایه سرو سهی  
گلبلانک عشق از هر طرف بر خوشترامی میرم  
هر چند کان آرام دل اتم بخشد کام دل  
نقش خیالی میکشم فال دوامی میرم

دائم سر آرد غصه را ز نیکین بر آرد قصه را  
این آه خون افشان که من هر صبح و شام می نهم

با آنکه از وی غایبم و ز می چو خطایم

در مجلس روحانیان که گاه جامی نهم

۳۶۳

۳۴۵

بی تو ای سروردان با گل و گلشن کنم  
زلف سنبل چه چشم حاض سوچن کنم  
آه که طعنه بدخواه ندیدم رویت  
نیست چون آینه ام روی ز آهچن کنم  
بروای ناصح و بر درویشان ده بگیر  
کار فرمای قدر میکند این چکن کنم  
برق غیرت چو چنین می جدار کمر خیب  
توبه ماکه من سوخته خرم چکن کنم  
شاه ترکان چو پسندید و بچاهم انداخت  
دستگیر از نشود لطف تهنیت چکن کنم  
مددی گر بچه اغی نکند آتش طور  
چاره تیره شب وادی این چکن کنم

حافظا خلد برین خانه موروثت

۳۴۵

اندرین منزل ویرانه نشین کنم

۳۴۶

من نه آن زدم که ترک شاید و ساغرم  
محتسب داند که من این کارها کمتر کنم  
من که عیب توبه کاران کرده باشم با  
توبه از می وقت گل دیوانه باشم گر کنم  
عشق در دانه است من خواص دریا میکند  
سرفه و بر دم در آنجا تا کجا سهر کنم



لاله ساغر گیر و زگر مست بر نامافتم  
 باز کش یکدم غمان ای ترک شهر آشوب من  
 من که از یاقوت و لعل اشک دارم گنجها  
 چون صبا بمجموعه گل آباب لطف شست  
 عهد و پیمان فلک نیست چندان عذاباً  
 من که دارم در گدائی گنج سلطانی بدست  
 گر چه گرد آلود فقرم شرم با دارم تبسم  
 عاشقا نرا اگر در آتش می پسند و لطف دوست  
 داوری دارم بسی یا  
 تا ز اشک و چهره راهت پر ز رو گوهر کنم  
 کی نظر در فیض خورشید بلند اختر کنم  
 کج دلم خوان گر نظر بر صفحه دفتر کنم  
 عهد با پیمانه بندم شرط با ساغر کنم  
 کی طمع در گردش گردون و دون پر کنم  
 گر آب چشمه خورشید و امن تر کنم  
 تنگ چشمم گر نظر در چشمه کوثر کنم

دوش لعلش عشوه میداد حافظ را ولی

من نه آنم که زوی این افسانهها باور کنم

۳۴۷ صنایع عشق تو چه تدبیر کنم  
 ۳۲۳ تا بکی در غم تو نامه بگیر کنم  
 دل دیوانه از آن شد که نصیحت شنود  
 مگرش هم ز سر زلف تو زنجیر کنم

(۱) در این غزل در پنج مختلفه جدید از یک بیت الهی هشت بیت الحاقی دیده شده است از جمله این بیت مشهور :  
 من که امروزم بهشت نقد حاصل میشود و عده فردای زاهد را چرا باور کنم ولی در نسخ قدیمه قریب احصا با حافظ  
 از قبیل زخ می خور از هر یک کدام از این ابیات موجود نیست ، ( ۲ ) یعنی کارش از آن گذشته که نصیحت شنود ،  
 بعضی نسخ : که پذیرد در مان ،

آنچه در مدت هجرت کشیدم بی‌هات  
 با سر زلف تو مجموع پریشانی خود  
 آن زمان کار زوی دیدن جانم باشد  
 که بد آنم که وصال تو بدین دست د  
 دور شو از برم ای واعظ و بیوده گوی  
 در یکی نامه محالست که تحریر کنم  
 کو مجالی که سر اسر همه تقریر کنم  
 در نظر نقش رخ خوب تو تصویر کنم  
 دین و دل ایهام در بازم و توفیر کنم  
 من نه آنم که دگر گوش تبر ویر کنم

نیست امید صلاحی ز فساد حافظ

چونکه تقدیر چنین است چه بدیر کنم

۳۲۰

۳۴۸

دیده دریا کنم و صبر بصحرایم  
 از دل تنگ گنه کار بر آرامی  
 مایه خوشدلی آنجاست که دلدار آنجاست  
 بگشاید قبا ای مه خورشید کلا  
 خورده ام تیر فلک با ده بدست  
 جرعه جام برین تخت روانم  
 حافظا تکیه بر ایام چه سهوست و خطا  
 و اندرین کار دل خویش بدیرانم  
 کاش اندر گنه آدم و تو آنم  
 می‌کنم جهد که خود را گمرا آنجا  
 تا چو زلفت سر سودا زده در پانم  
 عقده در بند کمر تر کش جزو آنم  
 غفل چنگ درین گنبدینا  
 من چرا عشرت امروز بفرودانم

دوش سودای خوش گفتم ز سر بیرون کنم  
 قاتش را سر و گفتم سر کشید از من بختم  
 نکته ناسنجیده گفتم دلبرام غم دور دار  
 ز رو روی میکشتم زان طبع نازک بگیناه  
 ای نسیم منزل لیلی خدا را تا کی  
 من که ره بردم بگنج حسن بی پایان دوست

گفت کوز بخیر تا تدبیر این مجنون کنم  
 دوستان از راست میرنجد نگارم چن کنم  
 شوه فدا می تا من طبع را موزن کنم  
 ساقیا جامی بده تا چهره را گلگون کنم  
 ربع را بره

صد گدای پنج خود را بعد ازین قارون کنم

ای مه صاحب قران از بنده جافایا دکن

تا دعای دولت آن حسن و زرافزون کنم

بغزم توبه سحر گفتم استخاره کنم  
 سخن درست بگویم نمی توانم دید  
 چو غنچه بالب خندان بیا و مجلس شاه  
 بدور لاله دماغ مرا علاج کنید  
 ز روی دوست مرا چون گل مراد شکفت

بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم  
 که می خورند حرفیان و من نظاره کنم  
 پیاله گیسوم و از شوق جانیه بکنم  
 گر از میانم بزم طرب کناره کنم  
 حواله سر دشمن بنگار خار کنم

(۱) بعضی نسخ: سلی، ۲۱، اشاره است بیت ذیل از قصیده معروف مغزی، ربع از دم پر خون کنم اطلال را  
 چون کنم خاک وین گلگون کنم از آب چشم خویشتم،

گدای میکرده ام لیک وقت مشی بین      که نماز بر فلک و حکم بر ستار کنسم  
مرا که نیست و در رسم لقمه پر هینری      چرا ملامت رند شرابخواره کنسم  
تخت گل نشانم تبی چو سُلطانی      ز سبیل سپمنش ساز طوق یار کنسم

ز باد و خورون نچان ملول شد حافظ

بیانک بر بطن و نی رانش شکار کنم      ۳۵۱  
۳۳۹

حاشا که من بوسم گل ترک می کنم      من لاف عقل منیر غم این کار کنی کنم  
مطرب کجاست تا همه محصول بدو علم      در کار چنگ و بر بطن و آواز نی کنم  
از قیل و قال مدرسه لی دلم گرفت      یکچند نیز خدمت معشوق می کنم  
کی بود در زمانه وفا جام می بیار      تا من حکایت جم و کا و دوس کی کنم  
از نامه سیاه تر رسم که روز حشر      با فیض لطف و صد ازین نامه طی کنم  
کو پیک صبح تا گلهای شب فرق      با آن نجسته طالع فرخنده پی کنم

این جان عاریت که بحافظ سپرد و دوست

روزی نرخت به سینم و تسلیم می کنم

روزگاری شد که در میخانه خدمت میکنم  
تاکی اندردام وصل آرم تذروخی خوشم<sup>(۱)</sup>  
واعظ مابوی حق نشیند بشوکانین سخن<sup>(۲)</sup>  
باصبا افتان و خیزان میر و تم کوی دوست  
خاک کویت رحمت با برتا بدیش این  
زلف و لبر دام راه و غمزه اش تیر بلبست  
دیده بدین بویشان ای کریم عیب پوش

در لباس قهر کار اهل دولت میکنم  
در کینم و انتظار وقت فرصت میکنم  
در حضورش نیند میگویم نه غیبت میکنم  
وز رفیقان ره استمداد همت میکنم  
لطفها کردی بتا تخفیف رحمت میکنم  
یاد و دار ایدل که چندینیت نصیحت میکنم  
زین دلیرها که من در کنج خلوت میکنم

حافظم در مجلسی در وی کشم در محفل

بگر این شوخی که چون با خلق صنعت میکنم

من ترک عشق شاد و ساغر نمیکشم<sup>(۳)</sup>  
باغ بهشت و سایه طوبی و قصر و حور<sup>(۴)</sup>  
تلقین و درس اهل نظر یک اشارت<sup>(۵)</sup>  
گفتم کفایتی و مکرر نمیکشم

(۱) چنین است در اغلب نسخ، ای تاکی از دستم برآید تیر بدیر مراد، بعضی نسخ، تا که بجای تاکی، (۲)، خ، نامح،

(۳) چنین است درخ، بعضی نسخ، عشق و شاد و ساغر، بعضی دیگر، عشق بازی و ساغر، (۴)، چنین است

درخ م، بعضی نسخ، قصر حور، (۵)، چنین است درخ نخل، بعضی نسخ، تلقین درس،

خود خبر مرا  
تا در میان میکده سر بر نمیکنم  
ناصح بطعن گفت که روترک عشق کن  
محتاج جنگ نیست برادر نمیکنم  
این تقویم تمام که باشا بدان شهر  
ناز و کرشمه بر سر منبر نمیکنم

حافظ جناب پیرمغان جایی دوست

من ترک خاکبوسی این در نمیکنم

۳۲۴

۳۵۴

بمهرگان سیه کردی هزاران خنجر در دهنم  
بیا که چشم به بارت هزاران در و پرچم  
الا ای تمنشین دل که یارانت برفت ازینا  
مراروری مباد اندم که بی یادت نشینم  
جهان پرست بی بنیاد ازین ها و کش فریاد  
که کرد و فسون و نیز گمش طول از جان شیرینم  
ز تاب آتش دوری شدم غرق عرق چو گل  
بیارای با و بگیر می نسیمی زان عرق حلیم  
جهان فانی و باقی فدای شاهد و ساقی  
که سلطانی عالم را طفیل عشق می بینم  
حرامم باد اگر من جان بجای دوست بگزینم  
صبح انخیزد و بلبل کجائی ساقیا بر خیز  
که غوغا می کند در سر خیال خواب و دشمنم  
دقصر حور لعن  
اگر در وقت جان داون تو باشی شمع با منم  
حدیث آرزو مندی که در این نامه ثبت افتاد  
همانابی غلط باشد که حافظ داد و تلقیم

حالی مصلحت وقت در آن می بینم  
جام می گیرم و از ابل یاد و شوم  
خز صراحتی و کتا بم نبود یار و ندیم  
سر باز ادگی از خلق بر آرم چون سرو  
بس که در خرقه آلوده ز دم لاف صلاح  
سینه تنگ من و بار غم او هیهات  
من اگر رند خراباتم و گر زاهد شهر  
بنده آصف عهدم دلم از راه ببر

که گشتم رخت بنجانه و خوش نشینم  
یعنی از ابل جهان پاک دلی بگزینم  
تا حریفان دغارا بجهان کم بینم  
گر دهد دست که دامن نه جان در چینم  
شمر سار از رخ ساتی و می نلب  
مرد این بار گر آن نیست دل میکنم  
این متاعم که هسی بنی و کت زیر نم  
که اگر دم زخم از چرخ بخوابد کینم

بر دلم لرد ستماست خدایا پسند

که مگذر شود آیه هر آیه

گرم از دست بر خیزد که باد لد از نشینم  
شراب تلخ صوفی سوز بنیادم بخوابد  
مگردیوانه خواهم شد درین سودا که شب روز  
بست شکر بستانم و او چشمت می بخوار

ز جام وصل می نوشتم باغ عیش گل  
لبم بر لب نه ای ساتی و بتان جان شیرینم  
سخن باه میگویم پری در خواب می بینم  
منم کز غایت حرمان نه بانم نه بایانم

چو هر خاکی که باد آورده فیضی برد از انبات  
ز حال بنده یاد آور که خد متگار ذیرینم  
نه هر کونقش نظمی زد کلامش پذیر افتد  
تدو طرفه من گیرم که چالاکت شایم  
اگر باور نمیداری روز از صور مگر چین پس  
که مانی نسخه میخواید ز نوک کلمات مشکینم  
و فاداری و حق گوئی نه کار هر کسی باشد  
غلام آصف شانی جلال اسحق و الینم  
رموز مستی و زندگی ز من نشونده از عظم<sup>(۱)</sup>

۳۵۷ که با جام و قدح هر دم ندیم ماؤ پرویم  
۳۷۴ این عجب بین که چه نوری ز کجای منیم  
در خرابات معان نور خدا می نیم  
خانه می بینی و من خانه خدا می بینم  
جلوه بر من مغرورش ای ملک کجاک تو  
خواهم از زلف تیان نامه گشائی کرد  
سوز دل اشک و آن آه سحر ناله شب  
این همه از نظر لطف شما می بینم  
هر دم از روی تو نقشی ز ندیم راه نیام  
با که گویم که درین پرده چهای منیم  
کس ندیدست ز مشک ختن و ناچین  
آنچه من هر سحر از باد صبا می بینم

(۱) چنین است در مصحح و نقل و سودی، نه از حافظ و محمل است با احتمالی ضعیف بنا بر فرض صحت این نسخه نیز  
که این غزل شاید فی الواقع از خود حافظ نبوده بلکه از یکی از معاصرین او بوده بهستقبال غزل دیگر خواجیه بین وزن و قافیه، بزرگان  
مید که وی همنه از آن رنجه در دینم که سهوا در دیوان خواجیه داخل شده است،



دوستان عیب نظر بازی حافظ مکنید

۳۵۸ که من اور از حجاب شامی بسیم ۳۵۴

غم زمانه که یحش کران نمی بسیم  
دو اش خرمی چون ارغوان نمی نیم  
بترک خدمت پیر معان نخواهم گفت<sup>(۱)</sup>  
چرا که مصلحت خود در آن نمی بسیم  
ز آفتاب قدح ارتفاع عیش بگیر<sup>(۲)</sup>  
چرا که طالع وقت آنگنان نمی نیم  
نشان اهل خدا عاشقیست با خود ا  
که در مشایخ شهر این نشان نمی بسیم  
بدین دو دیده حیران من هزار افسوس  
که باد و آینه رویش عیان نمی نیم  
قد تو باشد از جویبار دیده من  
بجای سرو خراب روان نمی بسیم  
درین خمار کم جرعه نمی بخشد  
ببین که اهل دلی در میان نمی نیم  
نشان سوی میانش که دل درو بستم  
ز من پرس که خود در میان نمی بسیم

من و نسیئه حافظ که جز درین دریا

۳۵۹ بضاعت سخن در فشان ۳۵۴

خرم آن روز گزین منزل ویران بوم  
راحت جان طلبم وز پی جانان بروم

(۱) خ س س م، نخواهم کرد، (۲) بعضی نسخ، بگیر،

گر چه دانم که بجای نبرد راه غیرب  
من بوی سران زلف پریشان بوم  
دلم از وحشت زندان سکنه برگرفت  
رخت بر بندم و تا ملک سلیمان بوم<sup>(۱)</sup>  
چون صبا با تن بیا و دل بی طاعت  
بهواداری آن سرو خرامان بوم  
در ره او چو قلم گر بستم باید رفت  
با دل زخم کش و دیده گریان بوم  
نذر کردم گمرازی غم بد آیم روی  
تا در میکده شادان و غل خان بوم  
بهواداری او در هفت رقص کنان  
تا لب چشمه خورشید درخشان بوم  
تا زیان غم احوال گرانبار نیست<sup>(۲)</sup>  
پارسیان مددی ناخوش آسان بوم

و رچو حافظ زیبا مان بزم ره بیرون

همره کو کبک آصف دوران بوم

۳۱۱

۳۶۰

گرازی من نسل ویران بسوختی نه روم  
دگر آنجا که روم عاقل و فرزانه روم  
زین سفر گر سلامت بوطن بار نسیم  
نذر کردم که هم از راه بمیخانه روم

(۱) مراد از پیمان سکنه بنا بر آنچه در فرهنگها و در تاریخ جدید نیز مسطور است شهر نیرد است. و مراد از «ملک سلیمان»

ملک - رجوع شود بخواستی آخر کتاب ۲۰، چنین است در عموم نسخ قدیمه و نیز در شرح سودی و در «تاریخ

جدید نیرد» تألیف احمد بن حسین الکاتب که در حدود سنه ۸۶۲ تألیف شده (چاپ نیرد ص ۲۵)، نسخ چاپی: «ناگهان»

(۲) چنین است در اغلب نسخ قدیمه و سودی و تاریخ نیرد که در بعضی نسخ، گرانباران، چنین است در عموم نسخ قدیمه و سودی

و تاریخ نیرد، نسخ چاپی: «ساربانان»

تا بگویم که چه کشف شد ازین سیر و سلوک  
 است نمایان ره عشق گرم خون بخورد  
 بعد ازین دست من زلف چو برنجیر نکاشد  
 گر ببینم خم ابروی چو محرابش باز  
 بدر صومعه بابر بط و پیمانم روم  
 ناکسم گر بشکایت سوی بیگانه روم  
 چند و چند از پی کام دل دیوانه روم  
 سجده شکر کنم وز پی شکرانه روم

خرم آندم که چو حافظ بتولای وزیر

۳۶۱ سرخوش از میکده با دوست بکاشانم ۳۵۳

انگه پامال جفا کرد چو خاک را هم  
 من نه آنم که ز جور تو بنالم حاشا  
 خاک می بوسم و عذر قدش میخواسم  
 بنده مقعد و چاکر دولتمخواسم  
 بسته ام در خم گیسوی تو امید در آن  
 ذره خاکم و در کوی تو ام جای نشست  
 پر میخانه سحر جام جهان بینم دادم  
 صوفی صومعه عالم قدسم لیکن  
 و اندران آینه از حسن تو کرد آگاهم  
 حالیا دیر مغانت حواله گاهم  
 تا در آن حلقه بینی که صاحب جامم  
 آه اگر دامن حسن تو بگیرد آهسم  
 مست بگذشتی و از حافظت اندیشه نمود

نختم آمد که سحر خسر و خاور میگفت

با همه پاوشی بنده توران شام

۳۲۲

۳۶۲

از بخت شکر دارم و از روزگار هم	دیدار شد میتر و بوس و کنار هم
جامم بدست باشد و زلف نگار هم	زاهد برو که طالع اگر طالع غنت
لعل تبان خوشست و می خوشگو ار هم	ما عیب کس بستی و زندگی نمیکنیم
وز می جهان پرست و بت می گسار هم	ای دل بشارتی دهمت محتسب نماند
مجموعه نخواه و صراحی بیار هم	خاطر بدست تفرقه دادن نیز زیر کیت
تا خاک لعل گون شود و مشکبار هم	کیان عشق فشان جبرده لبش
خشم از میان برفت و شرکت از گنا هم	ن شد که چشم بدنگران بودی از کین
ای آفتاب سایه ز ما بردار هم	چون کاینات جمله بوی تو زنده اند
ای ابر لطف بر من خاکی بیار هم	چون آب و می لاله و گل فیض حسن تست
وز انتصاف آصف جم اقتدار هم	حافظ اسیر زلف تو شد از خدا ترس
ایام کان مین شد و دریا میار هم	برهان ملک و دین که زدست دزارش
جان میکند فدا و کواکب نشار هم	بر یاد رآی انور او آسمان بصبح

کوی زمین ربوده چو کان عدل اوست      وین برکشیده گنبد نیلی حصار هم  
 غم سبک عنان تو در بخش آورد      این پایدار مرکز عالی مدار هم  
 تا از نتیجه فلک و طور دور اوست      بتیل ماه و سال و خزان بهار هم

خالی مباد کاخ جلالش ز سرور

وز ساقیان سه و قد گلزار هم      ۳۶۳  
 ۳۷۶

در دم از یار است و در آن نیز هم      دل فدای او شد و جان نیز هم  
 این که میگویند آن خوشتر حسن      یار ما این دارد و آن نیز هم  
 یاد باد آنکو بقصد خون ما      عهد را بشکست و پیمان نیز هم  
 دوستان در پرده میگویم سخن      گفته خواهد شد بدستان نیز هم  
 چون سر آمد دولت شهبازی صل      بگذرد ایام حبه ان نیز هم  
 هر دو عالم یک فروغ روی اوست      گفتت پیدا و پنهان نیز هم  
 اعتمادی نیست بر کار جهان      بلکه برگردون گردان نیز هم

عاشق از قاضی تر سدی مبار      بلکه از یرغومی<sup>(۱)</sup> دیوان نیز هم  
 (۱) یرغوم که یا رغوب العزیز بنویسند بمعنی حدیثه و استنطاق و مراغه و تخی و مدعی حلیه و قانون است، و یار غومی بمعنی قاضی و حاکم قانون (مقدمه ج ۱ جاگشای جوی ص ۸۳)، سدی گوید: گریه فانی کرد می یرغوبت آن بردی کان کافرا خدا میکشد وین سنگدل احباب را، بلکه بعد از بجای «دیوان» بعضی نسخ «سلطان» دارند،

داند که حافظ شاعر

۳۶۴ و اصف ملک سلیمان نیز هم ۳۳۸

ما بیغان مست دل از دست داده ایم      از عشق و تنفس جام داده ایم  
بر مابسی گمان ملاکت کشیده اند      تا کار خود را بروی جانان گشاده ایم  
ای گل تو دوش داغ صبحی کشیده      ما آتشقایق

میر معین از روبرو ماگر ملول      گو باد صاف کن که بغض را تساهلیم  
کار از تو میرود مددی ای دلیل راه      کا نصاب میدیم و ز راه افتاده ایم  
چون لاله می بسین قدح در میان کار      این داغ بین که بر دل خونین نهاده ایم

گفتی که حافظ این همه نکت و خیال

۳۶۵ نقش غلط بسین که همان لوح ساده ایم ۳۴۸

عمریت تا براه غمت و نهاده ایم      روی و ریای خلق بسکیو نهاده ایم  
طاق رواق مدرسه قال و قل علم      در راه جام و ساقی مهر و نهاده ایم

(۱) قس و سودی بجای این مصراع ، ما پیش خاک پای تو صدر و نهاده ایم . - در مخ این غسنل ابابین  
اختلاف صورت در مصراع اول مطلع عینا در دو موضع مختلف از باب یم تکرار کرده اند ولی با اندک تغیری . -  
ترتیب ابیات و شماره آنها ،

هم جان بدان و در گس جادو سپرده ایم	هم دل بدان و سبیل بهند و نهاده ایم
عمری گذشت تا بامید اشارتی	چشمی بدان و گوشته ابرو نهاده ایم
مالک عاقبت نه بلبگر گرفته ایم	ماتحت سلطنت نه بازو نهاده ایم
تا سحر چشم یار چه بازی کند که باز	بنیاد بر کر شده جادو نهاده ایم
بنی زلف سرکش سر سودانی از ملال	تجوج بنفشه بر سر زانو نهاده ایم
در گوشته امید چون نطفه ارگان ماه	چشم طلب بر آن خم ابرو نهاده ایم

گفتی که حافظا دل سرگشته است کجاست

در حلقه های آن خم کیسو نهاده ایم

۳۴۰

۳۴۱

ما بدین در نه پی حشمت و جاه آمده ایم	از بد حادثه ایخا به پناه آمده ایم
رهر و منزل عشقم و ز سر حد عدم	تا با تسلیم وجود این همه راه آمده ایم
سبزه خط تو دیدیم و ز زبان بهشت	بطلب کاری این مهر گیاه آمده ایم
با چنین گنج که شد خازان و روح این	بگدائی بدر خانه شاه آمده ایم
لنگر حلم تو ای کشتی توفیق کجاست	که درین بحر کرم غرق گناه آمده ایم
آب و میرو دای ابر خطا پوشش بار	که بدیوان عمل نامه سیاه آمده ایم

حافظ این خرقه شمشینه بینداز که ما

از پی قافله با آتش آه آیدیم

۳۶۷

۳۵۱

فوتی پیرمغان دارم و قولیست قدیم	که حراست می آنجا که نه یارست ندیم
چاک خواهم زدن این دل را چنانی چشیم	روح را صحبت نا جفن غدا بیت الیم
تا مگر جرعه فشانم لب جانان بر من	سالم باشد که منم برد میخانه میقم
مگرش خدمت دیرین من از یاد رفت	ای نسیم سحری یاد دیش عهد قدیم
بعد صد سال اگر بر سر خاکم گذری	مهر بر آرد ز گلم رقص کنان عظم ریم
دلبر از ما بصدایم دستدا اول دل	ظاہر است اعدا فراموش نکنند خلق کریم
خنجره گوتنگ دل از کار فرو بسته مباش	کز دم صبح مددیابی و انفاس نسیم
فکر به بود خود ایدل ندی دیگر کن	در د عاشق نشود به بعد او ای حکیم
گوهر معرفت آموز که با خود بسری	که نصیب دیگرانست نصاب زروسیم
دام سختت مگر یار شود لطف خدا	ورنه آدم نبرد صرفه ز شیطان جیم

حافظ اریسم و زرت نیت چه شاکر باش

چه به از دولت لطف سخن و طبع سلیم



خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم  
 ز ادره حرم وصل نداریم مگر  
 اشک آلوده ماگر چه روانست ولی  
 لذت و انغمت بر دل با باد حرام  
 نقطه خال تو بر لوح بصر نتوان زد  
 عشوه از لب شیرین تو دل خواستگان  
 تا بود نسجه عطری دل سودازده را  
 چون غمت را نتوان یافت مگر در دل شاد

۳۶۲  
 بره دوست شینیم و مرادی طلبیم  
 بگدائی ز در میسکده زادی طلبیم  
 بر سالت سوی او پاک نهادی طلبیم  
 اگر از جو رخم عشق تو دادی طلبیم  
 مگر از مرد مکت دیده دادی طلبیم  
 بسگر خنده لب گفت مرادی طلبیم<sup>(۱)</sup>  
 از خط خالیه سالی تو سوادی طلبیم  
 ما با میت غمت خاطر شادی طلبیم

### بر در مدرسه تاجند نشینی حافظ خیز تا از در میخانه گشادی طلبیم

(۱) چنین است مرعبا باز به دل و در شرح سودی بر حافظ، سایر نسخ: «مرادی» بار بار جمله و بدون شبهه مرادی  
 تصحیف است و مصواب همان مرادی است باز به مرعبه و بفتح میم که مصدر را زاید است مانند زیاد و زیاده و همان معنی است  
 (لسان العرب) و در برهان قاطع گوید: «مراد بفتح اول بر وزن سواد... در عربی معنی زیاده کردن قیمت چیزی باشد مثل آنکه  
 قیمت آن چیز بده دینار رسیده باشد دیگری بدوازده دینار برساند و چنین» ، یعنی دل عشوه از لب شیرین تر بهای نا  
 خواست ولی لب باخته استنزا گفت بهای جان درین معامله کافی نیست زیادتی بر آن می طلبیم،

ما زیاران چشم یاری داشتیم      خود غلط بود آنچه ما پنداشتیم  
تا درخت دوستی برکی دهد      حالیا تقسیم و تخی گاشتیم  
گفت و گو آیین درویشی نبود      ورنه با تو ما جراها داشتیم  
گلبن جنت نه خود شد و لغزو      ما غلط کردیم و صلح نگاشتیم  
نکته رفت و شکایت کس نکرد      مادم بهت برو بگاشتیم  
جانب حرمت فرو نگذاشتیم

گفت خود ادای بادل حافظا

ما محصل بر کس نگاشتیم

صلاح از ما چه میجوی که متان گفتیم      بدو زرگس منت سلامت ادعایتیم  
در میخانه ام بگش که هیچ از خاتمه نکشود      گرت با دور بود ورنه سخن این بود و نمایتیم  
من از چشم تو ای ساقی خراب افتاده ام      بلانی که حبیب آید هزارش مر جایتیم  
اگر بر من نبشانی پشیمانی خوری آخر      بخاطر دار این معنی که در خدمت کجایتیم  
قدت گفتم که شمس دست لب خجلت ببارد      که این نسبت چرا کردیم این بهتان چرایتیم

جگر چون نافه ام خون گشت کم ز غیم نمی باد<sup>(۲)</sup> جزای آنکه بازلفت سخن از چین خطا  
تو آتش گشتی ای حافظ ولی با یار در زلفت  
ز بد عهد تی گل گوئی حکایت با صبا تیم

۸۰

۳۷۱

مدرس سحر در ره میخانه نهادیم	محصول دعا در ره جانانه نهادیم
در غم من صد زاهد عاقل زند آتش	این داغ که ما بردل دیوانه نهادیم
سلطان ازل گنج غم عشق مباداد	تا روی درین منزل ویرانه نهادیم
در دل ندیدم ره پس ازین مهربان	مهر لب او بر در این خانه نهادیم
در خرقه ازین بیش منافق نتوان بود	بنیاد ازین شیوه زندانه نهادیم
چون میرو داین کشتی برگشته که کج	جان در سمر آن گوهر یکدانه نهادیم
المنه تد که چو بانی دل دین بود	آن را که لقب عاقل و فرزانه نهادیم

قانع بخجالی ز تو بودیم چو حافظ

۳۱۹

یارب چه گدا همت و بیگانه نهادیم

۳۷۲

بگذار تا ز شارع میخانه بگذریم / که بھر جرعه همه محتاج این دریم

، قنخمس ، گشت و د باراد عاقله ، ، (۲) ، چنین است درخ ، سایر نسخ ، نمی بایست ،

روز نخست چونم زندی زدیم و عشق  
 جانی که تخت و سندجم میرود بباد  
 شرط آن بود که جزره آن شیوه نسپریم  
 گر غم خوریم خوش نبود به که می خوریم  
 در خون دل نشسته چو یاقوت احمریم  
 با خاک کوی دوست بفردوس ننگریم  
 مانیرسم شعبده دستی برآوریم  
 بیچاره ما که پیش تو از خاک کمتریم  
 از جرعه تو خاک زمین در و لعل یافت

حافظ چوره بکنگره کاخ ضلعت

۳۷۹      با خاک آسمانه این در سیر بریم      ۳۲۳

خیر تا خرده صوفی بخرافات بریم  
 سوی زندان قلندر برده آورد سفر  
 شطح و طامات بازار خرافاتیم  
 دلق بظامی و تجاده طاماتیم  
 تا همه خلوتیان جام صبوحی گیرند  
 با تو آن عهد که در وادی این بستیم  
 چنگت صبحی بدر پیر مناجاتیم  
 همچو موسی ارنی گوی بمقیاتیم  
 کوس ناموس تو بر گنگره عرشیم  
 خاک کوی تو بصحرا می قیامتند  
 علم عشق تو بر بام سمواتیم  
 همه برفرق سرازیر مهاباتیم

ورزند در ره ما خار طاعت زاهد  
از گستاخش بزدان کفایت بریم  
شرفان باد و شمیم نه آلوده خویش  
گر بدین فصل و هنر نام کرامات بریم  
قد روقت از شناسد دل کار نمی  
بس خجالت که ازین حاصل اوقات بریم  
فته می بار و ازین سقف مقرنس خیز  
تا بنحانه پناه از همه آفات بریم  
در بیابان فاکم شدن آخرت کی  
ره پرسیم مگر پی به مات بریم

حافظ آب رخ خود بر دهر بنفله

۳۷۴ حاجت آن به که بر قاضی حاجتیم ۳۶

بیابان برافشانیم می در ساغر اندازیم  
فلک استغف بشکافیم طرحی در اندازیم  
اگر غم لشکر نگیسند که خون عاشقان بریزد  
من ساقی بهم تازیم و بنیادش بر اندازیم  
شراب ارغوانی را گلاب اندر قح بریم  
نسیم عطر گردانرا شکر و مجهر اندازیم  
چو در دست و دخی شربن مطرب و خوش  
که دست افشان غزل خوانیم پاکوبن بر اندازیم  
صبا خاک وجود ما بدان عالی جناب انداز  
بود کان شاه خوبانرا نظر منظر بر اندازیم  
یکی از خصل می لافد کی طامات می باد  
بیا کاین اوریه را به پیش در اور اندازیم

۱۱) نخ م س و ۱۶۰، ۲۰، چنین است در نسخ سودی، بهم تازیم یعنی با هم بر او تازیم، ق، برو تازیم، سایر نسخ بهم سازیم،

بہشت عدن اگر خواہی بیا بیا بیا  
کہ از پامی نخت و زمی بخوش کوثر اندازیم

سخن آتی و خوش خوانی نمی و زرد شیرازی

بیا حافظ کہ تا خود را بملکی دیگر اندازیم

۳۷۵

صوفی بیا کہ خرقة سالوس بکشیم  
وین نقش زرق انحط بطلان بستریم

نذوق و قوح صومعه در وجه می بینیم  
دلوق ریا باب خرابا

فردا اگر نہ روضہ رضوان کا دہند  
غلمان ز روضہ حوز زجت بدر

بیرون جہیم سرخوش از بزم صوفیا  
عارت کنیم با دہ و شاہد بکشت

عشرت کنیم ورنہ ہجرت کشدن

سرخدا کہ در تن غیب منورست  
مستانہ اش نقاب ز رخسار بر

کو جلوة زاہروی او تا چو ماہ نو  
گویی سپہ در خم چو گان زرت

حافظ نہ حد ماست چنین لا فہازن

پانی از گلیم خویش چرا بیشتر کشیم

۳۳۲

۳۷۶

دوستان وقت گل آن کہ بعشرت کشیم  
سخن اہل دلست این بجان بنویسیم

نیست در کس کرم وقت طرب میگذرد  
چارہ آنست کہ بتجادہ بی بفروشیم

(۱) نفع پانی بیکسرا

خوش هوا نیست فرح بخش خدا یا نه برست  
 از خون ساز فلک هنر اهل نه برست  
 گل بچش آمد و از می نزد میس آب  
 می کشیم از قدح لاله شهرابی موهم  
 ناز نینی که برویش می گلگون نشیم  
 چون ازین غصه نالیم و چراغ خروشیم  
 لاجرم ز آتش حرمان و هوس می جوئیم  
 چشم بد دور که بی مطرب و می مدبوئیم

حافظ این حال عجب با که توان گفت که ما

۳۲۷ بلبلا نیسم که در موسم گل خاموشیم ۳۳۱

ما شبی دست بر آریم و دو عانی بکنیم  
 دل بپا رشد از دست نیتان دی  
 غم هجران ترا چاره ز جانی بکنیم  
 ما طیبش بسبر آریم و دو عانی بکنیم  
 بازش آید خدا را که صفاتی بکنیم  
 ما در آن آب و هوا شود نمانی بکنیم  
 مدد از خاطر زندان طلب ایدل و رنه  
 سایه طایر کم حوصله کاری نکنند  
 کار صعبست مباد که خطاتی بکنیم  
 دلم از پرده بشد حافظ خوش گوی گنج  
 طلب از سایه میمون هانی بکنیم  
 تا بقول و غرض ساز نوانی بکنیم

۱، نخل حاضر باستانی خ در اینجا بیت ذیل را علاوه دارند: در ره نفس کز سینه ما بکده شد تیر آبی گشایم  
 غزالی بکنیم، ۲، چنین است در خق، بعضی نخل، ساز و نوانی (دبا و او عاطفه)،

ماگوینیم بدو میل بنا حق نکنیم  
 عیب درویش تو اگر کرم و پیش بدست  
 رقم مغلطه بردفتر دانش نزنیم  
 شاه اگر جبره زندان بجزمت نشود  
 خوش برانیم جهان در نظر راه روان  
 آسمان کشتی ارباب سسرمی شکند  
 گردی گفت حدودی و رفیقی برنجید

حافظ ارشد

جامه کس سیه و دلق خود از رقی کنیم  
 کار به مصلحت آنست که مطلق نکیند  
 ستر حق بر ورق شجده  
 التفاتش بی صاف مرقع نکنیم  
 فلک اسب سیه وزین مخرق نکنیم  
 تکیه آن به که برین بحر معلق نکنیم  
 گو تو خوش باش که ما گوشش با خمی نکنیم

در حقی گفت جدل با سخن حق نکنیم

سرم خوشست و با نکت بلند میگویم  
 جوس زهد بوجه خمار نشیند  
 شدم فسانه بگشتگی و بروی دوست  
 گرم نه پیرمغان در بروی بکشاید

که من نسیم حیات از پیا له میجویم  
 مرید خرقه در دی کسان خوشنویم  
 کشید در خم چو کان خوشنویم  
 کدام در بزم چاره از کجا جویم



کمن درین چشم سز زش بخودرونی  
 چنانکه پرورشم میدهند میرویم  
 تو خاتقاه و خرابات دریا بین  
 خدا گواه که هر جا که هست باویم  
 غبار راه طلب کیمیا بهر و سیت  
 غلام دولت آن خاک عنبرین بوییم  
 ز شوق نرگس مست بلند بالائی  
 چو لاله با قدح افتاده بر لب بوییم

بیار می که نقبوتی حافظ از دل پاک

۳۸۰ غبار زرق نعبض قدح فرو شویم  
 ۳۶۱

بارها گفتم ام و بار دیگر می گویم  
 که من دلشده این نه بخود می بویم  
 در پس آینه طوطی صفتم داشته اند  
 آنچه استاد زل گفت بگو می گویم  
 من اگر خارم و گر گل چمن آرائی هست  
 که از آن دست که اومی کشدم می بویم  
 دوستان عیب من بیدل حیران کنی  
 گوهری دارم و صاحب نظری می بویم  
 گرچه بادلق طمع می گلگون عیبت  
 مکنم عیب کز وزنگ ریامی شویم  
 خنده و گریه عشاق ز جانی دگرست  
 می سرایم شب و وقت سحر می بویم  
 حافظم گفت که خاک درین خانه بوی  
 گو مکن عیب که من شکست خن می بویم

رچه مابندگان پادشیم  
 گنج در استین و کیسه تنی  
 هوشیار حضور و مست غرور  
 شاه بخت چون کرشمه کند  
 شاه بیدار بخت را هر شب  
 گو غنیمت شمار صحبت ما  
 سناه منصور واقفت که ما  
 دشمنان را از خون کفن سازیم  
 زنگ ترویر پیش ما نبود

پادشاهان ملک صبح  
 جام گیتی نثار خاک بریم  
 بحر توحید و غرقه گنیم  
 ماش آینه رخ چو همیم  
 مانگبان افسر و کلیم  
 که تو در خواب و ما بیدار گیم  
 روی بهمت بهر کجا که نه  
 دوستان را بجای فتح و همیم  
 شیر سه خیم و افی سیسم

وام حافظ بگو که باز دهند

کرده اعتراف و ما گو، همیم

۴۰۴

۳۸۲

لب بگشا که میدهد لبت برد جان  
 گو نفسی که روح را میکنم از پیش روان  
 کاین دم و دو دیننه ام باز دست زبان

فاتحه چو آمدی بر سر خسته بخوان  
 آنکه پرش آمد و فاتحه خواند و میرود  
 ای که طیب خسته روی زبان من بین

گرچه تب استخوان من کرد زهر گرم فرت  
 همچو تنم نیست و د آتش مهر استخوان  
 حال دلم ز خال تو هست در آتش وطن  
 چشمم از آن دو چشم تو خسته شدستوان  
 باز نشان حرارت من ز آب و دیده بین  
 بنض مرا که میدهد هیچ ز زندگی نشان  
 آنکه مدام شیشه ام از پی عیش داده است  
 شیشه ام از چه میبرد پیش طبیب هر زن

حافظ از آب زندی سحر و داد سحر

ترک طبیب کن بیا نسخه شبر تم نجا

۳۹۸

۳۸۳

چند آنکه گفتم غم با طبیبان  
 درمان نکردند سکن عین  
 آن گل که هر دم در دست باد  
 گوشه رم بادش از غنایلبان  
 یارب امان ده تا باز بیند  
 چشم محبتان روی حبیبان  
 درج محبت بر مهر خود نیست  
 یارب مباد اکام قیابان  
 ای منعم آخر بر خوان جودت  
 تا چند باشیم از بی نصیبان<sup>(۳)</sup>

حافظ نکستی تشید ای گیتی

گر می شنیدی پند او بیابان

(۱) ق و سودی و چو خال تو، (۲) چنین است در جمیع نسخ خلی موجوده نزد ایخان بدون اشتنا، سودی و غلاب نسخ چاپ  
 جسم، (۳) غلاب نسخ اینجا بیت فل را علاوه دارند، مادر پنهان بیا که گفتم نتوان نفی در دوا طبیبان،

هجران بلای مآشید یارب بلا بگردان  
تا او بسودر آید بر خورشید باستان  
گرد چمن بخوری، همچون صبا بگردان  
در سدر کلاه بسکن در بر قبا بگردان  
چنگ حنین و جامی بنوازیابگردان  
یارب نوشته بد از یار ما بگردان

حافظ ز خوب رویان نخت جز این تیدر  
گر نیست رضائی حکم فضا بگردان

وان سہی سدر و خرامان چمن باز رسان  
یعنی آن جان زتن رفته تن باز رسان  
یار محسوس می مرا نیز بمن باز رسان  
یارب آن کوکب زخشان بمن باز رسان  
پیش خفا سخن زارغ و زغن باز رسان

می سوزم از فراقت و می از بجا بگردان  
مه جلوه می نماید بر بنر خنک گردان  
مرغول را بر افشان یعنی بر غم بنبل  
نیامی عقل دین ابرو و خرام مست  
ای نو چشمستان در عین تظارم  
دوران ہی نویسد بر حاشیای خطی پیش

یارب آن آهوی مشکین نختن باز رسان  
دل آزرده مارا بنیسی بنواز  
ماه و خورشید مبتزل چو با مروتورسند  
وید ما در طلب لعل میانی خون شد  
بروای طایر میمون هایون آثار<sup>(۲)</sup>

(۱) بعضی نسخ: بگردان، (۲) چنین است درت و سودی، رخ، و دیدی آن طایر میمون هایون آثار، غالب نسخ چانی،  
بروای طایر میمون هایون طلفت،

سخن نیست که بانی تو نخواهیم حیات      بشنوای پکیست خبر گیر و سخن باز رسان  
انگه بودی طنش دیده حافظ یارب

برادش ز غریبی بوطن باز رسان

۳۹۴

۳۸۶

خدا را کم نشین با خرقه پوشان      رخ از زندان بی سامان میپوشان  
درین خرقه بسی آلودگی هست      خوشا وقت قبای می فروشان  
درین صوفی و شان درونی ندیم      که صافی با دعیش در و نوشان  
تو نازک طبعی و طاقت نیاری      گرانهای شتی دلق پوشان  
چوستم کرده ستور نشین      چو نوشم داده زهرم نوشان  
بیاور غبن این سالو میان من      صراحی خون دل بر بطن فروشان

ز دل گرمی حافظ بر خذر باش

که وار دینته چون گیت جوشان

۴۰۱

۳۸۷

شاه شمشاد قدان خسرو شیرین بهمان      که بفرگان شکند قلب همه صف شکنان  
مست بگذشت و نظر بر من درویش انداخت      گفت ای چشم و چراغ همه شیرین سخنان  
تاکی از سیم و زرت کیسه تهی خواهد بود      بنده من شود بر خور ز همه سیم تنان

کمتر از دُرّه نه پست شو مهر بورز  
 نابخلو تکه خورشید رسی چرخ زمان  
 بر جهان تکیه مکن و رقد حی می داری  
 شادی ز هر به جینان خور و نازک بدان  
 پیرمایه کش من که روانش خوش باد  
 گفت پر بنزکن از صحبت پیمان شکنان  
 و امن دوست بدست آروز دشمن گجل  
 مردیزدان شو و فاج گذر از اهرمان  
 با صبا در چمن لاله سحر میگفتم  
 که شهیدان که انداین همه خونین کفنان  
 گفت حافظ من تو محرم این از نه ایل

۳۸۸ از می لعل حکایت کن و شیرین بهنان  
 ۳۸۳ بشادی رخ گل بیخ غسم ز دل برکن  
 بهار و گل طرب انگیز گشت و توبه شکن  
 ز خود برون شد و بر خود درید پیراهن  
 رسید باد صبا پنجه در هوا داری  
 طریق صدق یاموز از آب صافی دل  
 برستی طلب آزادی ز سر و چمن  
 ز دست برد صبا گر و گل کلاه نگر  
 سنج کیسوی سنبل بین بروی سمن  
 عروس پنجه رسید از حرم بطالع<sup>(۱)</sup> سعد  
 بعینه<sup>(۲)</sup> دل و دین میرد بوجه حسن  
 صغیر بلبل شوریده و نفیر هزار  
 برای وصل گل آمد برون بیت خرن

۱، چنین است درخ، اغلب پنجه عروس پنجه بین یورو پنجم خوش، ۲، ی و پنجه چانی، معاینه، ۳، رخ، نقد (؟)، ۴،

حدیث صحبت خوبان و جام باده بگو

۳۸۹ بقول حافظ و قوتی سر صاحب فن ۳۹۰

چو گل بسروم بوبیت جامه دین	کنم چاک از گریبان تابدا من
تنت را دید گل گوئی که در باغ	چوستان جامه را بدید برتن
من از دست غمت مشکل برم جان	ولی دل را تو آسان بروی انمن
بقول دشمنان برگشتی از دوست	نگرد و بیچاکس با دوست دشمن
تنت در جامه چون در جام باده	دلت در سینه چون در سیم آهن
ببارای شمع اشک از چشم خوین	که شد سوز دلت بر خلق روشن
مکن کز سینه ام آه جگر سوز	بر آید بچو دود از راه روزن
بلم را مشکن و در پامینند	که دارد در سر زلف تو مسکن

چو دل در زلف تو بست حافظ

۳۹۰ بدیشان کار او در پامینکن ۴۰۲

افسر سلطان گل پیدا شد از طرف چین	مقدش یارب مبارک باد بر سر و سمن
خوش بجای خوشیتن بود این نشست خسرو	تا نشیند هر کسی اکنون بجای خوشیتن

خاتم جم را بشارت ده بجن خاتمت  
 کاسم عظمم کرد از و کوتاه دست اهرن  
 ما بد معمور باد این خانه که خاک درش  
 هرفس بابوی رحمن می فرو بزمین  
 شوکت پور شکست و تیغ عالمگیر او  
 شکت چو گانی خیرخت ام شد در زیرین  
 جویبار ملک را آب روان شمشیرست  
 بعد ازین شکفت اگر با کمت خلق سخت  
 گوشه گیران انتظار جلوه خوش کنید  
 مشورت با عقل کردم گفت حافظ می نویس  
 خیزد از صحرای اینج نافه شکست سخن  
 بر شکن طرف کلاه و برق از رخ بر فلک  
 ساقی می ده بقول مستشار متون

ای صبا بر ساقی بزم آتابک عرضه دار

تا از آن جام زر افشان جرعه بخشیدن

۴۰۳

خوشتراز لکرمی و جام چه خواهد بود  
 تا ببینم که سر انجام چه خواهد بود  
 غم دل چند توان خورد که ایام نماند  
 گونه دل باش و نه ایام چه خواهد بود

۳۹۱

(۱) چنین است صریحا (بالف و بار دو نقطه در زیر و ذال معجمه و در آخر جم) در سخ که نشخ بسیار تعدی قریب اصبه با  
 خواجرات، ق، ابدج، س، ابدج، خ م و سدی، ایرج، نخ چانی، ایران، - جمع این صور مختلفه  
 تعجیف و تحریف است و صواب همان اینج است بطریق، رجوع شود بحواشی آخر کتاب،



مرغ کم حوصله را گوغم خود خور که برو  
 باد خورغم مخور و پند مقلد منبوش  
 رحم آنکس که نهد دام چه خواهد بود  
 اعتبار سخن عام چه خواهد بود  
 دست رنج تو همان به که شو صرف لکام  
 دانی آخر که بنا کام چه خواهد بود  
 پیرنچانه بسی خواند معانی دوش  
 از خط جام که فرجام چه خواهد بود  
 بروم از ره دل حافظ برف چنگ و نخل

تاجرای من بدنام چه خواهد بود

۳۸۵

۳۹۲

دانی که حصیت دولت دیدار یار وین  
 در گوی او گدائی بر خسروی گزیدن  
 از جان طمع بریدن آسان بود ولیکن  
 از دوستان جانی مشکل توان بدین  
 خواهم شن بشان چون غنچه بادل  
 و انجابه نیک نامی پیراهنی دریدن  
 که چون نسیم با گل راز نهفت گفتن  
 گستره عشق بازی از بلبلان شنیدن  
 بوسیدن لب یار اول ز دست گداز  
 کاخر ملول گردوی از دست گزیدن  
 فرصت شمار صحبت گزاین و راه منزل  
 چون بگذریم دیگر نتوان بهم رسیدن

گوئی برفت حافظ از یاد شاه یحیی<sup>(۱)</sup>

یارب بیا تس آور در روش پروین

(۱) قنچی (سر؟)، (۲) چنین است در نسخ، زهی و سوتی ایش منصور.

منم که شهره شهرم عشق و زردین  
که دما ...

منم که دیده نیا لوده ام بید و بدین  
که دما ...

به پیر میکده گفتم که چیست راه نجات

بخواست جام می گفت عیب پوشیدن

مراد دل ز تماشای باغ عالم چیست

بدست مردم چشم از رخ تو گل چیدن

بی پرستی از آن نقش خود ز دم بر آب

که تا خراب کنم نقش خود پرستیدن

بر حمت سر زلف تو و اثمم ورنه

ککش چو نبود از آن سوچه سود کوشیدن

عنان میکده خواهم یافت زین مجلس

که و عطفی علان واجبست نشیندن

ز خط یار بیا موز سر بارخ خوب

که گرو عارض خوبان خوشست گردیدن

بموس خربل ساقی و جام می حافظ

که دست زده فروشان خطاست بوسیدن

ای روی ماه منظر تو نو بهار حسن

خال و خط تو مرکز حسن و مدار حسن

در چشم پر خمار تو پنهان فسون<sup>(۱)</sup> حسن

دز زلف بقیرار تو پیداست حسن

ماه بی تافت پتحو تو از برج نیکوئی

سرونی نخاست چون قند از جویبار حسن

(۱) چنین است درخ، سایه رخ، مشوق، نخ، فسون،

خرم شد از ملاححت تو عهد دلبری  
 فرخ شد از لطافت تو روزگار حسن  
 از دام زلف و دانه خال تو در جهان  
 یک مرغ دل نماز گشته شکار حسن  
 دایم بلطف دایه طبع از میان جان  
 می پرورد بنابر ترا در کنار حسن  
 گرد لبست بنفشه از آن تازه و ترست  
 کاب حیات میخورد از جوینا بر حسن  
 حافظ طمع برید که بیند نظیر تو

دیار نیت جز رخت اندر دیار حسن

۳۹۵

۳۹۵

گلبرگ را ز سنبل مشکین قباب کن  
 یعنی که رخ پوش و جهانی خراب کن  
 نشان عرق ز چهره و اطراف باغ را  
 چون شیشه های دیده با پر گلاب کن  
 ایام گل چو عسر برفتن شتاب کرد  
 ساقی بدو در باد گلگون شتاب کن  
 بختاب شیوه ز گس پر خواب مست را  
 وز رشک چشم ز گس ر غما بخواب کن  
 بوی بنفشه شنو زلف نگار گیر  
 بنگر بزنگ لاله و غم شراب کن  
 زانجا که رسم و عادت عاشق کشتی است  
 باد دشمنان قدح کش و با اعتماد کن  
 همچون جباب دیده بروی قدح گشای  
 وین خانه را قیاس ساس انجباب کن

حافظ وصال می طلبد از ره دعا

۳۹۶ یارب دعای خسته دلان متجارب کن ۳۹۶

صبحت ساقیا قدحی پر شراب کن دور فلک و رنگت ندارد تاب کن

زان پیشتر که عالم فانی شود خراب مار از جام باده گلگون خراب کن

خورشید می ز مشرق ساغر طلوع کرد گریه کن عیش می طلبی ترک خواب کن

روزی که چرخ از گِل ماکو زها کند ز نهار کاسه سر با پر شراب کن

ما مرد زهد و توبه و طاعات نیستیم با ما بجام باده صافی خطاب کن

کار صواب باده پرستیت حافظ

۳۸۸ بر خیر و غم جزم بکار صواب کن ۳۹۷

ز در آو شبتان ما منور کن هوای مجلس روحانیان معطر کن

الهیه نصیحت کند که عشق مبارز پیاله بد هوش گو و ماغ را ترک کن

بچشم و ابڑی جان سپرده ام دل جان بیایا و تماشای طاق و منظر کن

ستاره شب بجران نمی فشان نور بام قصر بر آ و چراغ مه بر کن

بگو بنجازن جنت که خاک این مجلس تخته بر سوی فردوس و عود و بجزر کن



ای نور چشم من نخچ بست گوش کن  
 عشق و سوسه اهر من بسیت  
 برک نوا تبه شد و ساز طرب نماند  
 بقیع و خرقه لذت مستی بخشدت  
 پیران سخن ز تجسسه گویند کفمت  
 بر هو شمند سلسله نهاد دست عشق  
 باد و ستان مضایقه در عمر و مالیت  
 نسائی که جامت از می صافی تهی مباد

سرست در قبای زرافشان چو بگذری

یات بوسه بدر حافظ پینه پوش

چون ساغر ت پرست نبوشان گوش کن  
 پیش آبی و گوش دل به پیام مهرش کن  
 ای خجالت ناله برکش ای فخر و شکر کن  
 همت درین عمل طلب از می فروش کن  
 مان ای پسر که پیر شوی پند گوش کن  
 خواهی که زلف یار کشی ترک بهوش کن  
 صد جان فدای یار نصیحت نبوش کن  
 چشم غایتی بمن در دوش کن

بغزه رونق و ناموس سامری بسکن  
 کلاه گوشه بآیین سرور می بسکن  
 بغضه گوی که قلب شکری بسکن  
 نسر ای حور بده رونق پری بسکن

کر شمه کن و بازار ساحری بسکن  
 بباد و سرود ستار عالمی یعنی  
 بزلف گوی که آیین دلبری بگذار  
 برون حرام و بر لوی خوبی از بزم کس

با بهوان نظر شیر آفتاب کیسه      بابر و ان دو تا قوس شتری بسکن  
چو عطر سای شود زلف سبیل از دم با      نو قمیتش بسز زلف جنبی بسکن

چو غدیب فصاحت فرو شد حی فظ

۴۰۰      تو قدر او بسخن گفتن در ی بسکن      ۳۸۹

بالا بلند عثوه گر نقش بازمین      کوتاه کرد قصه زهد دراز من  
دیدم و لاکه آخر چهرتی وزهد و علم      با من چه کرد و دیده معشوقه بازمین  
می ترسم از خرابی ایمان که می برد      محراب ابروی تو حضور نمازمین  
گفتم بدلق زرق بو ششم نشان عشق      غماز بود اشک و عیان کرد و از من  
ست یار و یار و یار و یار و یار      ذکرش بخیر ساقی می کنم نوازمین  
ب کی آن صبا بوز و کریم آن      کرد و دشمنانه کرش کار ساز من  
نقشی بر آب می رنم از گریه حالیا      ماتی شود قرین حقیقت مجاز من  
بر خود چو شمع خنده زمان گریه می کنم      تا با تو سنگدل چه کند سوز و ساز من

(۱) اضافه قوس شتری بناسبت است که برج قوس کی از دو خانه شتری است [و خانه دیگر حوت است] چنانکه شیرد

مصرع اول یعنی برج اسد خانه آفتاب است (کتاب تفهیم ابوریحان بروجی چاپ آقای هانی ص ۳۹۶)، (۲) چنین است در اغلب نسخ، بعضی دیگر فروش شد حافظ،

زاهد چو از ناز تو کاری نمیرد هم متسی شبانه دراز و نیاز من

حافظ ز لرزه سوخت بلو حالش اصبا

باشاه دوست پرور دشمن گدا من

۳۹۳

۴۰۱

چون شوم خاک رهش امن بنفشاند من و برگویم دل بگردان<sup>(۱)</sup> و برگرداند من

روی ز گین را بهر کس می نماید محو گل و برگویم باز پوشان باز پوشاند من

چشم خود را گفتم آخر کیت نظر سیر بین گفت میخوای مگر تا جوی خون راند من

او بخونم تشنه و من بر لبش تا چون شود کام بسانم از و یاداد بستاند من

گر چو فرهادم تبخی جان بر آید باک نیست بس کایتحای شیرین با زنی ماند من

گر چو شمعش پیش میرم بر غم خندان شود و بر برنجم خاطر نازک برنجاند من

دوستان جان داده ام بهر دامن بگیرد کوبخیری مختصر چون باز میماند من

صبر کن حافظ که گرزین دست باشد در غم

عشق در هر گوشه افسانه خواند من

۴۰۵

۴۰۲

نکته دلکش بگویم حال آن مهربین عقل و جان بسته بخیر آن گیسو بین

(۱) چنین است در بعض نسخ خلی موجود از دایخاناب، نسخ چابی، دل بگردان، (۲) چنین است مرغ، نسخ دیگر، خند و چو صبح.



عیب دل کردم که وحشی وضع و جانی بمش  
گفت چشم شیرگیر و نخج آن آهوبین  
حلقه زلفش تماشاخانه باد و صباست  
جان صد صاحب دل آنجا بسته یکتا بمبین  
عابدان آفتاب از دلبره ما خا فلند  
ای ملامت گو خدا را رویین آن بر و بین  
زلف دل در دوش صبار بند بر گردن نهاد  
باهواداران بر سر و حیلند و بین  
این که من در جستجوی او فروغ شدم  
کس ندیدست و بنیادش از هر سو بین  
حافظ اردر گوشه محراب می ناله رواست  
ای نصیحت گو خدا را آن خم ابرو بین

از مراد شاه منصورای فلک سر بر تاج

تیزی شمشیر بگر قوت بازو بین ۴۰۳  
۴۰۰

شراب لعل کش و رویی جبینان  
خلاف مذہب آن چال نیان بین  
بزیز دلق طمع کمند ما دارند  
در از دوستی این کوتاه استینان بین  
بخرمن دو جهان سرفرونی آرند  
وماغ و کبرگدایان خوش چینیان بین

۱۱، چنین است درخ . نخ می و سودی ، رویین در بین - « روی دیدن » کنایه از جانب اری کردن و طرف گیری کردن از کسی باشد امیر خسرو گوید ، جو رویش هر که بگویم ، روی آن لربای می بیند ، و کجای گوید ، آنکه گوید روی او خورشید را مانند نور روشم کرد که خورشید را رودیده است ، ( جهانگیری و بران ) ، بنا بر این پس معنی بیت چنین است که ای ملامت گو از هر خدا جانب اری نکن یعنی جانب اری آفتاب انما و از رویین یعنی روی دلبر مار بین تا بدانی که هزار مرتبه از آفتاب بهتر است . - ( ۲ ) ، چنین است درخ . سایه نخ و آنکه ، ( ۳ ) ، این وادرا در مس و سودی ندارد ،

بهای نیم کرشمه هزار جان طلبند      نیاز ابل دل و ناز نرینان بین  
 حقوق صحبت مارا بیا دود و غربت      وفای صحبت یاران تنه‌شنان بین  
 اسیر عشق شدن چاره خلاصت      ضمیر عاقبت اندیش پیش بنیان بین  
 کدورت از دل حافظ بر و صحبت دوست

صفای همت پاکان پاک بنیان بین

۳۹۲

۴۰۴

می فکن بر صف زندان نظری بهتر ازین      بر در میکده میکن گذری بهتر ازین  
 در حق من بت این لطف که می فریاد      سخت خوبست و لیکن قدری بهتر ازین  
 آنکه فکرش گره از کار جهان بگشاید      گو درین کار بفرمان نظری بهتر ازین  
 ما صم گفت که خبر غم چه هنر دارد عشق      بروای خواجه قائل نهی بهتر ازین  
 دل بدان رود گر امی چکنم گردنم      مادر و هر نذر دپسری بهتر ازین  
 من چو گویم که قدح نوش و لب ساقی بوس      بشنوا ز من که گنوید و گری بهتر ازین

کاک حافظ سگرین یه بنا نیست چن

که درین باغ بنیسی ثمری بهتر ازین

(۱) چنین است در اکثر نسخ، رخس، عاقبت اندیش، و تقریر «پیش بنیان» بدون شبه عاقبت اندیش مناسب است  
 (۲) چنین است در اغلب نسخ خطی و چاپی، سس، پاک بنیان،

که نیست در سر من خبر هوای خدمت او  
 بیار باد ده که مستظهرم بهمت او<sup>(۱)</sup>  
 که زد بخند من ما آتش محبت او  
 مرز بپای که معلوم نیست نیت او  
 نوید داد که عامست فیض رحمت او  
 که نیست مصیبت وز بهیشتیت او  
 بنام خواجه بکوشیم و قدروا

بجان پیر خرابات و تخی صحبت او  
 بهشت اگر چه نه جای گناه کار نیست  
 چراغ صاعقه آن سحاب روشن باد  
 بر آستانه میخانه گرسری بسنی  
 بیا که دوش مبتی سروش عالم غیب  
 مکن چشم تحارت نگاه در من مست  
 نمی کند دل من میل زهد و توبه ولی

بدم خرقه حافظ بیاده در گردست

مگر ز خاک خرابات بود و فطرت او<sup>(۲)</sup>

از ماه ابروان منت شرم باد و  
 غافل ز خط جانب یاران خود شو  
 کا بنجا هزار نافه مشکین نسیم جو  
 آنکه عیان شود که بود و موسم درو

نصا برون شدی بهاشای ثانو  
 عمرت تا دولت اسیان زلف است  
 مفروش عطر عقل بهندوی زلف ما  
 تنخم و فاو مهر درین کهنه کشته ز<sup>(۳)</sup>

۱. چنین است در اغلب نسخ، رودودی، برحمت او، (۲) سی و طینت، ۳. چنین است در اغلب نسخ، تنخم می و کشت زار،

ساقی بیار باده که رمزی بگویمت      از ستر اختران کهن سیر و ماه و  
 شکل بلال هر سر مه میدهند نشان      از افسر سیاهک و ترک کلاه زو  
 حافظ جناب پیر معان نامن و فاست

درس حدیث حسن و خوان و زو

۴۱۶

۴۰۷

مرغ سبز فلک دیدم و داس منو      یادم از کشته خویش آمد و بهنگام در  
 فتم ای نجت بختییدی و خورشید      گفت باین همه از سابقه نو میدشو  
 روی پاک و مجرد و چو سیاح بفلک      از چراغ تو بخورشید رسد صد پرتو  
 کیمه بر اختر شب دزد کن کاین عیار      تاج کاوس بر دو کمر کیخسرو  
 گوشوار ز رولعل ارچه گران دار و گوش      دور خوبی گذرانست نصیحت بشنو  
 چشم بد و ز رخ حال تو که در عرصه جن      بیدتی راند که برد از مه و خورشید گرد  
 آسمان کو فروش این عطمت کا نذر عشق      خرم به بجوی خوشه پروین بدو جو

انش زهد و ریاض من دین خواهد سو<sup>(۳)</sup>

حافظ این خرقه پشمینه بنید از بر<sup>(۴)</sup>

(۱) بعضی نسخ، طرف، (۲) چنین است درج. سایر نسخ: بخسیدی، (۳) چنین است در اغلب نسخ با دو حافظ  
 دوی سابق در غزلهای ۱۳۰، ۱۳۳، ۱۷۵، ۲۳۰، و زهد یا بدون او، (۴) در بعضی از نسخ جدید در  
 غزل دوبیت الحاقی ذیل علاوه دارند: هر که در نزع دل تخم فغانگر زرد روی کشد از حاصل خود گاه درد اندرین دایره بگذرد  
 چو دلف حلقه بگوش در تنفائی خوری از دایره خویش مرو،

شکت سیاه مجمره گردان خال تو  
 کاین گوشه نیست در خویش خال تو  
 یارب مباد با بقیامت نوال تو  
 طغرانیس ابروی مشکین مثال تو  
 کاشف گفت باد صبا شرح حال تو  
 ای نو بهار ما رخ فرخنده فال تو  
 کو عثوه ز ابروی همچون بلال تو  
 کو مرده ز مقدم عید وصال تو  
 حکیمت در حدیقه نبش خال تو  
 شرح نیاز مندی خود یا مال تو

حافظ درین کند سر سرکشان بسیت

سودای کج میز که نباشد مجال تو

خورشید سایه پرور طرف کلاه تو

ای آفتاب آینه دار جمال تو  
 صحن برای دید بستم لی چه سود  
 در او بادشاه حسن  
 مطبوع تر ز نقش تو صورت نسبت باز  
 در چین لعلش ای دل مسکین چگونه  
 برخاست بوی گل ز در آشتی در می  
 تا آسمان ز حلقه بگوشان ماشود  
 تاپش نخت باز روم تنیت کنان  
 این نقطه سیاه که آمد مدار نور  
 دیش شاه عرض کد این خاکم

ای خوبهای نافه چین خاک راه تو

نرگس کرشمه می برد از حد برون آ  
 ای من فدای شیوه چشم سیاه تو  
 خونم بخور که هیچ ملک با چنان جمال  
 از دل نیایدش که نویسد گناه تو  
 آرام و خواب خلق جهان است بخت  
 زان شد کنار دیده دل تکیه گاه تو  
 با هر ستاره سرو کارست هرشم  
 از حسرت فروغ رخ همچو ماه تو  
 یاران نمیشین همه از هم جدا شدند  
 ماتیم و آستانه دولت پناه تو

حافظ طمع همه ز غایت که قیامت

آتش زند بخر من غم و دوا

۴۰۶

ای قباتی پادشاهی راست بالای تو  
 زینت تاج و نگین از گوهر و الای تو  
 آفتاب فتح را هر دم طلوعی مید  
 از کلاه خسروی ز حصار مه سیاه تو  
 جلوه گاه طایر اقبال باشد هر کجا  
 سایه اندازد بهای چتر گردون سای تو  
 از رسوم شرع و حکمت با هزاران اختلا  
 نکته هرگز نشد فوت از دل دمای تو  
 آب حیوانش ز مقدار بلاغت میچکد  
 طوطی خوش لجه بینی ملک شکر خای تو  
 گرچه خورشید فلک چشم چراغ هست  
 روشنائی بخش چشم دست خاک پای تو  
 آنچه اسکندر طلب کرد و نداشت در گاه  
 جرحه بود از زلال جام جان افزای تو

عرض حاجت در عزم حضرت محتاج نیست      راز کس مخفی نماند با فروغ رای آ

از سر حافظ جوانی نمیکند

برایمید عفو جان بخش گنه فرسای تو

۴۰۸

۴۱۱

تاب نبفته میدهد طره مشک سایی تو      پرده پنجه میدرد دخنده و<sup>۱</sup>

ای گل خوش نسیم من بلبل خوشی اموز      کز سر صدق میکند شب بهمشب عایی تو

من که ملوک گشتم از نفس فرستگان      قال و مقال عالمی می کشم از برای تو

دولت عشق من که چون از سر فقر و قحطی<sup>۲</sup>      گوشه تاج سلطنت می شکند گدای تو

خرقه زهد و جام می گرچه نه در جوهر بند      این به نقش میرزم از بهجت رضای تو

شور شراب عشق تو آن نفسم و در نهر      کاین سر پر بهوس شود خاک در برای تو

شاهین چشم من تکیه که خیال است      جای دعا ستاره من بی بسا و جای تو

خوش چمنیت عارضت خاصه که در بهار حسن

حافظ خوش کلام شد مرغ سخن براری<sup>۳</sup>

(۱) بعضی نسخ: گنه بخشای (۲) نه این بیت را ندارد (۳) در بعضی از نسخ دو بیت ذیل را در این غزل

ندوده دارند: (دلق گدای عشق را بگنج بود در آستین زود و سلطنت رسد هر که بود گدای تو عشق تو سر نوشت من خاک درت بهشت من مهر زنت سرشت من راحت من رضای تو،

جهان بس فتنه خواهد دید از آن چشم دوز آن ابرو  
 نگارین گلشنش ریت و شکین بیابان ابرو  
 که باشد مه که بنماید رطاق آسمان ابرو  
 هزاران گونه نیامست حاجب میان ابرو  
 که بر طرف سخن ارش همی کرد و چنان ابرو  
 که این این چنین چشمست و آنرا آنچنان ابرو  
 که محرابم بگرداند خم آن دستان ابرو

اگر چه مرغ زیرک بود حافظ در بهاداری

بتیر غمزه صیدش کرد چشم آن کبان ابرو

خوش حلقه است لیک بدر ز راه ازو  
 آنجا بال چهره و حاجت بخواه ازو  
 کاینه است جام جهان بین که آواز او  
 این دو دین که نامه من شد سیاه ازو  
 من برده ام بباد و فروشان نا ازو

مر چشمیت خون نشان دست آن کبان ابرو  
 غلام چشم آن ترکم که در خواب خوشستی  
 بلالی شد غم زین غم که با طغرای ابرویش  
 رقیبان خافل و مار از آن چشم جبین بر دم  
 روان گوشه گیران جبینش طرفه گلزار است  
 و گر حور و پری را کس نگوید با چنین حسنی  
 تو کافر دل نمی بندی نقاب زلف می نسیم

خط عذار یار که بگرفت ماه ازو  
 ابروی دست گوشه محراب لبست  
 ی جبره نوش مجلس جم سینه پاک دا  
 رد اهل صومعه ام کرد می پرست  
 سلطان غم هر آنچه تواند بگو بکن



ساقی چراغ می برده آفتاب دای  
گو بفرسوز بشعله صبحگاه از  
آبی بروز نامه اعمال مافشان  
باشد توان سترده حرف گناه از  
حافظ که ساز مطرب عشاق ساز کرد  
خالی مباد عرصه این بزمگاه از

آیا درین خیال که دارد گدای شهر

روزی بود که یاد کند پادشاه از

۴۱۵

گلبن عیش میدد ساقی گلزار کو  
باد بهار می وزد بادۀ خوشگوار  
هر گل نوز گلرخ می یاد بهی کند ولی  
گوش سخن شنو کجا دیده اعتبار  
مجلس بزم عیش را غایب مرادیت  
ای دم صبح خوش نفس نافه زلف کو  
حسن فروشی گلم نیست تحت ای صبا  
دست ز دم بخون دل بهر خدنگار کو  
شمع سحرگمی اگر لاف نه عارض تو زد  
گفت مگر ز لعل من بوسه نداری آرزو  
مردم ازین هوس ولی قدرت اختیار کو

حافظ اگر چه در سخن خازن گنج حکمت

از غم روزگار دون طبع سخن گزار کو

۴۱۱

۴۱۵

ای سبک را ستان خبر یار ما بگو  
احوال گل پیل و ستان مرا بگو

۱۱۱ بعضی نسخ، شمع سحر خیزی.

ما محرمان خلوت ایسم غم محو  
 ما را آشنای سخن آشنای گو  
 بر هم چو میزد آن سر زلفین مشکباز  
 با ما سر چه داشت ز بهر خدای گو  
 هر کس که گفت خاک در دوست تو تیا  
 گویا سخن معاینه در چشم ما گو  
 آنکس که منع ما ز خرابا می کند  
 گو در حضور پیر من این ما جرای گو  
 کردی گریخت بر آن در دولت گذر بود  
 بعد از ادا دخی خدمت و عرض دعا گو  
 هر چند ما بدیم تو ما را بدان گیر  
 شایانه ما جرای گناه گدا گو  
 بر این فقیر نامه آن محشم بخوان  
 با این گدا حکایت آن پادشاه گو  
 جانها ز دامن زلف چو خاک می نشاند  
 بر آن غریب پاچه گذشت اصبا گو  
 جان پرورست قصه ارباب مفت  
 رمزی برو پرس حدیثی بیاب گو

حافظ گرت بحبس او راه بیند

می نوش و ترک زرق ز بهر خدای گو

۴۱۷

ننگ نسیم مغرب شمامه و نخواه  
 که در هوای تو بر خاست با مداد بکاه  
 دیل راه شوای طایر خجسته تقا  
 که دیده آب شد از شوق خاک آن درگاه  
 باد شخص نزارم که غرق خون دست  
 بلال راز کنار افق کنسید نگاه

۴۱۶

منم که بی تو نفس می‌شدم ز بی‌خجالت  
مگر تو غفوکنی ورنه چیت خذر گناه  
زد و ستان تو آموخت در طریقت مهر  
سپیده دم که صبا چاک زد شعاریا  
بشوق روی تو روزی که از جهان بروم  
ز ترتم بد بد سرخ گل بجای گیاه  
مده بخاطر نازک طالت از من زود<sup>(۱)</sup>

۴۱۷ که حافظ تو خود این بجه گفت لبم آتد  
۴۲۴

عیشم مداست از لعل و نخواه  
کارم بکاست احمد تده  
ای بخت سرکش تنگش کبر بش  
که جام زرکش که لعل و نخواه  
مار ابرندی<sup>(۲)</sup> افسانه کردند  
پیران جابل شینان گمراه  
از دست زاپد کردیم توبه  
وز فضل عابد استغفر الله  
جانا چه گویم شرح فراق  
چشمی و صد غم جانی و صد آه  
کافر مبینا دین غم که دیدت  
از قامت سرو از عارضت ماه

شوق لبست برد از یاد حافظ

درس شبانه ورد سحرگاه

۱۰. چنین است در مسمی و سوسنی، شوق و روانه : دور (؟)، (۲)، بعضی نسخ، بستی، ق، تبشینه،

گریخ بار و در کوی آن ماه

ایمن تقوی مانسردانیم

ماشخ و و اعظ کمتر شناسیم

من رند و عاشق در موسم گل

مهر تو عکسی بر ما نیفکند

اصبر مژ و اعصر فان

حافظ چه نالی گروصل خواهی

کردن نخواستیم احکام تند

لیکن چه چاره با نخت گمراه

یا جام با ده یا قهقه کوتاه

آنگاه توبه استغفرانه<sup>(۲)</sup>

ایینه رویا آه از دلت آه

یالیت شعری حاتم<sup>(۳)</sup> القاه

خون بادت خورد در گاه و بگاه

۱۱. بعضی نسخ چایی و زاهد. (۲) چنین است درخ، سایر نسخ، من رند و عاشق آنگاه (دو آنگاه) توبه استغفرانه استغفر<sup>(۲)</sup>  
 (۳) چنین است در غالب نسخ، بعضی نسخ چایی، حاتم، و این طایفه آخر غلط است چه الی و علی و حتی و حتی و صورت اتصال با  
 استغفرانه پس از حذف الف «ما» چنانکه در علم صرف مقرر است تنها باید بصورت الف نوشته شوند یعنی ال لام  
 و صلام و حاتم نه الی تم و علی تم و حتی تم (رجوع شود بشرح رضی بر شایفه) - و این نکته را نیز ناگفته نگذاریم که حاتم  
 در عربی بمعنی «تامی» و تا چه زمان تا چه وقت است نه بمعنی «کی» و چه زمان و چه وقت، شاعر عرب گوید:  
 فقلت ولالة السوء قد طال كنسهم فحتم حاتم الفار الطول، و باین معنی اخیر یعنی «کی» عرب «متی» گوید نه حاتم  
 و بنا برین باندک تا می واضح میشود که استعمال حاتم در بیت قبل بحث ما یعنی یالیت شعری حاتم القاه بجای خود نیست چه  
 مقصود اینست که «ایکاش میدانستم کی اورا می بینم» نه «تا کی اورا می بینم» که بگفتی ضد مقصود است، پس برای توجیه کلام حاتم  
 باید که فرض کرد که عموم نسخ در اینجا محتمل است و در اصل کلمه دیگری بوده بجای حاتم، یا آنکه (بر فرض صحت نسخ) باید کلام را  
 بتقدیر نسخ گرفت یعنی «یالیت شعری حاتم لا القاه» یعنی ایکاش میدانستم تا کی اورا نمی بینم و تا چند ببلای حسرت  
 بجز - - - - - متلاخره هم بود، نظیر توجیه بعضی از مفسرین در آیه تشریف یبتیان الله لکم ان تفضلوا یعنی لعل تفضلوا

وصال او ز عسر جاودان به

خداوند امرا آن ده که آن به

بشمیرم زد و با کس نگفتم

که راز دوست از دشمن نهان به

بداغ بندگی مردن برین در

بجان او که از ملک جهان به

خدا را از طیب من برپسید

که آخر کی شود این ناتوان به

گلی کان پامیل سرو ما گشت

بود خاش نخون ارغوان به

بخلم دعوت ای زاهد مفرما

که این سیب زنج زان بوستان به

دلا دایم گدای کوی او باش

بحکم آنکه دولت جاودان به

جو انا سر متاب از پند پیران

که رای پیر از بخت جوان به

بشی میگفت چشم کس ندیدست

ز مروارید گوشم در جهان به

ریح زنده رود آب حیات

ولی شیراز ما از اصفهان به

سخن اندر دوان دوست شکر<sup>(۱)</sup>

ولیکن گفته حافظ از آن به

ناگهان پرده بر انداخته یعنی چه

مست از خانه برون مانده یعنی چه

چینه است درخ، سیرنخ، گوبهر،

زلف در دست صبا گوش نغمه بایان  
 اینچنین با همه ساختن یعنی چه  
 شاه خوبانی و منظور گدایان شده  
 قدر این مرتبه نشاختن یعنی چه  
 نه سوز زلف خود اول تو بدستم داد  
 بازم از پای در انداختن یعنی چه  
 سخت مردمان گفت کمر تیرمان  
 وز میان تیغ با آختن یعنی چه  
 هر کس از مهره جبر تو نقش مشغول  
 عاقبت با همه کج باختن یعنی چه  
 حافظ در دل شکست چو فرو آمد

خانه از غیر نپرداختن یعنی چه ۴۲۹

۴۲۱

در سده ای مغان نغمه بود و آب زو  
 نشسته پیر و صلائی بشیخ و شاب زو  
 سوکشان همه در بند گیش بسته کمر  
 ولی ز ترک کله چتر بر سحاب زده  
 شعاع جام و قلع نور ماه پوشیده  
 عذار مغسبچکان راه آفتاب زده  
 عروس نخت در آن حلقه با هزاران باز  
 سگسته کسمه و بر برگ گل گلاب زده

۱۱، کسمه با اول مفتوح مونی باشد از زلف که سر آفریننده افش کند و خم داده بر رخسار گذارند و آنرا چوپنینه گویند  
 خواجه حافظ شیرازی گفته عروس نخت الخ، شاعر گفته روزی که گل از کجایه برون آمدست با دوحه از جیب بهار برزد  
 دست از سبزه برابر دی چمن کسید و ز غایب بر فرق سخن کسمه شکست (جهانگیری و بهارجم) ۱۲ - و در بعضی  
 نسخ چاپی بجای کسمه «دسته» دارد و آن تحریف است،

گرفتہ ساغر عشرت فرشتہ  
 زجر صبر بر رخ حور و پری گلاب زده  
 ز شور و عریذہ شادان شیرین کار  
 سگر شکستہ سمن ریختہ رباب زده  
 سلام کردم و بامن بوی خندان گفت  
 کہ ای خار کش مفلس شراب زده  
 کہ این کند کہ تو کردی بضعف جنت را  
 ز گنج خانہ شدہ نیمہ بر خراب زده  
 وصال دولت بیدار تر سمت ندیدند  
 کہ نختہ تو در آغوش نخت خواب زده  
 بیامی کدہ حافظ کہ بر تو عرضه کنم  
 ہزار صف زو عالمی متجاہ زده  
 فلک جیبہ کش شاہ نصرتہ ایلست  
 بیابین ملکش دست در گاہ زده

خرد کہ ملہم غیبست بہر کسب شرف

ز بام عرش صدس بوسہ بر خاب زو

۴۲۰

فرشتہ باد کہ دیوانہ نواز آمدہ  
 چون ہر سدن ارباب نیاز آمدہ  
 چون بھر حال بر ازندہ نواز آمدہ  
 چشم بدور کہ بس شجبدہ باز آمدہ  
 کشتہ غنمرہ خود را بنماز آمدہ

۴۲۲

ای کہ با سلسلہ رلف دراز آمدہ  
 ساحتی ناز مفر ما و بگردان عادت  
 پیش بالای تو میرم چہ بصلح و چہ بجنگ  
 آب و آتش ہم آیندہ از لب لعل  
 افرین بر دل نرم تو کہ از بہر ثواب

(۱) خفی، نقلت

ز دهن با تو چه سنجد که بنیای دلم      مست داشتند بخلو که راز آمده  
گفت حافظ و گرت خرقه شراب آلوده<sup>ست</sup>

مگر از مذهب این طایفه باز آمده<sup>۴۲۳</sup>      ۴۲۱

دوش ز قم بر می که خواب آلود      خرقه تردامن و سجاده شراب آلوده  
ایدا فوس کنان منجیه باده فروش      گفت بیدار شوای هر خواب آلوده  
و شونی کن آنگه بخوابات خرام      تا نکرد و ز تو این دیر خراب آلوده  
بهوای لب شیرین پیران چند کنی      جوهر روح بیا قوت نذاب آلوده  
بطهارت گذران منزل پیری و کن      خلعت شیب چو شریف تاب آلوده  
پاک و صافی شود از چاه طبیعت بدرا      که صفائی ندهد آب تراب آلوده  
گفتم ای جان جهان و قمر گل صبیست      که شود فصل بهار از می ناب آلوده  
آشنایان ره عشق درین بحر عمیق      غرقه گشتند و گشتند باب آلوده

گفت حافظ لغز و نکته بیاران مفروش

آه ازین لطف با انواع عقاب آلود



از من جدا شو که تو ام نور دیده  
آرام جان و منقلب سیده  
از دامن تو دوست ندازند عاشقان  
پیراهن صوری ایشان دریده  
از چشم نخب خوشی سادت گزند از آنک  
در دلبری بغایت خوبی رسیده  
منعم مکن عشق وی ای منتی زمان  
معذور دارم که تو او را ندیده

آن سحرش که کرد ترا دوست حافظ

بیش از کلیم خویش مگر پاکشده

دامن کسان همی شد در شرب ز کشیده  
صد ماه روز رشک جیب قصب دید  
ز تاب آتش می برگرد عارض خوی  
چون قطره های شبنم بر برگ گل چکید  
لفظی فصیح شیرین قدی بلند چاب<sup>(۱)</sup>  
روئی لطیف زیبا چشمی خوش کشیده  
یا قوت جان فرایش از آب لطف زاده  
شمس و خوش خراش در مار پروریده  
آن لعل و لکشش بین آن خنده لالت  
وان فن خوشش بین آن گام آرمیده

(۱) چنین است در عموم نسخ قدیم، نسخ جدید، از چشم زخم خلق (دیا، وهر، ۲۶)، شرب با شین مفتوحه و را،  
نمده ساکنه و در آخر با. موحده بروزن غرب جنبی باشد از کتان رقیق که اغلب در مصر بافند و بزرگان و اکابر آنجا بر بند  
حافظ گفته: دامن کسان همی شد آنج، جای گفته، شرب ز کش پوش اندام اوست دفرنگ جهانیگیری و آنج  
ناصری، ۲۴، خ عشقش، ۲۵، چنین است در نسخ قدیم بدون او عاطفه بین صفات متوالیه، ولی در نسخ  
جدیده به

آن آهوی سیه چشم از دام ما برون شد      یاران چه چاره سازم با این دل میوه  
 ز خسارت تا توانی اهل نظر میازار      دنیا و فاند ار دای نور هر دو دید  
 تا کی کشم عقیبت از چشم و لغزیت      روزی کرشمه کن ای یار برگزیده  
 که خاطر شریف رنجیده شد ز حافظ      باز که توبه کردیم از گشته و شنیده

بس شکر باز گویم در بند گئی خواجه

گرا و قد بدستم آن میوه رسید

۴۱۸

۴۲۶

از خون دل نوشتم نزدیک دوست      انی رأیت ویر من بجرک الهیامه  
 دارم من از فراقش در دیده صد علامه      لیست دموع عینی ندان العلامه  
 هر چند کار نمودم از وی نبود سودم      من جرب المجرب حلت به الندامه  
 پرسیدم از طبیبی احوال دوست گفتا      فی بعد ما عذاب فی قربها السلامه<sup>(۱)</sup>  
 نفتم علامت آید گر کرد دوست گمدم      والله ما رأینا حجتا بلا علامه

ری و سودی ، فی قربها عذاب فی بعد ما السلامه ، (۲) چنین است در اکثر نسخ ، و بنا برین نسخ ربط  
 مصراع ثانی با اول چندان واضح نیست و چنانکه سودی در شرح دیوان گوید ظاهراً مصراع ثانی بتقدیر کلمه گفت  
 است قبل از آن بخو یک تمام آن جمله معقول قول مشوق باشد ، ق ؛ گفتیم ز عشق رویت اندر ملاتم گفت و ظاهراً  
 این روایت اصلاح جدیدی است برای تخلص از خدشته مذکور ،

حافظ چو طالب آمد جامی بن شیرین

حتی یذوق منه کاساً من الکرامه

۴۲۷

۴۱۹

چراغ روی ترا شمع گشت پروانه	مرا ز حال تو با حال خویش پروانه
خرد که قید مجاین عشق می نسزد مود	بوی سبزل زلف تو گشت دیوانه
بوی زلف تو گر جان ببا و رفت شد	هزار جان گرامی فدای جانانه
من ریمده ز غیرت ز پافتا دم دو	نگار خویش چو دیدم بدست بیگانه
چه نقشها که بر انگخستیم و سودنداشت	فنون ما بر اولشته است افسانه
بر آتش رخ زیبای او بجای سپند	بغیر خال سیاهش که دید به دانه
بمژده جان بصباء و شمع در نفسی	ز شمع روی تو اش چون رسید پروانه
مراد دورا	که بر زبان بستم خبر حدیث پیمانه

حدیث مدرسه و خانقه مگوی که باز

فتاد در سه حافظ هوای میخانه

۱. چنین است در اغلب نسخ، و بنا برین نسخ جواب «چو» درست معلوم نیست چیت و گو یا بتقدیر «میخورد جامی بجان شیرین» یا چنانکه سودی گوید «به جامی بجان شیرین» و نحو ذلک باید باشد، فسخ آفای رشید یاسمی، حافظ چو طالب آمد ساقی بیا جامی، و این نیز گویا اصلاح جدید است برای تخلص از تفسیر مذکور،

سحرگاهان که محسور بشان  
 گزقم باده با چنگ و چخانه  
 نهادم عقل را ره توشه از می  
 ز شهر بستیش کز دم روانه  
 نگار می فروشم عشوه داد  
 که این گشتم از مکر زمانه  
 ز ساقی کان ابروشنیدم  
 که ای تیر طلامت را نشان  
 بنندی زان میان طرفی کرد  
 اگر خود را بسینی در میان<sup>(۱)</sup>  
 برو این دام بر مرغی دگر نه  
 که غنقار ابله دست آشیانه  
 که بند و طرف وصل احسن شای  
 که با خود عشق باز دجاودانه<sup>(۲)</sup>  
 ندیم و مطرب ساقی همه است  
 خیال آب و گل در ره بخانه  
 ده کشتی می تا خوش برانیم<sup>(۳)</sup>  
 ازین دریای ناپید اگرانه

وجود ما معایست حافظ

که تحقیقش فوشت و فسانه

ساقی بیا که شد مدح لاله پرز می  
 طامات تا بچند و خرافات تا بکی  
 بگذر ز کبر و ناز که دیدست روزگار  
 چن قبای قیصر و طرف کلاه کی

(۱) ق ر به بندی زان میان طرفی کردار اگر خود را بسینی در میان ، ۴۰ ، این بیت را در اغلب نسخ دیده  
 ندارد ولی در نسخ ق دارد ، ۴۰ چنین است درخ ، باقی نسخ بعضی برآیم و بعضی برآیم ،

بشار شو که مرغ چمن مست گشت مان  
 خوش نازکانه می چمی ای شاخ نوبها  
 بر مهر چرخ و شیوه او اعتماد نیست  
 فردا شراب کوثر و حور از برای مات  
 بیدار شو که خواب عدم در پست بی  
 کاشفگی مبادت از آشوب بادوی  
 امی و امی بر کسی که شاید بزم و  
 و امروز

باد صبا ز عهد صبئی بیاو میدهد  
 حشمت بسین و سلطنت گل که بسپرد<sup>(۱)</sup>  
 در ده بیاد حاتم طی جام یک منی  
 زان می که داد حسن لطافت بارغون  
 جان دارونی که غم برود درده ای صبی<sup>(۲)</sup>  
 فراتش باد برود قش را بر زیر پی  
 تا نامه سیاه بخیلان کنسیم طی  
 بیرون کند لطف مزاج از رخسار بخوی  
 استاده است سرو و کمر بسته است فی  
 مستد بباغ بر که بخدمت چونندگان

حافظ حدیث سحر فریب خوشترید

۴۳۰ تا حد مصر و چین با طراف و موری  
 بصوت بلبل و قمری اگر نوشی می  
 ۴۷۴ علاج کی کمندت آخر الد و اراکی

(۱) صبی کسر صا و فتح بار موده و در آخر الف که بصورت یار نوشته میشود یعنی کو کی و جانی و نا، انی و میسل مبلو است،

(۲) چنین است در عموم نسخ قدیمه و در رخ صریحا بروی صا ضم که آمده است و سه وی سیند آنرا بضم صاد و فتح با

موده ضبط کرده و آن تصغیر صستی است بفتح صاد و کسر بار یعنی کو که خود سال، نسخ چایی، ای بنی (بجای بنی)

(۳) بعضی نسخ گسترده،

ذخیره بنه از زنگنه و بوی فصل بهار      که میسند ز پی ره زمان بهمن دوی  
 چو گل نقاب بر افکند و مرغ زود هو هو      منه ز دست پیاله چه میسکنی ہی ہی  
 سگوه سلطنت و حسن کی ثباتی داد      ز تحت جهم سخنی مانده است افسر کی  
 خرنیه دارائی میراث خوارگان کنست      بقول مطرب و ساقی نقبوی فنی  
 زمانه پیش بخشد که باز نماند      مجوز سغله مرآت که شیشه لاشی  
 نوشته اند بر ایوان حبه الماوی      که همه که عشوه دینی خرید و امی بوی  
 سخنانند سخن طی کنم شراب کجاست      بده بشادی روح و روان حاتم طی

بخیل بوی خدا نشنود بیا حافظ

پیاله گیسو و کرم و رز و الزمان علی

۴۸۰

۴۳۱

لبش می بوسم و در می کشم می      بآب زندگانی برده ام پی  
 نه رازش می توانم گفت باکس      نه کس را می توانم دید باوی  
 لبش می بوسد و خون میخورد جام      رخس می بیند و گل میکند خوی  
 بده جام می و از جهم مکن یاد      که میداند که جهم کی بود و کی کی

بزن در پرده چنگ ای ماه مطرب      رگش بخرایش تا بخرو تسم ازوی  
 گل از خلوت بیابغ آو رسند      بساط زہد بچون غنچہ کن طی  
 چو چشمش مست را مخمور گذار      بیا دلعلش ای ساقی بدہ می  
 بنجوید جان از آن قالب حدائی      کہ باشد خون جاش در رگ پی

زبانست درکش ای حافظ زبانی

۴۳۲      حدیث بی زبانان شنواری      ۴۸۳  
 مخمور جام عشق ساقی بدہ شرابے      پر کن قدح کہ بی می مجلس ندارد  
 وصف رخ چو ماهش در پرده استاید      مطرب بزن نوای ساقی بدہ سمرابے  
 شد حلقہ قامت من تا بعد ازین بخت      زین دروگر نراند ما را بیسج بابے  
 در انتظار رویت ما و امیدواری      در عشوۂ وصال ما و خیال و خواہے  
 مخمور آن دو چشم آیا کجاست جامی      بیمار آن دو علم آخر کم از جواہے

حافظ چہ می نہی ل تو در خیال خوبان

کی تشنہ سیر گرد و از لعلہ شرابے

۱۱، چنین است در اغلب نسخ، رخ و بر دم زود نراند ما را بیسج بابی،

ای که بر ماه از خط مشکین نقاب انداخته  
 با چه حواهد لرد با ما آب و رنگ حارت  
 گوی خوبی بروی از خوبان خلج شادباش  
 هر کسی با شمع رخسارت بوجی عشق باست  
 گنج عشق خود نهادی در دل ویران ما  
 زینهار از آب آج عارض که شیران ازان  
 خواب بیداران مستی و آنکه از نقش خیال  
 پرده از رخ بر فکندی اکت نظر در جلوه  
 باده نوش از جام عالم بین که بر او رنگ جم  
 از فریب نرگس مخمور و لعل می پرست  
 و ز برای صید دل در گردنم زنجیر زلف  
 داور دارا شکوه ای آنکه تاج آفتاب

لطف کردی سایه بر آفتاب انداخته  
 حالیا نیز رنگ نقشی خوش بر آب انداخته  
 جام کخیر و طلب کافریاب انداخته  
 زان میان پروانه را در اضطراب انداخته  
 سایه دولت برین گنج خراب انداخته  
 تشنه لب کردتی و گردان در آب انداخته  
 تهمتی بر شبر و آن خلیل خواب انداخته  
 وز حیا حور و پری را در حجاب انداخته  
 شاه مقصود را از رخ نقاب انداخته  
 حافظ خلوت نشین را در شراب انداخته  
 چون کند خسرو مالک قاف انداخته  
 از تضرع نیم بر خاک جناب انداخته

نصرة الدین شاه سجی آنکه خشم ملک

از دم شمیر چون آتش در آب انداخته

۱۱۱ چنین است در اغلب نسخ، خ، تاج، ۲، خ، تل، م، نقش خود



و آنکه برو که رستی از نیستی و هستی  
 هر قبله که بینی بهتر ز خود پرستی  
 بیماری اندرین ره بهتر زن درستی  
 آری طریق دولت چالاکیست و حستی  
 یک نکته ات بگویم خود را بسین که رستی  
 که ز اوج سر بلندی افتی بخاک پستی  
 سهلت تلخی می در جنب ذوق مستی

ای دل مباش کیدم خالی عشق و مستی  
 گر جان تن بیستی مشغول کار او شو  
 با ضعف و ناتوانی همچون نسیم خوش باش  
 در مذہب طریقت خامی نشان کفر است  
 مفضل و عقل بینی بی معرفت نشینی  
 در آستان جانان از آسمان میندیش  
 خارا چه جان بکا بد گل خذر آن بخور

صوفی پیاله پیا حافظ قرابه پر بهر

ای کوته استینان تاکی دراز دستی

تا بنخیر بسیر در درو خود پرستی  
 ناخوانده نقش مقصود از کارگاه هستی  
 با کافران چه کارت گرت غنی رستی  
 تا کی کند سیاهی چندین دراز دستی

با مدعی گویند اسرار عشق و مستی  
 عاشق شواره نه روزی کار جهان سیر است  
 و ش آن صنم چه خوش گفت در مجلس  
 سلطان من خداز از رفت شکست

در گوشه سلامت مستور چون آن بُو  
تا نرگس تو با ما گوید ر مورستی  
آن روز دیده بودم این قهنگار که بخت  
کز سرکشی زمانی با ما نمی نشستی

عشقت بدست طوفان خنجر اید سرود حافظ

چون بق ازین کشاکش پنداشتی که خستی

۴۷۲

۴۳۶

آن غایب خط کمر سوی ما نامه نوشتی  
کرد و ن درق هستی تا در ن نوشته  
هر چند که بجزان ثمر وصل بر آرد  
و هتاهان جهان کاش که این تخم نکشته  
اسرزش نقدست کسی را که در اینجا  
یاریت چو حور تی و سمرنی چو بهشته  
در مصطفی عشق تنغم نتوان کرد  
چون بالش زرنیت بازیم بخته  
مفروش باغ ارم و نخوت شداو  
یک شیشه می نوش بیتی و لب کشته  
تا کی غم دنیای دنی ایدل و انا  
جیفت ز خوبی که شود عاشق زشته  
اگر دگی خرقه خرابی جهانست  
کورا ابروی ابل لی پاک سرشته  
از دست چرا هشت سمر زلف تو حافظ  
تقدیر چنین بود چه کردی که نهشته

۱. در این غزل در پنج مختلفه سه بیت و یک در ایام بعضی از آنها علاوه دارند و تنها نیم کعبه دل بکده کرده در هر دو  
صومعه هست و کشتی کلکت که مرزا در بان شکرش مهر اندازد و نید از زسلامی (دجانی) نوشتی جل من  
علم تو فکات را چه تفاوت آنجا که بصیرت چه خوبی و چه زشتی،

ای قصه بهشت زکویت حکایتی  
 انفس عیسی از لب لعل لطیفه  
 هر پاره از دل من و از غصه قصه  
 کی عطر سای مجلس و حانیان شدی  
 در آرزوی خاک در یار خویشم  
 ایدل بهره دانش و عمرت با دقت  
 بوی دل کباب من آفاق را گرفت  
 در آتش از خیال رخس دست میداد

شرح جمال حور ز رویت روایتی  
 آب خضر ز نوش بهانت کنایتی  
 هر سطری از خصال تو و رحمت آیتی  
 گل را اگر نه بوی تو کردی رعایتی  
 یاد آور ای صبا که نکردی حمایتی  
 صد مایه داشتی و نکردی کفایتی  
 این آتش درون بکند هم سرایتی  
 ساقی بیا که نیست زد و زخ شکایتی

و انی مراد حافظ ازین درد و غصه است

از تو کرشمه و ز خسر و عنایتی

سبت سلی بصد غیها فوادی  
 نگار ابر من بیدل نجبای  
 حبیب در غم سودای عشقت  
 اس انکر تنی عن عشق سلی

و روحی گل یوم لی ینادی  
 و واصلنی علی غم الا عادی  
 تو کلف علی رب العباد  
 ترا قول آن روی نهکو بواودی<sup>(۱)</sup>

درین غزل بعضی ابیات یا مصاریع بوجه شیرازی قدیم است. و «بواودی» یعنی بیاید و دیدن یعنی «ای کسی که بر من نگار کردی»  
 عشق سلی تو از اول آن روی نیکو را بپستی دیده باشی «خم» نوادی (دجای بواودی)،

که همچون منت برون دل وای زده<sup>(۱)</sup>      غریق عشق فی سحر الوادو  
 بی ماچان غرامت بسپرین      غرت یک دی دوستی از امانی<sup>(۲)</sup>  
 غم این دل بوات خورد و ناچار      و غرنه او بنی آخت نشاوی<sup>(۳)</sup>

دل حافظ شد اندر چین زلفت

بلبل مطلم و الله باو

(۱) منت بضم میم چنانکه درخ م حرکات گذارده شده یعنی «من ترا» است. و برون = بدون، و «وای زده»

بفتح وادو کسر الف و فتح راه یعنی یکباره و یکبارگی است (سودی و حاشیه م). و مصون این بیت تمام مصونیت سابق است یعنی «تو از اول آن روی نیکو را بایستی دیده باشی تا همچون من ترا دل یکبارگی غریق عشق در دریای دوستی

شود» (۲) پی ماچان مخفف پای ماچان است و پای ماچان با صطلاح صو هیان و درویشان صفت نعال مانند که کش کن است و رسم آن جماعت چنانست که اگر یکی از ایشان گناهی و تقصیری کند او را در صفت نعال که تمام غرامت است بیک پای باز دارند و او هر دو گوش خود را چپ و راست بردست گیرد یعنی گوش چپ را بدست راست و گوش راست را بدست چپ گرفته چندان بریک پای بایستد که پیر و مرشد او را بپذیرد و از گنا هیش بگذرد و در آن و توبه الفضل) خاقانی گوید: هو اینخواست تا در صفت شہوت برتری جوید گرفتیم دست و انگنم نصف پای ماچانش.

و بسپرین = بسپاریم، و غرت بگیر تو، و «دی روشتی» یعنی بی روشی یعنی گناه و تقصیری و حرکتی برخلاف این رسوم.

و اما = ما، و دی = دیدی و بینی، یعنی «بر پای ماچان ما غرامت خواهم سپرد اگر تو یک گناهی یا تقصیری از ما بدی،

(۳) بوات = بیاید ترا، و غرنه = و گرنه، او بنی = و اینی، یعنی، آخت = آنچه ترا، نشاوی = نشاید

شایسته نباشد، یعنی ترا ناچار غم این دل بیاید خورد و گرنه خواهی دید آنچه ترا نشاید.

دیدم نجواب دوش که ماهی برآمدی  
 تغییر رفت یار سفر کرده میرسد  
 ذکرش بخیر ساقی فرخنده فال من  
 خوش بودی از نجواب بدیدی یار خویش  
 فیض ازل بزور روزگار آمدی بدست  
 آن عهد باد و ماد که از بام و دروا  
 کی یافتی رقیب تو چندین مجال ظلم  
 تاحان ره نرفته چه دانند ذوق عشق  
 انگوتر از بسنگدلی کرد در همنون  
 ای کاشکی که پاش بنگی بر آمد  
 کز عکس وی او شب بجران سر آمد  
 ای کج هر چه زود تر از در آمد  
 کز در مدام با فتح ساعز آمد  
 تا یاد صحبتش سوی مار بهر آمد  
 آب خضر نصیبه اسکندر آمد  
 هر دم پیام یا بخط دلبر آمد  
 مظلومی ارثی بدر و اور آمد  
 دریا ولی بجوی دلیری سر آمد  
 ای کاشکی که پاش بنگی بر آمد

گر دیگری بشیوه حافظ زوی قلم

مقبول طبع شاه هنر پرور آمد

سحر بابا دمی گفتم حدیث آرزومندی  
 دعای صبح و آه شب کلید گنج مقصود  
 قلم را آن زبان نبود که تر عشق گوید باز  
 خطاب آمد که وثاق شو با لطف خداوندی  
 بدین راه و روش میر که با ولد اربوبندی  
 در ای حد تقریر است شرح آرزومندی

۱۱۱ یوسف مصری که کردت سلطنت  
 پدر را باز پرس آخر کجا شد مهر فرزندی  
 جهان پر رخسار اترحم در جبت نیست  
 ز مهر او چه می پرسی در و همت چه می بینی  
 بهمانی چون تو عالی قدر حرص استخوانی<sup>(۱)</sup>  
 درین آن سایه همت که بنا اهل افندی  
 درین بازار اگر سودیست بدویش خرسند  
 خدا یا منعمم گردان بدویشی و خرسندی

بشر حافظ شیرازی رقصند و می نازند

۴۴۱  
 سیه چشمان کشمیری و ترککان سترغدی<sup>(۲)</sup>  
 ۴۴۲  
 چه بودی اردول آن ماه مهربان بودی  
 که حال ما به چنین بودی ارچنان بودی<sup>(۳)</sup>

(۱) چنین است در اکثر نسخ، نخ سس، حینست، نخ، سهلت (؟)، ۲۱، چنین است در اکثر نسخ قدیمه، ق س ی  
 (۲) چنین است در جمیع نسخ مگر آن که «شیرازی» دارد، ۴۹، چنین است بیت مقطع این غزل در اکثر نسخ دیوان که بیت  
 نسخ در بجای این بیت بیت ذیل را دارند: بخوبان دل مده حافظ بهین آن بیوفاینها که با خوار زیان کردند ترکان سترغدی،  
 و گویا در حقیقت خواجیه بیت مقطع را ابتدا بهین نسخه فرموده بوده و بعد بایست متن تبدیل کرده است چه توضیح مشهور  
 قریب العصر با حافظ مجد الزرق سترغدی در کتاب مطلع السعدین و مجمع البحرین در ذیل حوادث سنه ۷۸۱ هجری  
 کرده که خواجیه این نسخه را بایهین مقطع یعنی بخوبان دل مده آخ در اشاره به فتح خوارزم بدست امیر تیمور در اواسط  
 سنه هفصد و هشتاد و یک و تخریب آن بلده که در آن عصر مشهور آفاق و موطن مسناید عالم و مسکن بخایه  
 بنی آدم بوده فرموده است در عین جبارت مطلع السعدین تمامه ان شار الله در حواشی آخر کتاب نقل خواجیه  
 پس معلوم میشود چنانکه در بالا گفته شد که ظاهر آخ را خواجیه ابتدا مقطع این غزل را بهین نسخه که در حاشیه ثبت است فرموده  
 بوده و سپس بعدی که معلوم نیست و شاید پس از درود امیر تیمور بفارس آن بیت را بهیت متن که مطابق با اکثریت نسخ  
 متداوله دیوان است بدل کرده است - ۵۱ «بسیاری از نسخ پاره ابیات این غزل با غزل بعد مایکد مگر غلط  
 و مکرر

نغمی که چه ارز نسیم طره دوست  
گرم بهر سرمونی هزار جان بودی  
برات خوشدلی ما چه کم شدی یارب  
گرش نشان امان از بد زمان بودی  
گرم زمانه سرفراز داشتی و عزیز  
سریه غرقم آن خاک آستان بودی  
ز پرده کاش برون آمدی چو قطره اشک  
که برود دیده حاکم اوروان بودی  
اگر نه دایره عشق راه برستی

چو نقطه حافظ سرگشته در میان بودی

۴۲۸

۴۴۲

بجان او که گرم دست بجان بودی  
کمینه شیکش بندگانش آن بودی  
گفتمی که بها چیست خان پادشاه  
حیات لرانمایه جاودان بودی  
به بندگی قدش سر و مقرف گشتی  
گرش چو سوسن آزاده ده زبان بودی  
بنجواب نیز نمی بینمش چه جای صال<sup>۳۱</sup>  
چو این نبود و ندیدیم باری آن بودی  
اگر دلم نشدی پای بند<sup>۳۲</sup> ده او  
کیش قهر درین تیره خاکدان بودی  
برخ چو مهر فلک بی نظیر آفاق  
بدل درینغ که یکت ذره صبر آن بودی  
در آمدی ز درم کاشکی چو لمعه نور  
که برود دیده حاکم اوروان بودی

(۱)، مخم و سودی؛ چو نقطه حافظ بیدل (سکین)، نه در میان بودی، (۲)، بعضی نسخ، عیان شدی که، (۳)،

چنین است دل ری، مخم نخ، خیال،

ز پرده ناله حافظ برون کی افتادی

۴۴۳ اگر نه همدم مرغان صبح خوابی دی ۴۳۴

چو سهواگر بخرامی و می بگلزاری خور ذر غیرت روی تو هر گلی خاری

ز کفر زلف تو هر حلقه و آشوبی هر چشم تو هر گوشه و بیماری

مرو چو بخت من ای حتم مست یار بخواه ت آه سداری

نثار خاک رهت نقد جان من هر چند که نیست نقد روان را بر تو مقداری

ولا همیشه مزین لاف زلف و بلند ان چو تیره رای شوی کی گشایدت کاری

سرم برفت و زمانی بسر ز رفت این کار دلم گرفت و نبود غم گرفتاری

چون قطعه گفتمش اندر میان آیره ای

۴۴۴ بخنده گفت که ای حافظ این چه پرکاری ۴۹۱

شهریت پر ظریفان و ز هر طرف نگار یاران صلا می عشقت گر میکنید کار

چشم فلک بنمید زین طره تر جوانی در دست کس نفیقه زین خوب تر نگار

۱۱ چنین است در قلمس، بخ حافظ که این چه پرکاری، خ، که حافظ چه جای پرکاری، - نصیح قطعی این مصرع

و حاق مقصود از آن درست معلوم نشد و گویا خواهد کلمه «پرکار» را در یک معنی دیگری غیر معنی انظار معروض نیز استعمال

یک کرده است شاید معنی مکر و حیل و تدبیر و اخون و خودکام چنانکه ازین بیت گویا استنباط میشود؛ اگر مساعد شود

دایره چرخ کبود هم بدست آورش باز پر کار و گر (نفل ۲۵۲)



هرگز که دیده باشد جسمی ز جان فرگفت  
 چون من شکسته را از پیش خود چه رانی  
 می بخش است در یاب قتی خوشتر بشاید  
 سال دگر که دارد امید نو بهار  
 در بوستان حریفان مانند لاله و گل  
 هر یک گرفته جامی بر یاد روی یار  
 چون این گره گشایم وین راز چون نیام  
 در دوی و سخت در دوی کاری صعب کار

هر تار موی حافظ در دست زلف شوی<sup>(۱)</sup>

مشکل توان نشستن در این چنین دیار

۴۳۳

۴۴۵

ترا که هر چه مرادست در جهان دار  
 چه غم ز حال ضعیفان ناتوان دار  
 بنخواه جان دل از بنده و روان بشنا  
 که حکم بر سر آرد گان و ان دار  
 میان نذاری و دارم عجب که هر ست  
 میان مجسم خوابان کنی میان دار  
 بیاض وی تر نیست نقش در خوراک<sup>(۲)</sup>  
 سواد می از خط مشکین بر غنای دار  
 بنوش می که بسکت و حی لطیف ام  
 علی انخصوص در آدم که سرگران دار  
 مکن عتاب ازین پیش و جور بر دل ما  
 مکن هر آنچه توانی که جای آن دار<sup>(۳)</sup>

۱۱ چنین است در غلب نج ، نخ می ، خاکدان (۲) چنین است در غلب نج ، ری و سودی ، شخیصت (۳۱)

چنین است در سودی ، نخ ق ، زانک ، نخ ر ، زانک ، چنین است در نخ ، ق نخ می و سودی ۲۱  
 بکن ، ر ، بکن ،

باختیارت اگر صد هزار تیر خجاست      بقصد جان من خسته در کمان دار  
 بکش بجای رقیبان دلم و جود      که سهل باشد اگر یار مهربان دار  
 بوصل دوست گرت دست میدهدم      برو که هر چه مرادست در جهان دار

چو گل بدامن ازین باغ می بجی حافظ

چه غم ز ناله و فریاد باغبانان

۴۷۳

۴۴۶

صبان تو کملت آن زلف مشکبودار      بیا و کار بمانی که بوی او دار  
 دلم که گوهر سراج حسن و عشق در دست      توان بست تو دادن گرش نچو دار  
 در آن شمایل مطبوع هیچ توان گفت      جز این قدر که رقیبان تندخو دار  
 نوای بلبلت ای گل کجا پسند افتد      که گوش و هوش بر رخان هر فردا دار  
 بجزعه تو سرم مست گشت نوشید      خود از کدام خست اینکه در سبوا دار  
 بصر کشی خود ای سرو جویم بار نماز      که کرد و رسی از شرم سرو فرو دار  
 دم از ممالکت خوبی چو قاقب زون      تر از سد که غلامان ما هر دو دار  
 قبا می حسن فروشی ترا بر از دلب      که همچو گل همه آیین بخت و بود  
 ز کنج صومعه حافظ مجوی گوهر عشق      قدم برون نه اگر میل حسب و وار

بیابا موز این کینه داری      که حق صحبت ویرینه داری  
 نصیحت گوش کن کاین دبی به      از آن گوهر که در جبین داری  
 ولیکن کی نمائی رخ برندان      تو که خورشید و ماه آینه داری  
 بدرندان گلوای شیخ و بش دار      که با حکم خدائی کینه داری  
 نمی ترسی ز آه سه آتش      تو دانی خسته چمنه داری  
 بفریاد خمسار مفسان رس      خدا را اگر می دوشینه داری

دیدم حوش ز شعر تو حافظ

بقرائنی که اندر سیاه داری

ای که در کوی خرابات مقامی دار      جم وقت خودی اردو سبکامی دار  
 ای که بارلف و رخ یار گذاری روز      فرصت باد که خوش صبحی شامی دار  
 ای صبا سوختگان بر سر رفته نظر      گمرازان بایر سفر کرده پیامی دار  
 خال سبز تو خوش آید عیشیت      بر کنار چمنش و ه که چه دامی دار  
 بوی جان از لب خند آن حشمتی شوم      بشنوا می آید اگر زانکه مشامی دار  
 چون بهنگام وفا هیچ ثباتیت نبود      می کنم شکر که بر جور و دامی دار

نام نیک اطلبند از تو غریبی شود / توفی امروز دین شهر که نامی داد

بس عای سحر مونس جان خود

تو که چون جاقظ شبخیز غلامی

۴۴۴

ای که مجوری عشاق رو امیداری / عاشقانرا ز بر خویش جدا میداری

تشنه بادیه را هم بزلالی دریاب / بامیدی که دیرین ره بخدا میداری

دل بسرد می و بجل کردمت ای لکن / به ازین داز نگاهش که مرا میداری

سناغرا که صریفان دگر می بوسد / ماتحل نکنیم ارتور و ا میداری

ای کس حضرت سیم رخ نه جولا که / عرض خود می بری و زحمت می میداری

تو بتقصیر خود افتادی ازین در محروم / از که می نامی و سر یاد چرا میداری

حافظ از پادشهان پایه بخدمت طلبند

سعی نابرده چه اتیست عطا میداری

۴۵۰

۴۳۱

روزگار است که مارانگران میداری / مخلصانرا نه بوضع دگران میداری

گوشه چشم رضائی بنت باز نشد / اینچنین عزت صاحب نظران میداری

چنین است درخ، نخ دوسوی، نامی ارمی طبله، قم، کلامی ارمی طبله، ۲۰، چنین است در جمیع نسخ  
قدیمه که نزد ایشانست و نیز در شرح سودی، نسخ چاپی، عرصه

مناعه آن بکه پوشی<sup>۱۱</sup> تو چو از بهر نگار  
 دست در خون دل پر نهران میداری  
 بهل از دست غمت رست و نه بطل و بناغ  
 همه را نعره زمان جامه دران میداری  
 لای که در دلق طبع طلبی نقد حضور  
 چشم ستری<sup>۱۲</sup> عجب از بخیران میداری  
 چون تونی ز گس باغ نظرای چشم و چراغ  
 سر سپرد بر من دختسته گران میداری  
 الهو بهر جام جم از کان جهانی و گرس  
 تو متنازل کوزه گران میداری  
 پذیر تجربه ایدل تونی آخر چه روی  
 طمع مهر و فازین سپران میداری  
 کیسه سیم وزرت پاک ببايد پرداخت  
 این طمعها که تو از نیمبران میداری  
 گر چه زندتی و خرابی گنه ماست ولی  
 عاشقی گفت که تو بنده بران میداری

مگذران روز سلامت بسلامت حافظ

چه توقع ز جهان گذران میداری  
 خوش کردیاوری خلکت روز داوری  
 ۴۴۶  
 تا سکر چون کنی و چه شکرانه آوری  
 انگس که اوقا و خدایش گرفت دست  
 گو بر تو باد غم افتادگان خوری  
 در کوی عشق شوکت شای نمی خزند  
 اقرار بندگی کن و اطمینان چاکری  
 ۴۵۱

۱۱. چنین است در اکثر نسخ، ۱۲. اینوستی، ۲. چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر بسیری، ۳. و دیگر بخیری، ۴۰. بعضی نسخ:

سناقی بژدگانی عیش از درم در آی      تا یکدم از دلم غم و نیا بدر بری  
 در شاهراه جاده و بزرگی خطر بیت      آن به کزین گریوه سبکبار بگذری  
 سلطان و فکر لشکر و سودای تاج و گنج      درویش و امن خاطر و گنج فتنه‌ی  
 یک حرف صوفیانه بگویم اجازت      ای نور دیده صلح به از جنگ و داری  
 نیل مراد بر حسب فکر و هستت      از شاه نذر خیر و ز تو فسق یآوری

حافظ بخمار فقر و قناعت نرخی مشوی

کاین خاک بستر از عمل کمیاب گری

۴۶۸

۴۵۲

طفیل هستی عقد آدمی و پری      ارادت بی با تا سعادتی ببری  
 بکوشش خواجه و از عشق بی نصیب باش      که بنده را نخرد کس بعیب بی هنری  
 می صبح و لشکر خواب صبحدم تا چند      بعد ز نیم شبی کوش و گریه سحری  
 تو خود چه بستی ای شهسوار شیرین کار      که در برابر چشمی و غایب از نظری  
 هزار جان مقدس بسوخت زین غیرت      که هر صباح و مسامح مجلس دگری  
 ز من بجزرت آصف که می برد پیغام      که یاد گیرد و مصرع ز من بنظم درمی  
 بیا که وضع جهان را چنانکه من دیدم      گر امتحان کنی می خوری و غم نخوری

(۱) چنین است در نسخ ر، بعضی نسخ: نه در برابر چشمی نه غایب از نظری،

کلاه سروریت کج مباد بر حسن      که زیب نخت و منرا و ارملکت تاج سری  
 بیوی زلف و رخت میروند و می آیند      صبا بغالیه ساقی و گل بجلوه گری  
 چو مستعد نظر نیستی وصال مجوی      که جام حجم نکند سود وقت بی بصری  
 دعای گوشه نشینان بلا بگرداند      چرا بگوشه چشمی با ننی نگری  
 بیا و سلطنت از ما بخر بیا به حسن      وزین معامله غافل مشو که حیف خوری  
 ن      نفوذ با تده اگر ره بمقصدی نبری

بهمین بهت حافظ امید هست که باز

۴۵۳      آری اُسامُریلای لیتله القصر      ۴۹۴

ای که دایم بخویش مغروری      گر تر عشق نیست معذوری  
 گرد و دیوانگان عشق مگرد      که بعقل عقیده<sup>(۱)</sup> مشهوری  
 مستی عشق نیست در سرتو      رو که تو مست آب انگوری  
 روی زردست آه در دالود      عاشقانرا دوا می<sup>(۲)</sup> از بخوری

(۱) عقیده در اصل معنی زن مخدّره گرامی شریف نجیب است و سپس اقتضا عابر بر خیز نفیس شریف اطلاق کنند از ذوات  
 و معانی. «عقیده کن شتی اگر نه و فی حدیث علیّ بن الحنفیّ بقتل کرمانه جمیع عقیده و بی فی الاصل المرأة الکرمیه لتنفیسه ثمّ استعمل  
 فی الکرم من کل شتی من آذوات و المعانی و منه عقائل الکلام» (لسان العرب) (۲) چنین است در جمیع نسخ خطی موجوده و  
 اینجا بدون استثنا نسخ چاپی؛ گواه.

# بگذر از نام و ثنّت خود حافظ

ساغر می طلب که مخموری

۴۵۴

۴۷۵

ز کوی یار می آید نسیم باد نوروزی      ازین بادار مدد خواهی چرخ دل برافروزی  
چو گل گر خردۀ داری خدا را صرف عشرت کن      که قارون را غلطا داد و سودای زارند و زی  
ز جام گل دگر ببل چنان مست می لعلست      که ز بر چرخ فیروزه صیف ترخت فیروزی  
بصرار و که از دامن غبار غم بفتیانی      بگذر از آبی که ببل غزل گفتن بیاموزی  
چو امکان خلود ایدل درین فیروزه ایوانست      مجال عیش فرصت ان بغیر زنی بهر و زی  
طریق کام نجشی چیست ترک کام خود کردن      کلاه سروری آنست که زین ترک بردوزی  
سخن در پردۀ میگویم چو گل از پنجه بیرون آئی      که بیش از پنج روزی نیست حکم میروزی  
ندانم نوحه قمری بطرف جو باران حسیت      مگر از نیر سپحون من غمی دارد شبانروزی  
منی دارم چو جان صافی و صوفی می کند عیش      خدا یا هیچ قائل اباد و بخت بد روزی  
جدا شد یا شیرینیت کنون تنهانشین ای شیخ      که حکم آسمان اینست اگر سازی و گرسوزی

۱۰. این بیت را با بیت پنجم و سبیت آخرین منزل قطف درنج که نسخه بسیار قدیمی معاصریا قریب ابعصارا خواجہ است و در دور  
سایر نسخ ندارد. «تخت فیروزی» چنین است و اضافی درنج تا بار دو نقطه ولی شاید در اصل «بخت فیروزی» بوده است  
بیاورد موصوفه (۹)، (۲۰) چنین است درنج، قس و سودی: حافظ (بجای ببل) ولی این نسخه اخیر این بیت را در آخر  
دارد بجای بیت مخلص نه در اینجا، ۳۰، برای تفسیر «میروزی» رجوع شود بحواشی آخر کتاب.



بجوب علم نتوان شد ز آسب طرب محروم  
بیاساتی که جابل<sup>(۱)</sup> اهنی تر میرسد روزی  
می اندر مجلس آصف بنور زجلالی نوش<sup>(۲)</sup>  
که بنجشد جبرقه جامت جهان اسانوزوی  
نه حافظ میکند تنها و حامی خواجه تور شاه  
ز مدح آصفی خواهد جهان عید می نوذوی

جنابش پارسایانراست محراب دل دیده

جینش صبح خیرانراست روز فتح فیروز

۴۵۲

۴۵۵

عمر گزیدشت به بیجا صلی و بوالهوس  
امی سپهر جام میم ده که به پیری بر  
چه شکر باست درین شهر که قانع شده اند  
شاهبازان طرقت بمقام مگس  
دوش و خیال غلامان درش میرقم  
گفت ای عاشق بیچاره تو باری چه  
با دل خون شده چون نافه خوشش باید بود  
هر که مشهور جهان گشت مشکین نفس  
لمع لبه ق من الطور و آنست  
فلعلی لک آت بشاب قفس<sup>(۳)</sup>

۱۱۱ چنین است در ترقی ط و سودی ، خ ، حافظ ، ۲۰ ، هنی ترین بی پنج تروی شقت تر و گوار تر ، هنی کا میر آنچه بی  
رسد سی راه گوارنده از طعام و شراب و نه قوله تعالی مخلو هنیست امریتا دستنی الارب ، ۳۰ ، ایهام است بنی پنج  
جلالی معروف و لقب ممدوح خواجه درین غزل جلال الدین تورانشاه وزیر شاه شجاع ، ۴۰ ، اشاره است بآیه تفسیر  
فلما قضی موسی الامل و سار باله آنس من جانب الطور اناج و نیست این آیه : اذ قال موسی لاهل اتی آنست نارناکم  
منها بخبر اوتیکم بشاب قفس لعلم تطلون ، و آنس از باب افعال چنانکه در دو آیه شریفه ملاحظه شد همیشه متعدی  
بنفس است و متعدی بیاب استعمال شده بنا برین « آنست به » در بیت خواجه از باب ضرورت شعر و بارزانه  
خواهد بود ،

کاروان فت و تو در خواب بیابان پیش  
و ده که بس بخیر از غفلت چندین جبر  
بال بگشا و صغیر از شجر طوبی زن  
چیف باشد چو تو مرغی که اسیر نفس  
تا چو مجمر نفسی دامن جانان گیرم  
جان نهادیم بر آتش ز پنی نخوس

چند پوید بهوای تو ز سر سو حافظ

۴۴۸ یسرا تند طریقاً بک یا ملتے  
نوبهارست در آن گوش که خوشدل باشد  
که بسی گل بد مد باز تو در گل باشد  
من بگویم که کنون با که نشین و چه نباش  
که تو خود دانی اگر زیرک و عاقل باشد  
چنگ در پرده بهین میدهدت پسند  
و عفت آنگاه کند سود که قابل باشد  
در چمن هر ورتی و قمر حالی اگرست  
چیف باشد که ز کار همه غافل باشد  
نقد عمرت بر دو غصه دنیا بگزاف  
گر شب و روز درین قصه شگل باشد  
رچه درایت پر از بیم ز ما بردوست  
رقن آسان بود او وقت منزل باشد

حافظا که مدد از سخت بلندت باشد

۴۴۹ صید آن شاه مطبوع شمایل باشد  
هزار جلد بگردم که یار من باشی  
مراد بخش دل سقیدار من باشد

چرخ دیده شب زنده دار من گروی  
 چو خسروان ملاحی به بندگان بازند  
 از آن عقیق که خونین دلم ز عثوه او  
 در آن چمن که بتان دست عاشقان گیرند  
 بشی بکلبه احزان عاشقان آئی  
 شود غزاله خورشید صید لاغر من  
 سه بوسه کرد و لبست کرده و طیفه من  
 من این مراد بیستم بخود که نیم شبی  
 بجای اشک روان در کنار من باشی  
 نمی آید وار من باشی  
 تو در میان خداوندگار من باشی  
 اگر کنم کلمه غمگسار من باشی  
 گرت ز دست بر آید نگار من باشی  
 دمی انیس دل سوکوار من باشی  
 گر آهوتی چو تو یکدم سکار من باشی  
 اگر او انکنی قرض دار من باشی  
 بجای اشک روان در کنار من باشی

من ار چه حافظ شهرم جوی نمی آرم  
 مگر تو از گرم خویش یار من باشی

۱۱) سرک بنتم سین یعنی اتم و مصیبت ظاهراً با کاف عربی است چه در فرهنگ سروری آنرا در باب سین  
 با کاف تازی ذکر کرده است قبل از باب سین با کاف فارسی و علاوه برین رودکی در دویستی که در فرهنگ  
 اسدی د چاپ آقای اقبال ص ۲۸۳-۲۸۴ مذکور است آنرا با «لوک» قافیه بسته است، ولی در  
 فرهنگهای که در هند تألیف شده است از قبیل جهانگیری و غیاث اللغات و توتیه الفضل این کلمه را با کاف فارسی  
 ضبط کرده اند و ظاهراً این تلفظ هندی باید باشد، -

ایدل آندم که خراب از می گلگون باشی  
در مقامی که صدارت فقیران نبشند  
در ره منزل لیلی که خطر هاست در آن  
نقطه عشق نمودم تو مان سهو کن  
کاروان رفت تو در خواب بیابان در  
تاج شاهی طلبی گوهر ذاتی نهایی  
ساغری نوش کن و جرعه بر فلک نشانی

بی زرو گنج بصد شمت قارون باشی  
چشم دارم که بجاه از همه افزون باشی  
شرط اول قدم آنست که مجنون باشی  
ورنه چون بگری از دایر بیرون باشی  
کی روی ره ز که پرسی چکنی چون باشی  
ور خود از تخمه جمشید و فریدون باشی  
چند و چند از غم آیام جگر خون باشی

حافظ از فقر مکن ناله که گر شعر اینست

بیج خوشدل نپسند که تو محزون باشی

زین خوش رقم که بر گل رخسار میکشی  
شک حرم نشین نهانخامه را  
کابل روی چو باد صبار بوی لب  
هر دم بیا و آن لب میگون و چشم

خط بر صحیفه گل و گلزار میکشی  
ز انسوی هفت پرده بازار میکشی  
هر دم بقید ساسله در کار میکشی  
از خلوتم بخانه خمار میکشی

(۱) م. ا. بجان ، (۲) بعضی نسخ: اگر بر ، (۳) یعنی هفت طبقه پرده های چشم ، رجوع شود برای تعدد اسامی

آنها بنیاد اتفاقات در عنوان « هفت پرده چشم » و بهار غم در عنوان « هفت طبقه »

گفتی سرتوبسته فراق ما شود  
سهلت اگر تو زحمت این بامیشی  
با چشم و ابروی تو چه تدبیر دل کنم  
و دین بکان که بر من بیا میشی  
باز آنکه چشم بد ز رخ دفع می کند  
ای تازه گل که دامن ازین خامیشی<sup>۲</sup>

حافظ و گرچه می طلبی از نعیم دهر

می بخورتی و طرّه دلدار میشی  
۴۶۳ ۴۶۴

سُئِلَیْ مِنْذَ حَلَّتْ بِالْعِرَاقِ  
الْأَتَى مِنْ نَوَاحٍ مَا لَا سَقَى  
إِلَّا أَمِی سَارِوَانٍ مَنْزِلٌ<sup>۳</sup> دُوسْتِ  
الْیَ رُكْبَانُکُمْ طَالَ اشْتِیَاقِ  
خَرَدُورِ زَنْدِه رُو دَا نَدَا زُومِی نَوشِ  
بِکَلْبَانِکَ جَوَانِ عِرَاقِ  
رَبِیعُ الْعَمْرِ فِی مَرْعِی حَاکِمٌ<sup>۴</sup>  
حَاکِکَ اللّٰهَ یَا عَهْدَ التَّلَاقِ  
بِیَاسَاقِی بَدَه طَلَّ کَرَامِ  
سَقَاکَ اللّٰهَ مِنْ کَاسِ دِهَاقِ  
جَوَانِی بَا زَمِی آ رُو بِیَا دَمِ  
سَمَاعِ چَنَکَ دُوسْتِ افْتِشَانِ سَا  
مِی بَاقِی بَدَه تَا مَسْتِ وَخُوشْدِ  
بِیَا رَانِ بَرَقِشَانِ عَمْرِ بَاقِی

(۱) چنین است درخ و اغلب نسخ دیگر، ق و سودی و سَنَد (۲) یعنی اعراض میکنی و دوری یجوی ازین

یعنی از من . و دامن کشیدن از چیزی کنایه از خوشتن را دور داشتن از آن چیز باشد ( بهار عجم ) . (۳)

چنین است در عموم نسخ قدیمه . رمی به محل ، (۴) برای تفسیر محلی رجوع شود بغزل ۴۶۹ ،

دروغہ خون شد از نا دیدن دو  
الاتصا لآیام الفراق  
و موعی بعد کم لا تحتہ و ما  
فلم بحر عمیق من سوائے  
ومی بانیگت خوانان متفق باش  
غنیمت دان امور اتفاقی  
بسازای مطرب خوشخوان خوش گو  
بشعر فارسی صوت عراقی  
عروسی بس خوشی ای دختر زر  
ولی کہ کہ سدا و اطلاق  
میسای مجرورا برارو  
کہ باخو رشید ساز دہم و ثاقہ

وصال دوستان و زخمی مایست

بخوان حافظ غزلہای فراقی

۴۶۲

۴۶۱

لبت قصہ شوقی و مدعی با کے  
بیا کہ بی تو بجان آدم ز غما کے  
بسا کہ گفتم ام از شوق با و دیدہ خود  
ایا منازل سلمی فاین سلما کہ  
عجیب واقعہ و غریب حادثہ  
انا اصطبرت قتیلاً و قاتلی شا کے  
کہ ہجو قطرہ کہ بر برگ گل چلکد پا کے  
سد کہ کند عجیب دامن پاکت  
ز خاک یای تو دوا د آب وی لالہ و گل  
چو کلک صنع رقم زہد بانی و خاک کے

(۱) این مصرع با اندک تغیری از شریف رضی است کہ خواجہ تفسیر فرمودہ است . رجوع شود بر این فصل مسئلہ بحرانی آخر کتاب .  
(۲) چنین است درخ ، سایر نسخ ، حادثہ ایست ،

صبلا بخیر نشان گشت ساقیا خبر سیر  
و ہات شمشہ کریم مطیب زرا  
دع الکاسل تقم فقد جہری مثل  
کہ زاد راہروان جستی است چلا کے  
اثر نماذ زمن بی شملت آری  
آری تاثر حیا می من میناک<sup>(۱)</sup>

ز وصف حسن تو حافظ چگونہ نطق زند

۴۶۲ کہ بچو صنع خدائی و رای ادر ا کے ۴۴۰

یا بسمایا کی در جان الالے  
یارب چه در خور آمد گردش خط ہالی  
حالی خیال و صلت خوش مید پذیریم  
تا خود چه نقش باز دین صورت خیالی  
می دہ کہ گر چه گشتم نامہ سیماہ عالم  
نوسید کی توان بود از لطف لایزال  
ساقی بیار جامی ز خلوتم برون کش  
تا در بدر بگردم قلاش و لا ابالی  
از چار خیزر گز گر عاقبتی وزیرک  
امن شراب بغش مشوق و جانیالی  
چون میت نقش دوران در چال بیت  
حافظ مکن شکایت تاملی خوریم حالی  
صافیت جام خاطر درد و آصف عمد  
قم فاستقنی ریتا اصفی من الزلال

الملک قد تباهی من جدہ و جدہ  
یارب کہ جادوان بادین قدر وین عالی  
... (۱) ...

# مسند فرزند دولت کان شکوه و شوکت

برهان ملک و ملت بو نصر بوالعالی<sup>(۱)</sup> ۴۶۳  
۴۵۸

سلام الله ما کر الیسیالی و جاببت المثنی والمثنی<sup>(۲)</sup>

علی وادی الاراک و من علیها و واری بالکونی فوق الزمال

و عاکوی غریبان حببم وادعو بالتواتر و التوالی

بهر منزل که رو آورده خدا را گم وارش بلطف لایزالی

منال ایدل که در بنجر لفس همه جمعیت آشفته حالی

ز خط صد جمال دیگر افروزد که عمرت باد صد سال حلای

این غزل را در اغلب نسخه‌های چاپی نداده و در نسخی نیز که دارد عده آیات آن از ۹ الی ۱۶ بیت دیده شده است و متن حاضر در عده آیات مطابق نسخه است که اقدم نسخه موجود است، و سایر آیات، اغلب بنظر کماقی می‌آید بعضی از آنها که در نسخ نسبت قدیمی مانند نسخ موجود است از قرار ذیل است: و رفت دیده و خون شدن خست و جان برون شدن فی اشق و بقا یا تین بالتوالی یا در کجا تبری من مثنوی و با و این غزل بنجد کلم حبب حالی تدذات رل کان بحیب فیها طار القول طیل طرا، من نظره الغزالی، در برای نتیته آیات رجوع شود به بحث چاپ خطائی و چاپ قدسی، (۲)، المثنی بفتح سیم اصل آن المثلث است مانند المثلث در اصلش در قول شاعر، قدریو مان و هذا المثلثی وانت بالجران لا تبالی، و دشانی و مشافقت دوم و سوم عود است از آلات معروف موسیقی، (۳)، وادی الاراک بفتح الف مضعی است نزدیک که در اصد و اطلاع در ۵ اراک و در ۱۰ سامی گفته تدکیر و تأیث بر دو جایز است باعتبار موضع و باعتبار بقعه یا بلده و شرحی بر کافیه در باب ۱۰ لا یصرف، و بین دست علت تأیث ضمیمه علیها نه با آنکه وادی خود ندانم که است،



۱۰. تو می باید که باشی ور بهیست  
 زبان مایه جاہتی و مالی  
 بر آن نقاش قدرت آفرین باد  
 که گرد و مه کشد خط ہلالی  
 فحمت راحتی فی کل حین  
 و ذکر ک مونس فی کل حال  
 سوید ای دل من بقیامت  
 مباد از شوق سودای بخالی  
 کجایا بم وصال چون تو شای  
 من بد نام رنید لا ابالی  
 خدا داند کہ حافظ را غرضت

۴۶۴      و علم اندجسی من سولی      ۴۸۶

بگرفت کار حسنت چون عشق من کجالی  
 خوش باش زانکہ نبود این ہر دور زوالی  
 در وہم می نگنجد کاندہ تصور عقل  
 آید ہیچ معنی زین خوبتر شالی<sup>۲</sup>  
 شد خط عمر حاصل گرز انکہ باتو مارا  
 ہرگز بعمروزی روزی شود وصالی  
 اندم کہ باتو باشم یک سال بہت روی  
 و اندم کہ بی تو باشم یک خط بہتالی  
 چون من خیال رویت جانا بخواب بتم  
 کز خواب می نبیند چشم بخر خیالی  
 رحم آر بر دل من کز مہر روی خوبت  
 شد شخص ناتوانم باریکت چون ہلالی

۱۱. بعضی نسخہ در اینجا بہت ذیل اعلاوہ دارند ؛ اموت صبا تہ یا لت شعری تی نقل ہشیرن احوال ، ۲ ، ن ، خیالی ، م ٹی ہودی

## حافظ مکن ثنایت گروصل دوست ای

۴۶۵ زین بیشتر باید بر بھرت احتمالی ۴۹۰

رقم بباغ صبحدمی تا ختم گلی  
اند بگوش ناگھسم آواز بلبل  
مسکین چون عشق گلی گشته مبتلا  
واندر چمن گلند ز فریاد غلغلی  
میگشتم اندر آن چمن باغ و بدم  
میکردم اندر آن گل و بلبل نال  
گل یار حسن گشته و بلبل قرین عشق  
انرا تفضلی نه و این را تبدلی<sup>(۱)</sup>  
چون کرد در دلم اثر آواز غلیب  
گشتم چنانکه یسج نا دم تھلی  
بس گل شکفته می شود این باغ و لی  
کس بی بلای خار نچیدست از گلی

حافظ ما را امید فرج از مدار چرخ

۴۶۶ دارد هزار عیب و ندارد تفضلی ۴۵۳

این خرقه که من دارم در برهن شراب  
وین دقربی معنی غرق می نما  
چون عمر تبه کردم چند آنکه نگه کردم  
در کج خراباتی افتاده خراب  
چون مصلحت اندیشی و درست زد و  
هم سینه پر از آتش بهم دیده پرب

۱- چنین است درخ یعنی محو تفضلی بلبل نبود و بلبل را تبدلی داشت کل نه - در اغلب نسخ بجای تفضلی : تغیری

من حالت زاهد را با خلق نخواهم گفت  
این قصه اگر گویم با چنگ و بابا  
بانی سرو پا باشد و ضلع فلک نینست  
در سر هوس ساقی در دست شراب  
از سپی تو دل داری دل بزنم آری  
چون تاب کشم باری زان زلف تاب

چون پریشی حافظ از میکده بیرون

زندگی و هوسناکی در عهد شباب

۴۳۷

۴۶۷

زان می عشق کز نوخته شود بهر خامی  
گر چه ماه رمضانست بیا و رجا  
روز با رفت که دست من بسکین بگر  
زلف شمشاد قدی ساعدهم اندا  
روزه هر چند که همان عزیزست ایل  
صحبش مو بهتی دان شدن انفا  
مرغ زیرک بدر خافه اکنون نپرد  
که نهادست بهر مجلس و عطی و ا  
گل از زاهد بخونکنم رسم ایمنت  
که چو صبحی بد در پیش افتد شام  
یا رمن چون بخرا بد تماشای چمن  
آن حریفی که شب و روز می کشد  
بر سانش ز من ای پیکت صبا پیغا  
بود آیا که کند یاد ز درد اشا

حافظا گر ندید و ادولت آصف عهد

کام دشوار بدست آوری از خود کا

۱. چنین است در اغلب نسخ، ۲. ناز، ۳. چنین است در نسخ، بعضی نسخ، ساق، ۴. بعضی نسخ، نقش، ۵. م، ۶. ۲.

که برو بند و شاهان ز من گدایامی  
که بگوی می فروشان دو هزار خم بجایمی  
شده ام خراب بدنام و هنوز امید دارم  
که بهمت عزیزان برسم به نیک نامی  
تو که کیمیا فروشی نظری بقلب ما کن  
که بضاعتی نداریم و نمکنده ایم دایمی  
عجب از وفای جانان که غیبتی نفرمود  
نه بنامه پیامی نه بخانه سلامی  
اگر این شراب خاست اگر آن حریف نخت  
بزار بار بهبتر ز هزار پخته خامی  
زهرم میفکن ای شیخ بدانهای تسبیح  
که چون مرغ زیرک افتد نقد بیج دایمی  
سر خدمت تو دارم بخرم بلطف و مغفرت  
که چون بنده کمتد افتد بهبار کی غلامی  
بجا برم شکایت بکه گویم این حکایت  
که بلبست حیات مابود و نداشتی دایمی

بخشای تیر فرکان و بریز خون حافظ

که چنان کنند را نکند کس انتقامی

انت روایح زندان محبوس و زانو غرامی  
فدای خاک در دوست با و جان گرامی  
(۱) چنین است درخ، غالب نفع، نقدی، (۲) چنین است در غم نفع قدیم، نفع جدید، نکشد، (۳) چنین است  
در سودی سایر نفع، زند، یازید، و آن تصحیف است، - و زند نفع را در جمله و سکون فون در آخر دال همصد  
نوعی درخت خوشبو است و گویند عود یا مورد بتری است، و جمعی بکسر حارمله و فتح بهم و در آخر الف که بصورت  
یا، نوشته میشود معنی قرطاف است یعنی علف زاری که حلام برای چرای چهارپایان خود از غیر مرغ کنند و انتساباً  
مراضی که قسود و منوع از غیر باشد، و در عرف شعراء عرب غالباً معنی محل اقامت میشود، - و در بعضی  
نبرسد استعمال میشود،

پیام دوست شنیدن سعادت و سلام

بیا بشام غیر بیان و آب دیده مبین

اذا تفرّد عن ذی الاراک طائر خیر

بسی مانند که روز فراق یار سر آید

خوشا دمی که در آتی و گویت بسلاست

بعدت منک قد صرت ذابا کمال

من المبلغ غنی الی سعاد سلامی

بسان باوه صافی در آبکینه شامی

فلانقسه و عن روضها اینن حامی<sup>(۲)</sup>

رایت من خضبات الحی قباب خیام<sup>(۳)</sup>

قد مت خیر قدوم نزلت خیر مقام

اگر چه روی چو ماهیت ندیده اتم حامی

(۱) سخن بقیع میم و کسرون استغاثیه است یعنی کیت که سلام مرا باده برساند ۲۰۰، اشعار عربی این غزل در اغلب نسخ و نقلات مختلف است و در نقل آن همه تحریفات و تعیضات بیج فایده متصور نیست و ما جدا کردیم که بقیع غالب اقرب صور بواقع را از روی نسخ قدیمه

نقل کنیم، تفرّد باغین بهر فضل ماضی است از تفرّد یعنی خوانندگی کردن طرب انگیز مرغان، و ذی الاراک بقیع الف بدون شبهه مختلف «ذی الاراک» است که نام موضعی است در میانه «مرصد الاطلاق» و در مصراع دوم فلا تفرّد با فار ماضی غایبه

از تفرّد یعنی تنها و یگانه شدن و یکسو گردیدن، و ضمیر نزلت «روضها» راجع است بذی الاراک باعتبار تعلقه یا بلد چنانکه در مورد وادی الاراک (غزل ۳۶۳) گفته شده و این بقیع الف بعضی ناله و حام بقیع حار یعنی کبوتر است و حاصل

معنی بیت آنکه هرگاه مرغ فرخنده در ذی الاراک خوانندگی طرب انگیز کند ناله خیزن کبوتر من نیز از مرغها آوازی بخیزد و جدا اباد (۳) سغیبات بفتحتین ضا و همه جمع بهضه است بسکون ضا و بعضی پشته و کوه کسترده بر زمین، و تفسیر حمی در بیت اول

گفته شد، و قباب کسرتاق جمع قبه است بضم آن یعنی گنبد و هر بنا که گرد برآورده و مقصود اینجا بیت بدو روگنبد کوزه خیمه است، یعنی چیزی مانند که روزهای مشراق یار با خورشید زیرا که مایه های هنر لاله مشرق از دور و بقبه یا

خیمه ماتی را مشاهده میکنم، (۴) یعنی دور شدم از تو و گداز خسته شدم مانند بلال.

وَأِنْ دُعِيتُ بِنَجْدٍ وَصِرْتُ نَاقِصَ عَهْدٍ      فَمَا تَطِيبُ نَفْسِي وَفَمَا اسْتَطَابَ مَنَامِي<sup>(۱)</sup>  
 امید هست که زودت بخت نیک بسنیم      تو شاگشته بفرماندهی و من بفرامی  
 چو سگ در خوشابست شعر نغز تو حافظ

۴۲۰      که گاه لطف سبق میر و نظم نظامی      ۴۳۲

سینه مال مال در دست ای در یفا مرهی      دل ز تنهایی بجان آمد خدا را اهد می  
 چشم آسایش که دارد از سپهر تیز رو      ساقی جامی بمن ده تا بیا ساقم می  
 زیر کی را گفتم این احوال بن خندید گفت      صعب وزی بوالعجب کاری پریشان عالمی  
 سوختم در چاه صبر از بهر آن شمع چگل      شاه ترکان فارغست از حال ما کو رسمی  
 در طریق عشق بازی امن آسایش بابت      ریش با دآن دل که باد تو خواهد مرهی  
 اهل کام و ناز را در کوی زندی راه نیست      ربروی باید جهان سوزی نه خامی معنی

(۱) حاصل معنی بیت آنکه «اگر مرا بهشت و حوت کند در صورتیکه یعنی بشرط اینکه عهد دوستی را بشکنم هرگز نفس من بدان راضی نخواهد شد و بهرگز خواب خوش برای من تیر نخواهد گردید» و ناگفته گذریم که «استطاب» باین معنی در عربی متعدی است و اینجا لازماً استعمال شده است و در همه نسخ موجود همین نحو است و توجیه این تصرف برای من ممکن نشد، (۲) چنین است در سایر نسخ: نظم خوب تو، یا: نظم پاک تو، یا: نظم شعرتو.

(۳) نخ: بلعجب،

ادمی در عالم خاکی نمی آید بدست      عالمی دیگر بیاید ساخت و ز نو آدمی  
خیز تا خاطر بدان ترک سمرقندی ویم      کر سیش بوی جوی مولیان آید همی  
گر نه حافظ چه سنجید پیش استغای عشق

۴۷۶      کا مذرین دریا نماید هفت دریا شبنمی

۴۲۱      زد لهرم که رساند نوارش قلمی      کجاست پیکت صبا گر همی کند گرمی  
فیاس کردم و تدبیر عقل در ره عشق      چو شبنمی است که بر بحر میکشد رقی  
بیا که غرقه من لر چه رهن میکدهاست      ز مال وقف سنی بام من در می  
یش چون و چرا در دهر دها ایدل      پایله گیر و بیا سا ز عمر خویش و می  
طیب راه نشین در د عشق نشاند      برو بدست کن ای مر و دل یح می  
دلم گرفت ز سالوس و طبل ز زر کلیم      به آنکه بر در میخانه بر کشم علمی  
بیا که وقت شناسان دو کون نبرو      بیکت پایله می صاف و صحبت صنی

۱۱، چنین است در شرح سودی و غالب نسخ چاپی، و همین صواب است و اشاره است بمطلع قصیده معروف رودکی: بوی  
جوی مولیان آید همی، بوی یار مهربان آید همی، در سایر نسخ این کلمه بکلی محو است و جوی مولیان ضیاعی بوده است  
در بیرون شهر بخارا بسیار با نزهت و ملوک سامانیته در آنجا کاخها و پوتها ساخته بوده اند (رجوع شود بحمار متفاده نگاه)  
عروضی سمرقندی چاپ لیدن ص ۳۳ و ۱۶۰، ۲۰، چنین است در جمیع نسخ مگر آنکه «نفره شدند» دارد و بانون،

اگر معاشره ماتی نبوشن نش غمی  
 میگویم کلمه لیکت ابر رحمت دوست  
 بکشته زار جگر تشنگان ند اونی  
 چرا بیک فی قدش نمی خرد نکست  
 که کرد صد شکر افشانی از فی قلمی  
 سمرای قدر تو شاها بدست حافظیت

۴۷۲      هزار دوعای شستی و نیاز صبحی  
 ۴۳۰

احمد الله علی معدله السلطان      احمد شیخ اویس حسن ایلیخانی  
 خان بن خان و شهنشاه شهنشاه نژاد      آنکه می زید اگر جان جانش خوانی  
 ویده ما ویده باقبال تو ایمان آورد      مر جبابی چنین لطف خدا از زانی  
 ماه اگر بی تو بر آید بدو نمیش نزنند      دولت احمدی و معجزه سجانی<sup>۳</sup>  
 جلوه نخت تو دل میر و از شاه و گدا      چشم بدو دور که هم جانی و هم جانی<sup>۴</sup>  
 بر شکن کامل ترکانه که در طالع تست      بخشش و کوشش خانی و چنگر خانی

(۱) چنین است در عموم نسخ تدوید، نسخ جدید و چانی، بکشت زار، (۲) چنین است در جمیع نسخ دیوان حافظ از خطی  
 و چاپی که تاکنون بنظر اینجانب رسیده است به استثنای دیوان چاپ آقای پژمان که در اینجا «ایلیخانی» و در بعضی جای  
 «ایلیخانی» رجوع شود برای تفصیل این سلسله جراحی آخر کتاب (۳) بعضی نسخ، سلطانی، (۴) چنین است  
 در جمیع نسخ خطی موجود نزد من. بعضی نسخ چانی، قاتی. و این بنظر اقرب بصواب میآید ولی مخالف اکثریت نسخ است.



گر چه دوریم بیا تو قدح می گیریم      بعد منسل نبود در سفر روحانی  
از گل پارسیم غنچه عیشی نشکفت      جذا و جله بغداد و می ریحانی  
سر عاشق که نه خاک در معشوق بود      کی خلاصش بود از محنت سرگردانی

ای نسیم سحری خاک در یار بیار

۴۷۳      که کند حافظ از و دیده دل نورانی  
۴۵۱      حاصل از حیات ای جان این دست تاوانی  
وقت را غنیمت دان آنقدر که بتوانی      جمد کن که از دولت داد عیش بستان  
کام بخشی گردون خسرو در عوض دارد      گری بجای من سروی غیر دوست بستان  
باغبان چون زینجا بگذرم حرامت باد      حاکم کن کاری کاورد پشیمان  
ز ایشیمان اذوق باده خواهد گشت      جنس خانگی باشد، پس چو لعل رمان  
مقتسب نینداند این قدر که صوفی را

(۱) چنین است درخ، قری و سودی، خم شکن، (۲) چنین است در جمع نفع، و مراد از جنس خانگی، چنانکه سودی  
زیر تنبیه نموده بدن شبه شراب خانگی است که خواهر در مواضع دیگر نیز بدان مکرر اشاره نموده است مثلاً این بیت او:  
شراب خانگی ترس محبت خورده بروی یار نوشیم و بانگ نوشا نوش، و این بیت دیگر او: شراب خانگی هم بی  
مغانه بیار که من نمی شنوم بوی خیر ازین اوضاع، و آنچه از بعضی شنیده ام که مراد از جنس خانگی خیش است ظاهراً  
بلکی واهی و بی اساس و از جنس خیالات همان متادین باین گیاه باید باشد، —

باز عای شبنخیزان ای شکر دمان تیز  
 در پناه یک است خاتم سلیمان  
 پند عاشقان بشنود در طرب باز  
 کاین همه نمی ارز و شغل عالم فانی  
 یوسف عزیزم رفت ای برادران حسی  
 کر غش عجب بنیم حال سپهر کعبه  
 پیش زاهد از زندی دم فزنی که توان گفت  
 با طیب نام محرم حال در د پنهان  
 میروی و ثمر گانت خون خلق میریزد  
 تیر میروی جانان ترسمت فرومانی  
 دل ز ما و ک حشمت گوش داشتیم لیکن  
 ابروی کا ندرت میبرد به پیشانی

۱۱۱ گوش داشتن یعنی نگاه داشتن و محفوظ داشتن و محافظت کردن است (برهان و بهار جم) - خواجہ در غزل دیگر فرموده : داد  
 دین شجاع که کرد روح قدس حلقه امزش گوش ای ملک العرش مرادش بده و نظر چشم بدش در گوش - سعدی گوید در  
 قصیده در مرغ شیراز : بذر و فکر و جاد و بد پیش کبر بحث روز بهمان و بحث پنج نماز که گوش از تو این شریک مرادش  
 ز دست ظالم بدین کافر غارت و نیز گفته : دو مان بخورند و گوش دارند گویند امید به که خورده روزی بسنی بکام دشمن روزمانند  
 خاک را مرده : قافیه خورده با مرده چنانکه در و بد اول سخن است تو هم رود و غلط نیست چه حرف روی یعنی دال تحریک است و اقبل  
 قافیه بسترستی خود پرستی است با ندرستی چستی در غزل خواجہ شمس اره ۴۳۴ : قافیه بسترستی و زشتی و بستی و بستی  
 در ابیات مشهور و دقیقی : بی اگر روی ساکن میبود یعنی بجای خورده و مرده و میسود اما جایز نبود : رجوع شود برای  
 تفصیل این سبک بالعمم فی معاییر اشعار العجم چاپ لیدن ص ۲۱۰ و ۲۴۲ - ۲۱ : پیشانی یعنی شوخی و بی شرمی  
 و سخت روی و قوت و صلابت است (برهان و بهار جم) - سعدی گوید : نشاید به سعدی جان زین کار مسافرتند  
 جلاب مسموم چو آبن تاب آتش می نیارد چرا باید که پیشانی کند موم - سلمان گوید : غمره چشم تو شوخ اندولی آده نه  
 از بردن تو به پیشانی از ایشان بر سر - مولوی گوید : رستم من از خوف و رجا عشق از کجا ششم از کجا و خجاک  
 بر شرم و جفا هنگام پیشانی است این

جمع کن با حسانی حافظ پریشان را ای شکیخ کیسویت مجمع پریشا

مهرتو فارغی از مای نگار سنگین دل

حال خود بخواب هم گفت پیش اصف<sup>(۱)</sup> شاه

۴۷۰

۴۷۴

که هم نا دیده می بینی و هم نوشته میخوانی	بخوا خواه تو ام جانا و میدانم که میدانی
نبیند چشم نابینا خصوص اسرار پنهانی	طامت گوچه دریا بد میان عاشق و معشوق
که از هر رفته و نقش هزاران بیت بیشتانی	بنیشان زلف و صوفی را با بازی قصه آور
خدا را یک نفس نشین گره بگشازیشانی	کشا و کار مشتاقان در آن ابروی دل بند
که در حسن تو لطفی دید بیش از حد انسانی	مکت در سجده آدم زمین بوس تو نیت کرد
مباد این جمع را یارب غم از باد پریشانی	چرخ افروز چشم ما نسیم زلف جانانت
ذاتی قدر وقت ایدل مگر وقتی که درانی	درین عایش شگبیری که در خواب سحر بکشد
بکش و شواری منزل بیا و عهد آسانی	ملول از بهر مان بودن طریق کار دانی نیست

خیال چنیز زلفش فریقت میداد حفظ

نگر تا حلقه اقبال نامکن نجیبانی<sup>(۳)</sup>

۱. این بیت را در مخق ندارد، ۲. بعضی نسخ که در حسن تو چیزی یافت میشود از طور انسانی، ۳. تعیین مصرعی است از قطعه معروفی از انوری که مطلعش اینست: نگر تا حلقه اقبال نامکن نجیبانی سیلا ابلا لا بلک محروما و میسنما، بقیه قطعه ان شاء الله در حاشی آخر کتاب مذکور خواهد شد.

گفتند خلاق که تونی یوسف<sup>۱</sup> باشی  
 شیرین تر ازانی بسگر خنده که گویم<sup>۲</sup>  
 تشبیه دمانت توان کرد بسخنه  
 صد بار گفتی که دهم زان دهن گام  
 کوئی بد هم کاست چانت بتام<sup>۳</sup>  
 چشم تو خدنگ از سپر جان گذار<sup>۴</sup>

چون نیک بدیدم بحقیقت به ازانی<sup>۱</sup>  
 ای خسرو خوبان که تو شیرین زبانی<sup>۲</sup>  
 هرگز نبود غنچه بدین تنگ و دانی<sup>۳</sup>  
 چون سوسن آزاده چرا حمله زبانی<sup>۴</sup>  
 ترسم ندی کام و جام بتانی<sup>۵</sup>  
 بیمار که دیدست بدین سخت گانی<sup>۶</sup>

چون اشک بیندیش از دیده<sup>۳</sup> مرا  
 آنرا که دمی از نظره خویش برآ

نیم صبح سعادت به از نشان که تودا<sup>۱</sup>  
 تو یک خلوت رازقی و دیده بر سر آ<sup>۲</sup>  
 بگو که جان عزیزم ز دست رفت خدارا<sup>۳</sup>

گذر بگوی فلان کن در آن رن که تودا<sup>۱</sup>  
 بر دمی نه بفرمان چنان بران که تودا<sup>۲</sup>  
 ز لعل روح فرائش بخش آن که تودا<sup>۳</sup>

۱. چنین است درخ، بعضی نسخ، گویند ۳۰، بعضی نسخ، گفتی، ۳۱، چنین است در جمیع نسخ، بستانای که «حافظ»  
 در دجای مردم ۱۰۰ در نسخ جدید و بعد ازین بیت یک بیت دیگر که ظاهر الحاقی است و خواسته اند که بیت تخلصی که گفته حافظ  
 در کن داشته باشد از آن بسازند علامه و در دوازده قولی و سودی، در دوازده حافظ چو قلم که در سر پای چون ناسر چرا یکدش  
 از لطف سخنانی، م و غالب نسخ چانی، از پیش مران حافظ غنچه خود را که عشق رخت نازل و دین و جانی، ت و حافظ  
 بجز از تو شکایت ننماید زانو که بهر جر تو لطیفی است نهانی، ۴۰، چنین است در اغلب نسخ، حق و سودی، فرائیت،  
 ضمیر شیرین، فرائیش، در جمیع است ظاهر و بجان و معنی «ادرا» است،

من این حروف نوشتم چنانکه غیر زداست  
تو هم ز روی کرامت چنان بخوان که تو دانی  
خیال تیغ تو با ما حدیث تشنه و آبست  
اسیر خویش گرفتگی بکش چنانکه تو دانی  
امید در کمر ز رکشت چگونه ببندم  
دقیقه ایست نگار در آن میان که تو دانی

یکسخت ترکی و تازی درین معانی

حدیث عشق بیان کن بدان زبان که تو دانی  
۴۷۷

دو یار زیرک و از باد کهن و دمنی  
فراغتی و کتانی و گوشه چمنی  
من این مقام بدینا و آخرت ندیم  
اگر چه در پیم افند هر دم  
هر آنکه کج قناعت بگنج دنیا داد  
فروخت یوسف مصری کبوترین  
بیا که رونق این کارخانه کم نشود  
بزرده چو تونی یا بفسق به چو منی  
ز تند باد حوادث نمی توان دیدن  
درین چمن که گلی بوده است یا سمنی  
ببین در آینه جام نقش بندی غیب  
که کس بایزدار و چنین عجب ز منی  
ازین سحوم که بر طرف بوستان بگذشت  
عجب که بوی گلی هست و رنگ نشت  
بصبر کوشش تو ایدل که حق رها نکند  
چنین عزیز گیتی بدست ابر منی  
مراج و هرتبه شد درین بلا حافظ  
کجاست فکر حکمتی و رای برهنی

نوش کن جام شراب یک من  
تا بدان بخ غسم از دل بر  
دل گشاده دار چون جام شراب  
سرگرفته چند چون خم و  
چون ز جام بخودی طلی کشی  
کم زنی از خوشی تن لاف من  
سنگ سیان شود در قدم بی بچوا  
جله زنگ آینه می و قردا من  
دل بی در بند تا مردانه دار  
گر در سالوس و تقوی سنگ

خیز و جمدی کن چو حافظ تا مگر

خوشی در پای مشوق من

صحبت و ژالیه محکد از ابر بهن  
برگ صبح ساز و بده جام یک من  
در بجه مانی و منی افتاده ام بیا  
می تا خلاص بخشم از مانی و  
خون پایله خور که حلاست خون او  
در کار یار باش که کاریت کرد  
ساقی بدست باش که غم در کین است  
مطرب نگاه دار بهین ره که میر

۱۱. دق بفتح دال و تشدید ذن که در فارسی تجنیف استعمال کنند کلمه عربی است بمعنی غم خیزاند و در از دلی باریکتر از غم معنی  
و در بن آن برآمدگی تیزی است شبیه ناوک که بر زمین تواند ایستاد تا در زمین خور و نکند و کتب لغت پس بنا برین فرض  
غم بدون از قبیل اضافه عام است بخاتم شل روز جمعه و ماه رمضان و شهر طران و امثالهما ۲۱. این داو  
عاطفه را درخ ندارد ۳۱. بدست باش یعنی آگاه باش و تقصیر کن. خواجہ حافظ فرماید: گرت ز دست برآ  
مرا خاطر ما بدست باش که خیری بجای خوشی است (در بنک سروری)

می ده که سرگوش من آورد چنگت و گفت خوش بگذران و بشنوا زین سیر معنی

ساتی به بی نیازی زندان<sup>(۱)</sup> که می بد

نابشنوی ز صوت معنی هوا لغنی

۴۸۴

سود و سرمایہ بیوزرتی و محابا کنی

قصدا ین قوم خطا باشند تا کنی

شرط انصاف نباشد که مدد کنی

بتفرج گذری بر لب دریای کنی

قول صاحب غرضانست تو نهان کنی

از خدا جز می و معشوق متنا کنی

۴۸۵  
ای که در کشتن با سپح مدار کنی

درد مندان بلا ز هر بلا حل دارند

رج مارا له لوان بر جو بیک گو چشم

ویدۀ ما چو با مید تو در یاست چرا

نقل بر جور که از خلق کریت کرد

بر تو گر جلوه کند شاهد مانی زاهد

حافظا سجده با بروی چو محرابش بر

که دعائی ز سر صدق جز آنجا کنی

۴۸۶

خون خوری گر طلب روزی نهاده کنی

حایا فکر سبو کن که پر از باد کنی

۴۸۷  
بشنو این نکته که خود را ز غم آزاده کنی

آخر الا مر گل کوزه گران خواهی شد

گراز آن آدمیانی که بهشت هست  
 عیش با آدمی چند پری زاده کنی  
 بکینه بر جای بزرگان توان زد بگرفت  
 مگر اسباب بزرگی همه آماده کنی  
 اجرها باشد ای خسرو شیرین دهنان  
 گر نگاهی سوی فرهاد دل افتاده کنی  
 خاطرت کی رقم فیض پذیرد هیبت  
 مگر از نقش پراگنده ورق داده کنی  
 کار خود گیرم باز گذاری حافظ  
 ای بسا عیش که با بخت خدا داده کنی

ای صبا بندگی خواجہ جلال الدین کن

۴۸۲  
 که جهان پر سمن و سوسن آزاده کنی  
 ۴۵۶

ایدل بکوی عشق گذاری نمیکنے  
 اسباب جمع داری نگاری نمیکنے  
 چوگان حکم در کف و گوئی نمیزنی  
 باز خطر بدست و شکاری نمیکنے  
 این خون که موج میزند اندر جگر ترا  
 در کار رنگت و بوی نگاری نمیکنے  
 مسکین از آن نشد دم خلقت که چون صبا  
 بر خاک کوی دوست گذاری نمیکنے  
 ترسم کزین جبین نبری استین گل  
 کرکاشش تحل خاری نمیکنے  
 در اسنین جان بوسه ماه در رب  
 وان را فدای طره یاری نمیکنے



ساغر لطیف و دلکش و می افکنی نجات  
و اندیشه از بلای خماری نمیکند  
حافظ برو که بندگی پادشاه وقت<sup>۱۱</sup>

۴۸۳ گر جمله میکنند تو باری نمیکند ۴۳۸

سحر که هم روی در سبز مینی	همی گفت این مقام با قهر مینی
که امی صوفی شراب آنگه شود صفا	که در شیشه بر آرد <sup>۱۲</sup> اربعینی
خدا از آن خرقه بیزارست صبار	که صد بت باشدش در استینی
مروت گر چه نامی بی نشانست	نیازی عرضه کن بر زمار مینی
ثوابت باشد امی دارای خرمن	اگر رحمی کنی بر خوشه چینی
می بیم تساط چیست <sup>۱۳</sup> در لس	نه در مان دلی نه در و دینی
درونها تیره شد باشد که از غیب	چراغی بر کند خلوت نشینی
گر انگشت سلیمانی نباشد	چه خاصیت دهد نقش نگینی
اگر چه رسم خوبان تند خوئیست	چه باشد گر بسازد باغ مینی
ره میخانه بمن تا به پرسم	مال خویش را از پیش مینی

۱۱، چنین است درخ، س، بارگاه شاه، سایر نسخ، بارگاه دوست، ۶۱، چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر: با،  
۱۲، خرمی، نشاط و عیش (با و او عاطفه)،

نه حافظ را حضور درس خلوت<sup>(۱)</sup>

نه دانشمند را علم لایقینی<sup>(۲)</sup> ۴۸۴

۴۵۷

تو مگر برب آبی بهوس نشینی<sup>(۳)</sup> ورنه هر فتنه که بسینی همه از خود بینی  
بخدائی که تویی بنده بگزیده او که برین چاکر دیرینه کسی نگزینی  
مانت بسلامت ببرم باکی بی ولی سهل بود گر نبود بی دینی  
ادب و شرم ترا خسرو مهر وین کرد آخرین بر تو که شایسته صد چندی  
عجب از لطف تو ای گل که نشستی باخا ظاهر اصلحت وقت در آن بی نی  
صبر بر جور رقیبت چکنم گر نکنم عاشقانرا نبود چاره بجز میکشی  
باد صبحی بهوایت ز گلستان برخت<sup>(۴)</sup> که تو خوشتر ز گل و تازه تر از نسیرنی  
شیشه باز می شرم نگری از چپ<sup>(۵)</sup> گر برین منظر بنیش نفسی نشینی

(۱) چنین است در اغلب نسخه بدون واو عاطفه، ق و رسودی و درس و خلوت، یا واو عاطفه، ۳۰۰، چنین است با ثبات اصل در جمیع نسخ خطی که نزد ارباب موجود است از قدیم و جدید بدون استثنا، بعضی نسخ چاپی، بنشین، بانون، و آن تحریف است ظاهر، و مقصود شعر واضح است یعنی اگر خواهی که گفته که در جهان از برخواستن خود بر پا کرده بنشینند باید بخت برب آبی بهوس نشینی در نه یعنی اگر برخیزی هر فتنه که بینی همه از خود بسینی. و این مضمونی است بسیار شایع نزد شعرا، سعدی گوید: بنشین یکم نفس ای فتنه که برخاست قیامت فتنه زده بنشینند چو تو در حال قیامی. و نیز گوید: ای آتش خرمن عزیزان بنشین که بزبان فتنه برخاست، ۳۱، چنین است در نسخ ق و س بعضی نسخ بجای این مصراع: جفم آید که خرامی تبشای چنین.

سخنی<sup>(۱)</sup> بی غرض از بنده فخلصش  
ای که منظور بزرگان حقیقت بی  
ناز نینسی چو تو پاکیزه دل پاک نهاد  
بتر آنست که با مردم بد نشینی  
سیل این اشک و آن صبر دول حافظ<sup>(۲)</sup>  
بلغ الطاقه یا مقله عیسی<sup>(۳)</sup> مینی

تو بدین مازکی و سرکشی ای شمع چگل

لایق بندگی<sup>(۴)</sup> خواجه جلال الدینی

۴۴۹

۴۸۵

ساقیا سایه ابرست بهار و لب جوی  
من گویم چه کن را اهل دلی خود تو بگوی  
بوی یک گلی ازین نقش نمی آید خینر  
دل آلوده صوفی بی ناب بشوی  
سفله طبعست جهان بر کرش گم کن  
ای جهان دیده ثبات قدم از سفله بجوی  
و نصیحت کمنت بشنو و صد گنج ببه  
از در عیش در آورده عیب پیوی  
سگر آرا که دگر باز رسیدی بهبا  
بخ نیکی نشان و ره تحقیق بجوی<sup>(۵)</sup>  
روی جانان طلبی آینه را قابل ساز  
وزنه هرگز گل و نسرن ندانم ز آهن روی

۱، چنین است درخس و دودی، سایر نسخ، سخن ۲۱، بلغ الطاقه یعنی با تمام رسید یعنی با خرسید، سعدی گوید :  
طاقت برید و بزم محکم عشق که ز خلق نمی خنضم، - و بسنی بکسر بار امر حاضر مفرد و نوشت است از بان بین یعنی جاشدن  
و دور شدن، یعنی طاقت با خرسید از گریه ای چشم من دور شود جدا شود از من، ۳۱، چنین است درخس، بعضی نسخ، بزرگ  
۲، چنین است درت طحم، رخ دودی، فعل توصیفی بیوی، سایر نسخ این بیت را ندارند،

گوش بکشی که بل بفغان میگید      خواجه تقصیر منفره مال تو فقی بوی

گفتی از حافظ مابوی ریا می آید

۴۸۶      افرین بر نفست باد که خوشم دی بی      ۴۶۳

بل ز شاخ سرو بگلها بگت پهلوی      میخواند و دوش در مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود گل<sup>۱)</sup>      تا از درخت نکته تو جید بشو

مرغان باغ قافیه سنجند و بند لگو      تا خواجه می خورد و بغزلهای پهلوی

جمشید خبر حکایت جام از جهان نبرد      ز بخار دل بند بر اسباب دیو

این قصه عجب شنو از بخت و آگون      مار ابلشت یار با نفاس عیو

خوش وقت بُور یا و گدائی و خواب من      کاین عیش نیست در خور از رنگ خسرو

چشم غمزه خانه مردم خراب کرد      مخوریت بسا که خوش مت میرود

و بهتان ساخنورده چه خوش گفتی پسر      کای نو چشم من بجز از گشته نذرود

۱) یعنی گل نمود آتش موسی شد یعنی آتشی که در ادای امین بر درخت قلیق بر آن حضرت غایب گردید و آوازی از آن برآید  
 ۲) یا موسی آتی انا الله رب العالمین ، و معراج تانی تمام همین معنی است و مراد از نکته تو جید اشاره بهان ندای درخت است  
 ۳) چنین است در هیچ نسخ خلعتی موجود نردمن ، بعضی نسخ چالی : خوش فرش ، ۴) چنین است در اغلب نسخ ،  
 ق و سودی : بیا ،

ساتی مگر وظیفه حافظ زیاده د

کاشفته گشت طرّه دست مارمولک

۴۸۵

۴۸۷

ای خیره بکوش که صاحب خبر شوی	تا راهبر و نباشی کی راهبر شوی
در مکتب حقایق پیش ادیب عشق	هان ای سپر بکوش که روزی پدر شو
دست آرمس وجود چو مردان به بشوی	تا کیمیای عشق بیای ز ریشوی
خواب و خورت ز مرتبه خویش دور کرد	انگه رسی بخویش که بی خواب و خور شو
گر نور عشق حق بدل و جانت افتد	باته کنز آفتاب فلک خوتر شوی
یکدم غریق بحر خدا شو گمان مبهر	کز آب هفت بحر یک موی تر شو
از پامی تا مسرت همه نور خدا شود	در راه ذوا بجلال چو بی پا و سر شوی
وجه خدا اگر شودت منظر نظر	زین پس شکی نماند که صاحب نظر شو
بنیاد هستی تو چو زیر و زبر شود	در ول مدار پیچ که زیر و زبر شوی

گر در مسرت هوای وصالست حافظا

۴۸۶

باید که خاک در که اهل هنر شوی

۴۸۸

سحر مانت میخانه بد و لتخوهای      گفت باز آئی که دیرینه این درگاه

پوچو جم جرعه مالش که ز ستر و جان (۱)  
 پر تو جام جهان بین و پست آکا  
 بر در می که زندان قلندر باشند  
 که ستانند و دهند افسر شاهان  
 خشت زیر سرو بر تارک بهفت چتر  
 دست قدرت مکر و منصب صاحب  
 سرا و در میخانه که طرف باش  
 بعزت بر شد و دیوار بدین کوتا  
 طلعت تبرس از خطر گمرا  
 رت سلطنت قهر خشن ایدل  
 کمترین ملک تو از ماه بود تا  
 تو دم قهر زانی زدن از دست  
 مسند خواجگی و مجلس توران شاه

حافظ خام طمع شرمی ازین قصه بد

عملت چیست که فرو دوش برین میخا

۴۷۹

۴۸۹

ای در رخ تو پیدا انوار پادشاهی  
 در فکر تو پنهان صد حکمت لای

(۱) چنین است درخسرخ، سایرنخ، جردخی، (۲) در بسیاری از نسخ اینجاست ذیل را علاوه دارند؛ باگدایان در سیکه  
 ای سالک راه بادب باش گز تر خدایا ای، (۳) خای اینجاست ذیل را علاوه دارند که در حقیقت این بیت معنی و مضمون و  
 قافیه معین بیت ششم است و گویا یکی ازین دو بیت اصلاح و جعاده اغرای بیت دیگر بوده از خود خواهر و پس بعضی نسخ از  
 درین غزل امت کرده اند؛ گذرت بر طاعت بجو خضر هی که درین مرعوب بسیار بود و گمراهی، (۴) خ؛ منصب، (۵) چنین  
 درخ سایرنخ؛ نزدش و جهان میخای، نخ درین غزل بیت ذیل را علاوه دارد؛ فکر و اندیشه جمیست کنون بی  
 گوشوارش ز دود و دانه توران شاهی،

گلک تو بارگ انقدر بر ملک و دین گشاده  
 بر اهرمن تنابد انوار اسم اعظم  
 در حکمت سلیمان هر کس که شک نماید  
 بازار چه گاه گاهی بر سر نهاد  
 ما نش از فیض خود دهد آب  
 گلک تو خوش نویسد در شان یار عیار  
 امی عنصر تو مخلوق از کیمیای عرت  
 بسائی بیار آبی از چشمه خرابات  
 عمر سیت پادشاهان کز می تیسست جام  
 گر پرتوی ز تیغ بر کان معدن آمد  
 دانه دولت بختد بر عجز شب نشینان  
 جانی که برق عصیان بر آدم صفی زد  
 حافظ چو پادشاهت که گاه می برد نام

صد چشمه آب حیوان از قطره سیاه  
 ملک آن تست و خاتم فرمای هر چه خوا  
 بر عقل و دانش او خند مرغ و پاش  
 هر خان قاف<sup>۱</sup> دانند آیین پادشا  
 تنها جهان بگیرد بی منت سپاه  
 تعویذ جان منرانی افسون عمر کا  
 وی دولت تو این از وصمت تبا  
 تا خرقه ما بشویم از عجب خاقا  
 اینک ز بنده دعوی و محبت  
 ماوراء سینخ رور انجشند رنگ کا  
 گر حال بنده پرسی از باد صبح کا  
 ما را چگونه زبید دعوی بیگما  
 رنجش ز بخت منها باز آ بعد رخا

(۱) چنین است درخی. سایر رنج هشت. یعنی قفا، خواجه و غزل دیگر گوید: نیز رنج از قفا قیاس بگیر که صیت گوشه نشینان  
 ز قاف تا قافست. ۳۱. در عموم نسخ موجود نزد انجانب بشتنای رخ را نیابت ذیل اعلاوه دارد: یا لها البزایا و یا لها البزایا  
 علقه علی مقل حلت به الدواهی.

۴۹۰. در همه دیرمغان نیست چو من شیدا<sup>(۱)</sup>  
 دل که آئینه شایسته بخار می آرد  
 کرده ام تو به بدست ضمیمه<sup>(۲)</sup> با ده فروش  
 ز گسار لاف زو از شیوه چشم تو مرنج  
 شرح این قصه مگر شمع بر آرد بزبان  
 جو یابسته ام از دیده بدامان که مگر  
 کشتی با ده بیاور که مرا بی رخ دوست  
 سخن غیر مگو با من معشوقه پرست  
 این حدیثم چه خوش آمد که سحر که میگفت  
 خرقه جانی گرو با ده و وقت جانی  
 از خدا می طلبم صحبت روشن رانی  
 که دگر می نخورم بی رخ بزم آرائی  
 نروند اصل نظر از پی نابینائی  
 ورنه پروانه ندارد لبخن پروائی  
 در کنارم بنشانند سی بالائی  
 گشت هر گوشه چشم از غم دل دریائی  
 کز وی و جام میم نیست بکس پوانی  
 بر در میسکه با دف و نی ترسانی

گر مسلمانی از نیست که حافظ دارد

۴۹۱. آه اگر از پی امروز بود فردائی  
 بچشم کرده<sup>(۳)</sup> ام بروی هایمائی  
 ۴۶۷. خیال سبز خلی نقش بسته ام جانی

(۱) قاضی نورآند ششتری در مجالس المؤمنین در مجلس بیستم در شرح احوال فاضل مشهور جلال الدین اوانی تهرانی در سنه ۹۰۸  
 گوید از جمله تألیفات وی شرحی است عرفانی بر این غزل خواجہ - این شرح در این دو اثر در جمله «ارغوان» منطبقه  
 طهران بچاپ رسیده است، (۲) چنین است در اکثر نسخ، بعضی دیگر صمی، (۳) بچشم کردن کنایه از انتخاب نمودن  
 و نشان کردن باشد (برهان)



ایند بست که نشور عشق بازی من  
از آن کجا نچه ابرو رسد بطفرائی

سرمخم دست بشد چشم از انتظار بسوخت  
در آرزوی سر و چشم مجلس آرائی

مکده رست دل آتش خجسته خواهم زد  
بیا بسین که کز آه می کند تماشائی

بروز واقعه تابوت باز سرو کنید  
که میسر ویم بد باغ بلند بالائی

ز مام دل کبسی داده ام در پیش  
که نیشش بکس از تاج و تخت پادشائی

در آن مقام که خوابان غمزه تیغ نیند  
عجب مدار سری او قفا و در پائی

مرا که از رخ او ماه در شب تانت  
کجا بود بفروغ ستاره پروائی

فراق وصل چه باشد رضای طلب  
که حیف باشد از و غیر او تمنائی

دور ز شوق بر آرند ماهیان نثار

اگر سفینه حافظ رسد بدیاری

۱۱. نشو یعنی فرمان پادشاهی مقرر کرده است (منتهی الارب) و طغرا عبارت بوده از چند خط قوسی تو در توئی متوازی شامل نام و القاب سلطان وقت که در بالای فرمان بطرف مخصوصی رسم میکرده اند و علامت صحته و امضای فرمان بوده است، و «رسد بطفرائی» در بیت خواجی یعنی بجهت برسد و با مضامین توسیع موشح کرده. و چون طغرا مثل کمان بوده لهذا اشعرا غالباً ابرو و کمان بلال بدان تشبیه میکرده اند، خواج گوید در غزل دیگر، مطبوع خوش صورت نسبت باز طغرا نویسی ابروی مشکین شال تو، شال نیز بمعنی فرمان پادشاهی است، و نیز گوید: بلالی شد تم زین غم که با طغرای ابرویش که باشد مگر نباید ز طاق سپان ابرو، —

۲۰. گر که در کبر کاف اول یعنی گرایه کردن از دیدن لایق بودن است یعنی بیک تماشای ارزو لایق است، و منوچهری این مکر را «گری کردن» با آن لفظ استعمال کرده است آنجا که گفته: از یکمان غرسان کو شهید و رود کی بوشکوب بختی و بولفتح بستی بکندی گو بیا مید و بسینید این شریف ایام تا کند هرگز شمار اشاعری کردن گری،

سلامی چو بوی خوش آشنائی

بدان مردم دیده روشنائی

درو دی چو نور دل پارسایان

بدان شمع خلوت گم پارسائی

نمی بنیم از بهمان هیچ برجای

و لم خون شد از غصه ساقی کجائی

ز کوی معان رخ مگردان که آنجا

فروشد منقح مثل گشائی

گریه در حد

ز حد سیر و شیوه بیوفائی

لخته من گرش تتهی

نخواهد ز سنگین دلان بمیائی

می صوفی افکن کجای فروسد

که در تاجم از دست پدیریائی

رفعیان چنان عهد صحبت کنند

که گوئی نبودست خود آشنائی

مرا تو بگذاری ای نفس طامع

بسی پادشائی کنم در گردائی

بیا نورمت لیمای سعادت

ز به صحبت بد جدائی جدائی

مکن حافظ از جور دوران شکایت

چه دانی تو ای بنده کار خدائی

ای پادشاه خوبان داد از غم تنهائی

دل بی توب جان آمد وقت که باز آئی

چنین است در جمیع نسخ خطی موجود نزد اینجانب، بعضی نسخ چاپی: مردم دیده را، (۲)، نسخی: پادشاهی.

دایم گل این بستان<sup>(۱)</sup> و آب نئی ماند  
 ویشب گلّه زلفش با باد هسی کردم  
 صد باد صبا اینجا با سلسله می رقصند  
 مشتاقی و مجوری دور از تو چنانم کرد  
 یارب بکه شاید لغت این نکته که در عالم  
 ساقی چمن گل ابی روی تو زنگی نیست  
 ای درو تو ام درمان در بستر ناکامی  
 و در ایره قیمت مانقظه<sup>(۲)</sup> تسلیمیم<sup>(۳)</sup>  
 فکر خود و رای خود در عالم زندگی نیست  
 زین دایره مینا خونین جگر می د  
 دریاب ضعیفا نرا در وقت توانائی  
 کفّ غلطی بگذر زین فکر سودائی  
 انیت حریف ای دل تابا و سپائی  
 کز دست بخوابد شد پایا<sup>(۴)</sup> شب سیکبائی  
 رخساره بکس ننمود آن شاه هر حاجائی  
 شمشاد خرامان کن تابا غ بیارائی  
 وی یاد تو ام منوس در گوشه تنهائی  
 لطف آنچه تو اندیشی حکم آنچه تو فرمائی  
 کفرست درین بند هب خود بینی خودوائی  
 ماحل کنم این مشکل در ساغر مینائی

حافظ شب بهران شد بوی خوش صول آ

شادیت مبارک باد ای عاشق شیدائی  
 ۴۹۴  
 امی دل گرازان چاه زرخندان بدرائی  
 ۴۹۵  
 هر جا که روی زود پشیمان آئی

۱۱۱. چنین است در اکثر نسخ، رخ م، سیراب ۱۲۰ چنین است در غالب نسخ قدیم ۱۲۰ م ری؛ پایان ۱۰۰ - پایاب یعنی  
 قف و طاقت و مقاومت است (برهان ۳۰، ۳۱)؛ نسخ ی؛ پرگاریم،

هوش دار که گرد سوسه عقل کنی گوش  
 شاید که بآبی فلکت دست نگیرد  
 آدم صفت از روضه رضوان برآنی  
 گر تشنه لب از چشمه حیوان برآنی  
 جان میدهم از حسرت دیدار تو چون صبح  
 باشد که چو خورشید درخشان برآنی  
 چندان چو صبا بر تو گلکارم دهم  
 که غنچه چو گل خرم و خندان برآنی  
 در تیره شب بجز تو جانم بلب آید  
 وقتست که همچون مه تابان برآنی  
 بر برگذرت بسته ام از دیده دو صد  
 تا بگو که تو چون سرو خرامان برآنی

حافظ مکن اندیشه که آن یوسف مهر و

۴۹۵ باز آید از کلبه اخوان برآنی  
 می خواه گل افشان کن از دهر میجوی  
 ۴۸۸ این گفت سحر که گل بلبل تو چه میگوئی  
 مسند بگلستان بر تماشا هدو ساقی را  
 لب گیر می رخ بوسی می نوشی گل بوی  
 شمشاد خرامان کن اینک گلستان کن  
 تا سرو بیا موزد از قد تو دجونی  
 ای شاخ گل رخسار بهر که میرونی  
 تا غنچه خدانت دولت بکه خواهد  
 در یاب و بنه گنجی از مایه نیکوئی  
 امروز که بازارت پر جوش خریدارست  
 طرف هنری بر بند از شمع نکورونی  
 چون شمع نکورونی در برگذربادست

آن طره که هر جدش صد نامه چین برزد خوش بودی اگر بودی بوش ز خوشخونی

هر مرغ بدستانی در گاشن شاه آمد

بلبل بنوا سازی حافظ بغزل گوئی

ایضاً<sup>۱</sup>

مرا با تست چندین آشنائی	الا ای آهوی وحشی کجائی
دود و دامت کمین از پیش و از پس	دو تنها و دو سر گردان و دو کیس
مراد بسم بگوئیم از تو انیسیم	بیاتما حال یکید بگیر بد انیسیم
چرا گاهی ندارد خرم و خوش	که می نمیم که این دشت شتوش
رفیق بیکان یار غریبان	که خواهد شد بگوئید ای رفیقان
زمین بتمش کاری کشاید	مگر خضر مبارک پی در آید
که فاطم لا تذرنی فردا آمد	مگر وقت و فایر و رون آمد
فراوشم نشد سر گز بهانا <sup>۲</sup>	چنینم هست یاد از پیر وانا
بلطفش گفت زدی ره نشینی	که روزی رهروی در سرزمینی

۱، چنین است عنوان قاتم این شمار در مجموع پنج قدید بدون عنوان خاصی ولی در نسخ جدید «مثنویات» یاد شده است.

۲، این بیت را حفظ در حق دارد،

که امی ساکت چه در انبانه داری      بیا دایم بنه گردانه داری  
 جوابش داد گفت ادام دارم      ولی سیم رخ می باید شکارم  
 بجفتا چون بدست آری نشانش      که از بانی نشانت آیشانش  
 چو آن سرور و آن شد کاروانی      چو شاخ سه و میکن دیده بانی  
 مده جام می و پای گل از دست      ولی غافل مباش از دهر بر سر  
 لب سر حشمت و طرف جوتی      نم اشکی و با خود گفت و گوئی  
 نیاز من چه وزن آرد بدین ساز      که خورشید غنی شد کیسه پرداز  
 بیا ز هفکان و دوستان      موافق کرد با ابر بجان  
 چنان بیهرم زوینج جدائی      که گوئی خود نبودست آشنائی  
 چو مالان آمدت آب و ان پیش      مد و بخشش از آب دیده خویش  
 نکرد آن بدم دیرین مدارا      مسلمانان مسلمان خدا را  
 مگر خضر مبارک پی تواند      که این تنها بدان تنهارساند  
 تو گوهر بین و از خر مهره بگذر      ز طرزی کان نگردد شهره بگذر  
 چو من مایه کلک آرم تجریر      تو از نون و القلم می پرس تفسیر

۱۱. چنین است درخ و در اغلب نسخ دیگر (؟)، بعضی نسخ، بطرزی الخ، نص، بطرزی کو نگردد شهره بگذر،

روان را با خرد در ہم سر شتم	وزان تخی که حاصل بود شتم
فرج بخشی درین ترکیب پیدا ست	که نغز شعر و مغر جان اجزا ست
بیا وز نکت این طیب آئید	مشام جان معطر ساز جاوید
که این نافه ز چین جب حور ست	نه آن آهو که از مردم نفور ست
رفیقان قدر یکدگر بدانید	چو معلومست شرح از برخوانید
مقالات نصیحت گو بهین است	که سنگ انداز بجران در کین است

## ایضاً

بیا ساقی آن می که حال آورد	کرامت فزاید کمال آورد
بمن ده که بس بیدل افتاده ام	وزین هر دو بی حاصل افتاده ام
بیا ساقی آن می که عکسش ز جام	بکبخسرو و جم فرستد پیام
بده تا بگویم با و آواز نه	که جمشید کی بود و کاووس ک
بیا ساقی آن کیمیای قوح	که با گنج فارون و دهر عمر نوح

۱۱، چنین است در عموم نسخ حاضر نزد اینجانب، و بطریق غالب «جان» تحریف است و صواب «جانش» بكون  
فون و شین باید باشد، ۲۰، چنین است عنوان این اشعار در عموم نسخ قدیمه، در نسخ جدیده: «ساقی نامه».

مده تا برویت گشایند باز  
 در کامرانی درار  
 بده ساقی آن می کز و جام جم  
 زند لاف بنیانی اندر عدم  
 بمن ده که گردم بتایید جام  
 چو حجم آگه از ستر عالم تمام  
 دم از سیر این دیر ویرینه زن  
 صلائی بشایان پیشینه زن  
 همان نمرست این جهان خراب  
 که و دست ایوان افراسیاب  
 کجای پیران شکر کشش  
 کجاشیده آن ترک خجروش  
 نه تنها شد ایوان قصرش بسا  
 که کس و خمه نیش ندارد بسا  
 همان مرحله ست این بیابان و  
 بده ساقی آن می که عکس ز جام  
 کجای پیران شکر کشش  
 که گم شد در و لشکر سلم و تور  
 بجای خمر و حجم فرستد پیام  
 بیاساقی آن آتش تابناک  
 که یکت جو نیز و دسرای پنج  
 بمن ده که در کیش زندان مست  
 که زروشت سجودش زیر خاک  
 بیاساقی آن بکرمستور مست  
 چه آتش پرست چه دنیا پرست  
 که زروشت سجودش زیر خاک  
 بمن ده که بدنام خواهم شد  
 خراب می و جام خواهم شد



بیاساقی آن آب اندیشه سوز  
 بده تاروم بر فلک شیرگیر  
 بیاساقی آن می که حور بهشت  
 بده تا بخوری در آتش کهنم  
 بده ساقی آن می که شاهی دهد  
 میم ده مگر گردم از عیب پاک  
 چو شد باغ روحانیان مسکنم  
 شتر اجم ده و روی دولتشین  
 من آنم که چون جام گیرم ببت  
 بمستی دم پادشاهی زخم  
 بمستی توان در اسرار سفت  
 که حافظ چونتانه سازد سرود  
 منعی کجائی بگلپانگ رود  
 که تا وجد را کار سازی کنم

که گر شیر نوشد شود بیشه سوز  
 بهم بر زخم دام این گرگ پیر  
 عبیر ملایک در آن می شربت  
 مشام خرد تا ابد خوش کنم  
 بپاکتی او دل گواهی دهد  
 بر آرم بعشرت سری زمین پاک  
 در اینجا چرا تخته بند تنم  
 خرابم کن و گنج حکمت بدین  
 ببینم در آن آینه هر چه هست  
 دم خسروی در گدائی زخم  
 که در بخودی راز نتوان نهفت  
 ز چرخش و دهره آواز رود  
 بیا و آور آن خسروانی سرود  
 برقص آیم و خرده بازی کنم

با جبال دارای دیب و تخت	بهین میوه خسروانی درخ
خدایوزمین پادشاه زمان	مه برج دولت شه کامران <sup>۱۱</sup>
که تمکین اورنگت شاهبازی ازوست	تن آسایش مرغ و ماهی ازوست
فروغ دل و دیده مقبلان	ولی نعمت جان صاحب دلان
الای همای هسایون نظر	ارک خبر
فلک را گهر در صدف چون تو	فریون و جهم را خلف چون تو
بجای سکن در بان سالها	بدانادلی کشف کن حالها
سفر تنه دارد و گدازگار	من وستی و قنہ چشم یار
یکی تیغ داند زدن روزگار	یکی را قلم زن کند روزگار
منفی بزن آن نوآمین سرود	بگو با حریفان با و از رود
مرا با حد و عاقبت فرصت	که از آسمان مژده نصرت
منفی نوای طرب ساز کن	بقول و غزل قصه آغاز کن

۱۱ در نسخ قدیمه نام ممدوح درین اشعار مذکور نیست ولی در نسخ متأخره تخلص این ابیات بدج شاه منصور است یا خنین  
 خدیو جهان شاه منصور باد بخار خشم از خاطرش دور باد بحمد الله ای خسرو جهم گنین شجاعی میدان دنیا و دین بغیر  
 شد در آفاق نام که منصور بودی برا خدا مدام

بضرب اصولم برآور زجا	که با غم بر زمین دوخت پا
گویی و بزن خسروانی سرود <sup>۱۱</sup>	منفی نواتی بگلانمت رود
زیر ویز و از بار بد یاد کن	روان بزرگان ز خود شاد کن
بین تا چه گفت از درون پرده دا	منفی از آن پرده نقشی بیار
که ناهید چکنی برقص آوری	چنان برکش آواز خنیاگری
بستی و صلتش حواله رود	رہی زن که صوفی بحالت رود
با سیم خوش نغمه آواز ده	منفی وف و چغت را ساز ده
بین تا چه زاید شب آبتن است	فریب جهان قصه روشن است
بیکتانی او که تانی بزن	منفی ملولم دو تانی بزن
ندانم که را خاک خواهد گرفت	همی بینم از دور گرد و شگفت
ندانم چه رخ که بر میکند	دگر ز ند مغ آتشی میزند
تو خون صراحی و ساغر بریز	درین خوفشان عرصه رتخیز
بیاران رفته درودی ست	بستان نوید سرودی فرست

(۱۱) چنین است درخ، ولی این بیت با جزئی اختلافی تقریباً عین بیت پاز و هم قبل ازین است، (۲۱) چنین است یعنی دیگر با و ال در اصل نسخه خطی صریحاً ولی در چاپ «و گر» با و او چاپ شده،

ایضاً<sup>(۱)</sup>

تو نیک و بد خود هم از خود پیر  
چرا با بدیت دیگر می محاسب  
و من تیری الله تحبیل له  
و برزقه من حیث لا یحسب

## ایضاً

سرای مدرسه و بحث علم و طاق و رواق  
چه سود چون دل انا و چشم بنیامت  
سرای قاضی یزد ار چه منبع فضل است  
خلاف نیست که علم نظر در آنجا نیست

## ایضاً

اصف عهد زان جان جهان تور انشاه  
که درین مزرعه جز دانه خیرات نکشه  
ناف نهفته بد و از ماه صفر کاف و لف  
که بگلش شد و این گلخن پر دو و هشت<sup>(۲)</sup>  
انکه میلش سوی حق بنی و حق گوئی بود  
سال تیغ و فاش طلب از نسل هشت<sup>(۳)</sup>

## ایضاً

بهار الحق و الدین طاب مشواه  
امام سنت و شیخ جماعت  
چو میرفت از جهان این بیت منجوا  
بر اهل فضل و ارباب براعت

(۱) چنین است عنوان جاتم این اشعار در عموم نسخ قدیمه، در نسخ جدیده: منقعات، ۲۲، بعضی نسخ: پرورد، بعضی دیگر: چون رود، ۳۱ فی این قطعه را در نسخ ندارد ولی در نسخ قی دارد، در نسخ بیت اخیر را ندارد،

بطاعت قرب ایزدی توان یافت  
قدم در نه گرت هست اشاعت  
بدین دستور تارنج و فالتش  
برون آراز حرف قرب اعانت  
ایضاً

قوت شاعره من سحر از فسر طلال  
خفته شده از بنده گریزان میرف  
نقش خوارزم و خیال لب چون بستی  
با هزاران گله از ملک سلیمان میرفت  
میشد آنکس که جزا و جان سخن کن نشانت  
من بسی دیدم و از کالبد حم بن میرفت  
چون همی گفتمش ای مونس دیرینه من  
سخت میگفت دل آزرده و گریان میرفت  
فتم اکنون سخن خوش که بگوید با من  
کان شکر لجه خوشخوان خوش کان میرفت  
لا بربیمار نمودم که مرد سو و نداشت  
ز آنکه کار از نظر رحمت سلطان میرفت  
پادشاهان سر لطف و کرم باز سخن  
چکند سوخته از غایت حرمان میرفت

ایضاً

رحمن لایموت چو آن پادشاه را<sup>۳۱</sup>  
دید آنچنان کنز و عمل انجیر لایفوت

۱، چنین است در اغلب نسخ، رخ، متفرق، نسته دیگر، متغیر، ۲، یعنی شاه شجاع را، تصریح حافظ ابو در تیغ  
آن مظهر این قطعه را خواج حافظ در تیغ و فالت شاه شجاع که در سنه ۷۸۶ هجری داده گفته است، در رخ  
این قطعه را اندارد ولی در غالب نسخ دیگر موجود است،

جانش غریق رحمت خود گردا بود      تاریخ این معامله رحمان لاموت

### ایضاً

بعهد سلطنت شاه شیخ ابواسحق      به پنج شخص عجب ملک فارس بود آباد<sup>(۱)</sup>  
 نخست پادشاهی پهلوی و ولایت بخش      که جان خویش برود و داد عیش بداد<sup>(۲)</sup>  
 و گمر بنی اسلام شیخ مجدالدین      که قاضی به از و آسمان میارید  
 و گریخته ابدال شیخ امین الدین      که مین نبت او کارهای بسته گشاد  
 و گریخته دانش عضد که تصنیف      بنای کار موافق بنام شاه نهاد<sup>(۳)</sup>  
 و گریخته قوام دریا دل      که نام نیک بر دوز جهان بخش و داد  
 نظیر خویش بگذاشتند و بگذاشتند      خدای عز و جل جمله را بیا مرزاو

(۱) رجوع برای شرح احوال اشخاص مذکور درین قطعہ بجوای آخر کتاب ۴۰، چنین است بیا- موقده در اول در اغلب  
 نسخ چاپی و سودی و حیب اسیر و فارسانه مصری، - خت ط: پرورد با نون در اول، - اغلب نسخ خطی  
 قدیم این ابیات را اصل ندارند، - ۴۱، اشاره است بکتاب مشهور «موافق» در علم کلام تألیف قاضی عضدالدین  
 مجد الرحمن ایچی معروف، رجوع شود بجوای آخر کتاب، ۴۲، بگذاشتند بتقدیم بار موقده بر نون نمی، رجوع شود  
 برای شواهد این استعمال یعنی ادخال بار زانده بر افعال نیمه بجوای آخر کتاب، -

## ایضاً

خسرواگوئی فلک در خم چو کان شد      ساحت کون و مکان عرصه میدان تو باد  
زلف خاتون طغر شفیقه پرچم تست      دیده فتح ابد عاشق جولان تو باد  
ای که انشاء عطار و صفت کتبت      عقل کل چاکر طغراکش دیوان تو باد  
طیره جلوه طوبی قد چون سرو تو شد      غیرت خلد برین ساحت ایوان تو باد  
نه بتنها حیوانات و نباتات جماد      هر چه در عالم امرست بفرمان تو باد

## ایضاً

داد گرا ترا فلک جبرعه کش پیاله باد      دشمن دل سیاه تو غرقه بخون چو لاله باد  
ذروه کاج تربت راست ز فرط ارتقا      راهروان و هم راراه هزار ساله باد  
ای مه برج نمرت چشم و چراغ عالمی      باده صاف دایت در قدح چو لاله باد  
چون بهوای مدحت زهره شود ترانیه ساز      حاسدت از سماع آن محرم آه و ناله باد  
نه طبق سپهر آن قرصه ماه و خور که هست      بر لب خوان قیمت سهل ترین نواله باد

۱۱۱ بین این قطعه بصورت غزل با تفسیر شد در صراع اول به «با» در سابق نیز در غزل ۱۰۸ تکرار شده است و چون معلوم نیست که فی الواقع اصل این ابیات آیا قطعه بوده که بعد با بصورت غزل درآورده اند یا برعکس لهذا ما این غزل را در جای خود طبق نسخه باقی گذاریم،

و خرفکر بکر من محرم مدحت تو شد  
مهر حیان عروس اہم بکفت حوالہ باد<sup>(۱)</sup>

### ایضاً

روح القدس آن سروش تو بخ  
برقبتہ طارم زیر جہد  
میگفت سحر گوی که یارب  
در دولت و حشمت مخلص  
بر مسند خسروی بماناد  
منصور منظر محمد

### ایضاً

بسمع خواجہ رسان ای ندیم وقت شناس  
بخلوتی که در و آجی صبا باشد  
لطیفہ میان آرزو خوش بخت نش  
بسکتہ که دلش را بدان ضیا باشد  
پس انگش ز کرم این قدر بلطف پس  
که گرو طیفہ تقاضا کنم روا باشد

### ایضاً

شتمہ از داستان عشق شور انگیز است  
این حکایتها کہ از سر ماد و شیرین کرده اند  
بیچ مرغکان در از و عشوۂ جاد و نکرد  
آنچہ آن زلف در از و خال شکین کرده اند  
ساقیامی دہ کہ با حکم ازل تدبیریت  
قابل تفسیر نبود آنچہ تعین کرده اند

(۱) چنین است درخ دینی اینکه این قطعه در باب تعطفات درج شد است، ولی در نسخ متداولہ این قطعه را بجلاوہ یکی و سبب دیگر بر آن در جزو غریقات در باب دال درج کرده اند۔



در سفالین کاسه زندان بخاری نمیکرد  
کاین حرفیان خدمت جام بن بن کرده اند  
نکمت جان بخش در خاک کوی لبر ان  
عارفان آنجا شام عقل مشکین کرده اند  
ساقیاد یوانه چون من کجا در بر کشد  
دختر رزرا که نفت عقل کابین کرده اند  
خاکیمان بی بهره اند از جرعه کاس الکرام<sup>(۱)</sup>  
این تطاول بن که با عشاق تسکین کرده اند  
شهرزاد و زغن زیبای صید و قید  
این لرامت بهره سبها زو ساین کرده اند

## ایضاً

اعظم قوام دولت و دین آنکه بر درش  
از بهر خاکبوس نمودی فلک سجود  
با آن وجود و آن عظمت زیر خاک رفت  
در نصف ماه ذی قعد از عرصه وجود  
تا آن امید جو ندارد و گذر کس  
اند حروف سال و فاش امید جو

## ایضاً

دل منه بردنی و اسباب او      ز آنکه از وی کس و فاواری ند

۱۱۱. اشاره است بدون شک بمصراع معروف که شش شده است: وللا رص من کاس الکوام بضیب، ۲۰، چنانچه این ابیات در حق عینی بصورت قطعه در باب مقطعات در آخر کتاب، ولی در نسخ تداول ابیات مربوط بصورت غزل در باب دال مرقوم است بطلع و نسبت رویت اگر با ماه و پر دین کرده اند صورتی نا دیده شبیهی تمهین کرده اند و بعلاوه سه چهار بیت دیگر در آخر آن، ۳۱، یعنی ترا جتو ام الدین محمد صاحب عمار و دریرتاه تجاع که دسنة ۷۶۴ هـ - امید جو، با دال مجهره اینند، با مراد شاه فرزند برکت شده، - این قطعه را در رخ دارد ولی در اغلب نسخ دیگر موجود است،

کس عسل بنیش ازین کان نخورد  
 کس طب بی خار ازین تپان نبرد  
 هر بایامی چراغی بر فروخت  
 چون تمام فروخت باوش دید  
 بی تکلف هر که دل بروی نهاد  
 چون بدیدی خصم خود می پرورید  
 شاه غازی خسرو گیتی تمان  
 آنکه از شمشیر او خون میکید  
 که بهوتی قلب گاهی میدرید  
 از نیشش نیچه می افکند شیر  
 در بیابان نام او چون می شنید  
 سروران ابی سبب میکرد بس  
 عاقبت شیراز و تبریز و عراق  
 گردان رانی خطر سری برید  
 آنکه روشن بد جهان بنیش بد  
 چون مسخر کرد قتش در رسید  
 میل در چشم جهان بنیش کشید

### ایضاً

بر سر بازار جانبازان نهادی نمید  
 بشنود ای ساکنان کوی زندی بشنود  
 دختر ز چند روزی شد که از ما گم شد  
 رفت تا گیرد سر خود مان مان حاضر شود  
 جانم دارد و لعل و نیم تاجی از جاب  
 عقل و دانش برد و شد تا امین از وی تقوی  
 هر که آن تلخم دهد حلوا بها جانش هم  
 و ربود پوشیده و پنهان بونخ درید

دختری شب گردند تلخ گلزنگست و گریه بیدش بسوی خانه حافظ برید

### ایضاً

برادرخواجه عادل طالب شواه  
بسوی روضه رضوان سفر کرد  
پس از پنجاه و نه سال از حیاتش  
خدا را ضی ز افعال و صفاتش  
خلیل عادلش پیوسته بر خوان  
وز آنجا قسم کن سال فواتش

### ایضاً

بر تو خوانم ز وفتر اخلاق  
هر که بخراشدت جگر بحف  
ایستی در وفا و در نجف  
همچو کان کریم ز بخشش  
کم مباش از دخت سایه فکن  
هر که سنگت زند ثمر بخشش  
از صدف یاد و از نکتہ علم  
هر که بر دسرت گهر بخشش

### ایضاً

زان جبه خضر اخور کز روی سبک  
هر کو بخورد یک جو بر سیخ زند سی مرغ

زان لقمه که صوفی را در معرفت اندازد  
یک ذره و صدستی یک آنه و صد مرغ

## ایضاً

مجددین سرور و سلطان قصات سماعل      که زدی گلک زبان آورش از شمع نطق  
 ناف نهقه بدواز ما و رجب کاف و لاف      که برون رفت ازین خانه بی نظم و نسق  
 کنف رحمت حق منزل او دان و دانکه      سال تایخ و فاش طلب از رحمت حق

## ایضاً

بلبل و سرور و سمن یاسن لاله و گل      هست تایخ و فاش ته تشکین کامل  
 خسرو روی زمین غوث زما بون اسحق      که بمه طلعت او نازد و خندد بر گل  
 جمعه میت دوم ماه جمادی الاول      در پسین بود که پیوسته شد از حیر و گل

## ایضاً

سال فال مال و حال و صل و تسخیر      با و ت اندر سه تری برقرار و برودوم  
 سال خرم فال نیکو مال و فر حال خوش      اصل ثابت نسل باقی تخت عالی بخت ارم

۱۹۱. این قطعه را در حله در دی و دنی و دیکت سینه تندی کنجا نه فی هزاران دارد و عدد حروف مجموع این شش کلمه

یعنی بلبل و سرور و سمن و یاسن لاله و گل مطابق است با ۷۵۷ که بقول حافظا برد تایخ قتل شاه شجاع بود اسحق است.

ولی بردایت مطلع السعدین در دوشه الصفا و جیب السیر تایخ قتل او در سنه ۷۵۸ بود

## ایصاله

سرور اهل عالم شمع جمع انجمن      صاحب جعفران خواجه قوام الدین  
سادس ماه ربیع الآخر اندر نیم روز      روز آدینسه بکلم کردگار ذو المنن  
منقصد و پنجاه و چار از هجرت خیر البشر      مهر را جز امکان و ماه را خوشه وطن  
مرغ روحش کوههای ایشان قدس بود      شد سوی بانج بهشت از دام این ارحمن

## ایضاً

ولادیدی که آن فرزانه فرزند      چه دید اندر خم این طاق ننگین  
بجای لوح سیمین در کنارش      خاک بر سر نهادش لوح سنگین

## ایضاً

درین ظلمت سر آماکی بوی دوششم      گهی انگشت بر زندان گهی سر بر سزنا

۱۱۱ چنین است در حق سبب بعضی نسخ حاجی ۲۱۰ چنین است در اغلب نسخ از جمله قنات طو قدسی، در بعضی نسخ دیگر از جمله و چاپ اولیا سمیع و حکیم، ربیع الاول - و این اخیر مطابق است با تاریخ آل مظفر از محمود گیتی قنات تاریخ گزیده و با جیب التیر که در هر دو جائز و فوات حاجی قوام الدین حسن را در ششم ربیع الاول سال ۷۵۴ ضبط کرده اند ولی مذکرت نگارنده گمان میکند که صواب بطریق اکثریت نسخ دیوان هان ششم ربیع الآخر باید باشد ششم ربیع الاول چه خواجہ نصیر فرموده که آفتاب در جزا بوده و ششم ربیع الآخر سال ۷۵۴ مطابق است بایان دهم سر دومی قدیم و یستم یا بیت و یکم سر گوری سنه هزار و سیصد و پنجاه و سه میلادی که تقریباً درست مطابق روز اول جزا میشده، در صورتیکه ششم ربیع الاول همان سال مطابق بوده بایان دهم آدین دومی و یستم یا بیت یکم آریل گر گوری یعنی روز آخر حمل یا اول ثور سال مذکوره -

بیای طایر دولت بیاور مرده صلی  
عسی الایام ان ریجن قوما کاندی کانوا<sup>(۱)</sup>

## ایضاً

ای معراصل عالی جوهرت از حرص و آز  
وی مبرازات میمون اخترت از زرق و یو  
در بزرگی کی روا باشد که تشریفات را  
از فرشته بازگیری انگلی بخشی بدیو

## ایضاً

ساقیا یمانه بر کن زانکه صاحب مجلس  
ارزومی بخشد و اسرار میدارد و نگاه  
ت اینجا عیش و عشرت نماید  
را مده در جنت خدا بر بنده نویسد گناه  
دوستان را و دوستاند و حریفان با  
پیشکاران نیکنام و صف نشینان بخواب  
ساز چنگ آهنگ عشرت صحن مجلس بجای  
خال جانان دانه دل زلف ساقی دام را  
دور ازین بستر نباشد ساقیا عشرت گزین  
حال ازین خوشتر نباشد حافظا ساغر آ

<sup>(۱)</sup> تعیین جوی است از جمله ایاتی مشهور از فخرانی از شعرا حماسه و یکی دو بیت قبل و بعد آن برای ربط مطلب از قرار ذیل است  
صفحا من بنی ذیل و قدام القوم احوان عسی الایام ان ریجن قوما کاندی کانوا فلما صرح الشرف فاسی و بهر عیان و دلیم  
سوی العدو ان و ما هم کما دوا و انفس حکم عد بحسب لذته او عان و فی الشرف عین لایحکات احسان ۲۰۱  
عین این تعبیرات با مدکی تقدیم و تاخیر در بیت هم در غزل ۳۰۹ تکرار شده است و آن بیت اینست و صف نشینان  
نیکخواه و پیشکاران با ادب و دوستان ازین صاحب اسرار و حریفان دوستان کام

## ایضاً

بگوش جان ره می نهی نذاورداد      ز حضرت احدی لا اله الا الله  
که ای عزیز کسی را که خواریست نصیب      حقیقت آنکه نیا بد بزر و منصب جا  
باب زرم و کوثر سفید توان کرد      گلیم بخت کسی را که بافتند سیا

## ایضاً

بروز شنبه سادس ماه ذی الحجه      بسال بمقصود شصت اجهان ناکا  
ز ساه راه سعادت باغ ضوان      وزیر کمال ابو نصر خواجه فتح الله<sup>(۱)</sup>

این قطعه را در بیچیت از نسخ خطی که نزد اید جانب حاضر است نیا تم فقط در نسخ چاپی ایران و هند موجود است و بزر  
بیچ معلوم نیست که از خواجه باشد ولی چون متضمن تاریخ وفات یکی از معدود حسین خواجه است ما نیز متبع سایر نسخ چاپی آنرا و خا  
درج کردیم، و مراد از این ابو نصر خواجه فتح الله بدون شبهه خواجه کمال الدین فتح الله بن خواجه کمال الدین ابو المعالی  
اوروز را می سرود و امیر مبارک الدین محمد یکی از معدود حسین خواجه است که در او آخر سال بمقصود شصت و شصت قریب دو ماه بعد  
از میل کشیدن چشم امیر مبارک الدین حکم شاه شجاع وزیر فرزند را نیز بقتل آوردند و جیب التیسیر ۲ : ۳ : ۲۵ : ۲۵  
در سیاق تاریخ آل مظفر از محمد گیتی سدرج در تاریخ گزیده ص ۸۰ چنان بر میاید که وی قتل او را در سنه ۷۵۱  
میدانسته است (راجع شود سرای شرح احوال این وزیر خواشی آخر کتاب ان شار الله تعالی)، و رفتی فنانا و نه  
حاضر مطابق چاپهای طهران ۱۲۵۴ و ۱۲۵۹ و چاپ مشهد ۱۲۶۷ است، سایر چاپها مصرع ثانی را  
وارد و بسال بمقصود هشتاد و در جهان ناکاه و آن بدون شبهه تحریف نسان و غلط فاش است چه نقل وزیر مذکور چنانکه در  
فوق ملاحظه شد از یکی از دو سنه ۷۵۹ یا ۷۶۰ میرین بود ۷۸۰ سال ایرتراران واقعه  
و این نکته را نیز نگفته اند که از روی حساب شصتم وی آنچه سال ۷۶۰ ممکن نیست که روز شنبه باشد چه غره ذی الحجه است  
بوده است پس باید سادس، مایه تحریف نسان باشد بجای کله و دیگر یا شصت سهواست بجای ذری میگردانایم

## ایضاً

بن سلام فرستاد و دوتی امروز  
 پس از دو سال که بخت بخانه باز آورد  
 جواب ادم و گفتم بدار معذورم  
 وکیل قاضیم اندر گذر کین کردست  
 که گریه برون نهم از آستان خواجه قدم  
 جناب خواجه حصار منست گریه  
 بعون قوت بازو بی گان وزیر  
 همیشه باد جهانش بکام فرسود  
 که ای قیحه کلکت سواد بنیانی  
 چرا از خانه خواجه بدر نمی آئی  
 که این طریقه نه خود کامیست خودائی  
 بکف قبالة دعوی چو مارشیدائی  
 بگیرم سوی زندان بر بر سوائی  
 کسی نفس نذر حجت تقاضائی  
 بیلش بشکافم دماغ سودائی  
 کمر به بند گیش بسته چرخ مینائی

## ایضاً

گد اگر گریه پاک داشتی در اصل  
 و آفتاب نکردی فوس حام زرش  
 و اگر سهرای جهان را سهر خرابی نیست  
 بر آب نقطه شمرش مدار باستی  
 چرا هستی زمی خوشگوار باستی  
 اساس او به ازین استوار باستی

۱۱، چنین است در خم و سودی، ت ط، جهان، حن و الف، زمانه گز، سایر نسخ این قطعه را ندارند، ۲۰،

چنین است در جمیع نسخ (؟)، (۳۵)، ط و نقطه (؟)،



زمانه گرنه زرق قلب داشتی کارش بدست آصف صاحب چهار باستی  
چو روزگار جز این یکت عزیز بش نداشت بعمر مهلتی از روزگار باستی

## ایضاً

آن میوه بهشتی که بدستت ای جان در دل چرخ نکستی از دست چرخ بهشتی  
تا رخ این حکایت که از تو باز پرسند سر حمله اش فرو خوان از میوه بهشتی

## ایضاً

خسرو داد گراشیر دلا بھر کفا ای جلال تو با نواع نهر ازانی  
همه آفاق گرفت و همه اطراف گشت صیت مسعودی و آوازه شمسطلانی  
گفته باشد مگر تملهم غیب احوالم این که شد روز سفیدم چو شب طلانی  
در سه سال آنچه بنید و ختم از شاه وزیر همه بر بود بیکدم فلک چو گانی  
دوش در خواب چنان دید خیالم که سحر گذر افتاد بر اصطبل شمش پنهانی  
بسته بر آخور و استر من جو میخورد تیزه افشا ندمن گفت مرا میدانی  
بیج تعبیر نمیدانمش این خواب که صیت تو بفرمای که در فهم نداری ثانی

## ایضاً

ساقیا باوه که اکسیر حیاتست بیار      تاتن خاکی من عین بقا گردانی  
چشم بر دور قدح دارم جان بر گفست      بسرخواجه که تا آن مذبی نستانی  
بچوگل برچمن از باو میفشان و امن      ز آنکه در پامی تو دارم مهر جان فشانی  
بر شانی و مثلث بنوازی مطرب      وصف آن ماه که در حسن ندارد ثانی

## ایضاً

پادشاه اسکر توفیق بسره تواند      خیزگر بر غم تسخیر جهان میکنی  
با چنین جاه و جلال از پیشگاه سلطنت      آگهی و خدمت و لهای آگه میکنی  
با فریب رنگت این نیلی خم زنگار فام      کار بر وفق مراد صبغه الله میکنی  
آنکه ده با هفت و نیم آور و بس و بخود      فرصت باد که بفت و نیم باه میکنی

## رباعیات

جز نقش تو در نظرم نیاید ما را      جز کوی تو هگ از رنما ما را

(۱) دامن افشاندن از چسبیری و بر چینی کنایه از خوشیستن را و در داشتن از آن است بهاء عجم یعنی مانند  
گل که در اثر باد دامن برچمن می افشاند بر من دامن میفشان یعنی از من اعراض کن و خوشیستن را از من دور مدارد  
(۲) بعضی نسخ: نیاید (در هر سه مصراع)

خواب ارچه خوش آمد همه او عهد  
حقا که بحشم در نیامد مارا

ایضاً

برگیر شراب طرب انگیر و بیا  
پنهان ز رقیب سفله بستی و بیا  
مشنو سخن خصم که بنشین و مرو  
بشنو ز من این نکته که برخیز و بیا

ایضاً

گفتم که لبست گفت لبم آب حیات  
گفتم سخن تو گفت حافظ گفت  
شادی همه لطیفه گویان صلوات  
گفتم و هنت گفت ز بهی حیات

ایضاً

ماهی که قدش سبر و میماند راست  
آئینه بدست و روی خود می آراست  
دستار چه پیشکش کردم گفت  
و صلح طلبی ز بهی خیالی که تراست

ایضاً

من با کمر تو در میان کردم دست  
پنداشتمش که در میان خنری هست  
پیدا است از آن میان چو بر بست کمر  
تا من ز کمر چه طرف خواهم بر بست

ایضاً

تو بدری و خورشید ترابنده شدست      تابنده تو شدست تابنده شدست  
 زانروی که از شعاع نور رخ تو      خورشید منیر و ماه تابنده شدست  
 ایضاً

هر روز و دم بزیر باری دگرست      در دیده من ز بهر خاری دگرست  
 من جدی کنم قضا میگوید      بیرون ز کفایت تو کاری دگرست  
 ایضاً

ما هم که رخش روشنی خو گرفت      گردن خط او چشمه کوثر گرفت  
 دلها همه در چاه رخندان انداخت      و آنکه سر چاه را بغیر گرفت

ایضاً

اشب ز غمت میان خنجر خنجم      و ز بستر عافیت برو خنجر خنجم  
 با و ز کنی خیال خود را بفرست      تا و ز نگر دکه بی تو چون خنجر خنجم

۱۱، در مجمع الفصاح شرح احوال قطران رباعی ذیل را که دارای همین همان قوافی رباعی متن است و با احتمال قوی اصل اساس آن رباعی بوده بشاعر عرب نسبت داده است: «تابنده آن رخان تابنده شدم، همچون سز لعلین تو تابنده شدم در پیش تو ای نگار تابنده شدم چون مهر فروزنده و تابنده شدم»، در رباعی خواجه تابنده اول مرکب است از تاء بنده بمعنی عبد، و تابنده دوم مانند رباعی قطران بمعنی هیچ و تاب زخم یا از رشک بر خود چنان شده است، و تابنده سوم بمعنی فروزنده و درخشان و متلألئ،»

## ایضاً

من -- -- -- -- --  
 غم در دل تنگ من آنکه نیست  
 فی حال دل سوخته دل توان گفت  
 یک دوست که با او غم دل توان گفت

## ایضاً

اول بوفامی و صالم در داد  
 چون مست شدم جامم را سرداد  
 پر آب و دیده و پراز آتش دل  
 خاک ره او شدم ببا دم برداد

## ایضاً

فی دولت دنیا بستم می ارزو  
 فی لذت مستیش الم می ارزو  
 نه بهفت هزار ساله شاد و جی جان  
 این محنت بهفت وز غم می ارزو

## ایضاً

هر دوست که دم زوز و فاش شد  
 هر پاک روی که بود تر و امن شد  
 گویند شب آبتن و اینست عجب  
 کو مردند یار چه آبتن شد

## ایضاً

چون غنچه گل قمر به پرواز شود      نرگس بهوای می قدح ساز شود  
 فارغ دل آنکسی که مانند جناب      هم در سر میخانه سرانداز شود  
 ایضاً

بامی بکنار جوی می باید بود      وز خسته کناره جوی می باید بود  
 این مدت عمر ما چو گل ده روست      خندان لب و تازره روی می باید بود  
 ایضاً

این گل ز بر تنه نفسی می آید      شادی بدلم از و بسی می آید  
 پیوسته از آن وی کنم همیشه      کز زنگت ویم بوی کسی می آید  
 ایضاً

از چرخ بهر گونه همی آراید      وز گردش وز گار می لرز چوید  
 گفتی که پس از سیاه زنگی نبود      پس موی سیاه چن گشت سفید  
 ایضاً

ایام شبابست شراب اولیتر      با سبز خطان با دباب اولیتر  
 یعنی از چرخ و گردش و زگار هم آید و در باش و هم ترسناک یعنی نه بکلی مایوس باش و نه بکلی امیدوار  
 بلکه بین خوف و رجائیزی (سودی) ،

عالم همه سرسبز با طیست خراب      در جای خراب هم خراب و لیر

ایضاً

خوبان جهان صید توان کرد برز      خوش خوش بر از ایشان ان خور و برز  
نرگس که کله دار جهانست بین      کونیز چگونه سر در آورد و برز

ایضاً

سیلاب گرفت گیرد ویرانه سر      و آغاز پری نهاد و پیمان سر  
بیدار شوای خواهی که خوشش کشد      حال زمانه رخت از خانه

ایضاً

عشق رخ یار بر من از گل      بر حسته دلان زند خاک گل  
صوفی چون نور سم رهروان میدا      بر مردم زند نکته بسیار گل

ایضاً

در سنبش آویختم از روی نیاز      گفتم من سودا زده را کار بساز  
گفتا که لبم بگیرد زلفم بگذار      در عیش خوش آویز و عمر دراز

ایضاً

مردی رکننده درخبر پرس      اسرار کرم ز خواجه قنبر پرس  
گر طالب فیض حق بصدقی حافظ      سرشپسته آن ساتی کثور پرس

## ایضاً

چشم تو که سحر بلبست استادش      یارب که فوئنه بار و از یادش  
آن گوش که حلقه کرد در گنجشال      آویزه در نظم حافظ بادش

## ایضاً

ای دوست دل از جانی شمن درکش      بارونی کوشراب روشن درکش  
با ابل بنهر گوی گریبان بگشای      وز نا اهلان تمام درکش

## ایضاً

ماهی که نظیر خود ندارد بجمال      چون جابه زن بر کشدن مشکین مال  
در سینه دلش زمازکی تبون دید      مانده سنگ خاره در آب نال

## ایضاً

در باغ چو شد باد صبا دایه گل      بر بست مشاطه وار پیرانه گل  
از سایه بخورشید اگر ت هست اما      خورشید رخی طلب کن سایه گل

(۱) چنین است ترقیب این دو مصراع در خق حن، سایر پنج بکس این ترقیب است،



## ایضاً

لب باز گیر یک زمان از لب جام      تابتسانی کام جهان از لب جام  
در جام جهان چنانچه شیرین بهست      این از لب یا نخواه و آن از لب جام

## ایضاً

در آرزوی بوس و کنارت مرم      و ز حسرت لعل آبدارت مرم  
قصه نکنم در از کوتاه کنم      باز آبا از آن انتظارت مرم

## ایضاً

عمری ز پی مراد ضایع دارم      و ز دور فلک چسبیده نافع دارم  
با هر که بگفتم که ترا دوست شدم      شد دشمن من و ده که چه طالع دارم

## ایضاً

من حاصل عمر خود ندارم جز غم      در عشق ز نیک و بد ندارم جز غم  
یک بهدم با وفا ندیدم جز درد      یک مونس نامزد ندارم جز غم

## ایضاً

(۱) خ و بعضی نسخ دیگر، باز آبی که باز از انتظارت مرم، ۲۱، چنین است این رباعی درق الف، دریا  
نخ به محرف و خوانی فاسد است،

چون با دانه غم چه بایدت جویند      با سگر غم چه بایدت کوشیدن  
سبزست لبست ساعزاز و دودا      می بر لب سبزه خوش بود نوشیدن

## ایضاً

ای شرم زده غمچه ستوار تو      حیران و خجل نرگس مخمور از تو  
گل با تو برابری کجا یار کرد      کو نور زمه دارد و مه نور از تو

## ایضاً

چشمی که فسون زنگ می بارو      افسوس که تیر خنک می بارو  
بس زود ملوک شتی از مهنفسان      آه از دل تو که سنگ می بارو

## ایضاً

ای باد حدیث من نهانش میگو      سترول من بصد زبانش میگو  
میگونه بد انسان که ملاش گیرد      میگو سخنی و در میانش میگو

## ایضاً

همچون لب خود مدام جان می پرد      یا قوت لبست در عدن پرورده  
زان راح که روحیست تبین پرورده

## ایضاً

گفتی که ترا شوم مدار اندیشه      دل خوش کن بر صبر گمار اندیشه  
کو صبر و چه دل کا نچه دلش منخوانند      یک قطره خونت زهر اندیشه

## ایضاً

آن جام طرب شکار بردستم نه      و آن ساغر چون نگار بردستم نه  
آن می که چو زنجیر پیچد بر خود      و یوانه شدم بیار بردستم نه

## ایضاً

باشاد شوخ شنگ و بابر بطون      کجخی و فراغتی و یک شیشه  
چون گرم شود ز باد و مار ارک تو      منت نبریم یک جواز حاتم

## ایضاً

قسام بهشت و دوزخ آن حقه ده گشتا      مار انگذار که در آسیم ز پا  
تا کی بود این گرگ ربانی بنما      سپر نجه دشمن افکن می سیر خدا

## ایضاً

ای کاش که بخت ساز گاری کرد      با جور زمانه یار یاری کرد

از دست جو ا تیم چو پروغمان      پیری چو رکاب پایداری کرد

ایضاً

گر همچو من افتاده این دام <sup>ش</sup>      ای بس که خراب باد و جام <sup>ش</sup>

ما عاشق و زندوست عالم نویم

با مانشین اگر نه بدنام <sup>ش</sup>

بانجام رسید طبع دیوان خواجه شمس الدین محمد

حافظ شیرازی قدس ستره لغزیز و شهر طهران

تبارخ ماه مرداد هزار و سیصد و <sup>ش</sup> <sup>۱۳۲۰</sup> بیست هجری

مطابق حب هزار و سیصد و شصت هجری <sup>۱۳۶۰</sup>

بعی و استمام اینجانبان محمد نروینی و دکتر قاسمی

بخط حسن زین خط

## فهرست اسامی رجال

۱) اعداد بحروف ابجد حواله است بصفحات اوایل کتاب که دارای قصاید،  
وارقام هندی حواله است بشماره غزلها نه بصفحات کتاب، وارقام هندی  
مبسوق بحرف ص حواله است بصفحات کتاب حاضر، و حرف تم بعد از بعضی  
ارقام علامت «مکرر» است، و دو حرف پخ ل علامت «نسخه بدل» است  
یعنی این کلمه در اینجا در غیر نسخه متن است از نسخ دیگر،

ادم، ۴، ۷، ۵۷، ۱۹۱، ۱۹۶، ۲۶۶، اصف ثانی، تلج، ۴۸، ۳۵۶، ۴۲۳،

۳۱۷، ۳۳۸، ۴۲۰، ۴۷۴، ابوالحسن، رجوع شود بشاه شیخ ابوالحسن -

۴۸۹، ۴۹۴، ابوالفوارس (شاه شجاع)، ۱۶۷، رجوع

اصف، ۲۸، ۴۹، ۱۷۱، ۲۱۹، نیز بشاه شجاع،

۲۷۲، ۲۸۶، ۳۱۶، اتابک (پیر احمد بن اتابک چنگ از اتابکان

۲۵۵، ۳۵۹، ۳۶۲، لر بزرگ؟)، ۳۹۰

۳۶۳، ۴۵۲، ۴۵۴، احمد، سلطان -، ۴۷۲

۴۶۲، ۴۶۷، ص ۳۶۱، اردوان، قیز،

اسکندر، ۲۹۰، ۴۱۰، ۴۳۹، رجوع برهان الدین (ابونصر فتح الدین خواجہ

شودینہ بکندر کمال الدین ابوالعالی وزیر

افریاب، ۴۳۳، ص ۳۵۷ مبارز الدین محمد، ۴۶۲، ۴۶۳

امین الدین حسن، ۳۲۷، نخل بطامی (بایزید)، ۳۲۳

امین الدین، شیخ، ص ۳۶۳، بونصر [بن] ابوالعالی، رجوع شود

اورنگ، ۳۴۴، برهان الدین فتح الله،

اویس، سلطان، (جلایری؟) یا بوالوفار کمال الدین، ۱۳۰،

منقرئی؟، ۱۶۲، بهار الدین (امام سنت و شیخ حجت،

اویس، شیخ، (جلایری)، ۴۷۲، ص ۳۶۱

ایاز، ۴۰، ۲۵۸، ۳۳۴، بهرام گور، ۲۷۸،

ایغانی، ۴۷۲، بهمن، ۱۰۱،

باربد، ص ۳۶۰، پرویز، ۴۱، ۵۲، ص ۳۶۰،

پشت، (پدر افراسیاب)، ۳۹۰، پیران (وزیر افراسیاب)، ص ۳۵۷،

(۱) در بیک از ده خاندان منقرئان فارس جلایران ملوک بنده و ملکا  
دوین نامی بودند که در دسامر خواجه برود ملکان است مدوچ  
در این غزل شسته و قریبه برتسین بکلام در این غزل برج دیت،

- تور، ص ۳۵۶، ۱۷۹، ۲۷۴، ۲۷۸، ۳۵۱، ۳۵۶،  
 تورانشاه، خواجہ جلال الدین —، ۳۶۲، ۳۶۰، ۳۶۲، ۳۶۳،  
 (وزیرشاه شجاع)، ۳۵۶، ۳۴۳، ۳۴۱، ۳۴۲، ۳۴۳،  
 (جلال الدین نقط)، ۴۸۱، (ایضا)، ۴۸۸، ۴۶۸، ۴۵۲، ۴۵۰،  
 ۴۸۴، (ایضا)، ۴۸۸، ص ۳۵۶، ص ۳۵۶، ص ۳۵۹،  
 تورانشاه، ۳۶۱، (بن سابق است؟ یا جمشید، قیر، ۱۰۱، ۱۲۰، ۱۲۱،  
 تورانشاه بن قطب الدین تهمین پادشا ۱۷۹، ۲۷۸، ۲۶۶، ۲۷۲،  
 ہرموز کہ از حدود ۷۴۷-۷۷۹، ۲۹۱، ۲۹۳، ۴۵۸، ۴۸۶،  
 سلطنت نمود؟)، ص ۳۵۶، ص ۳۵۲،  
 تہمتن (رستم)، ۳۴۵، چکنیر خانی، ۴۲۲،  
 جلال الدین، رجوع شود بنورانشاہ، حاتم طی، ۴۲۹، ۴۳۰،  
 جلال الدین رجوع شود بشاہ شجاع حاجی قوام، ۱۱، ۳۰۹، ص ۳۶۳،  
 جسم، ۱۲، ۲۸، ۴۷، ۲۸، ۱۱۰، ۸۱، حافظ، تہج (در تصاید)، وزیر بسیار مکرر  
 در غزلیات تقریباً در آخر ہر غزل، ۱۱۸، ۱۱۹، ۱۴۲، ۱۴۳، ۱۷۱،

- حسن اینحانی (شیخ حسن بزرگ)، ۴۲۹، رستم، ۳۷۰
- حلاج (حسین بن منصور)، ۳۰۷، رضوان، ۴۹
- خسرو، ۱۲۶، ۱۹۰، ۴۲۵، ۴۸۱، زلیخا، ۳
- (نخوابیام غالباً)، زردشت، ص ۳۵۷
- خضر، قط، ۲۹، ۱۲۴، زردشتی، ۲۱۹
- ۱۲۹، ۱۶۹، ۱۹۵، ۲۷۳، زو، ۴۰۶
- ۲۶۹، ۲۹۰، ۳۰۵، ۳۱۳، سامری، ۱۲۸، ۳۹۹
- ۳۲۹، ۴۳۷، ۴۳۹، ۴۸۸، شاد، ۴۶۹
- ص ۳۵۴، ص ۳۵۵، سکندر، قط، ۵، ۱۴۹، ۲۴۵
- خلیل عادل، ص ۳۶۸، ۲۷۳، ۳۵۹
- خواجو، ۲۵۶، خ، سلم، ص ۳۵۷
- دارا، قیر، ۵، سلمان، (ساوجبی)، ۲۵۶، خ
- داود، ۲۱۹، سلمی، ۱۹۰، ۲۶۲، ۲۸۱، ۳۰۲
- دجال، ۲۴۲، ۳۴۹، خ ۴۲۸، ۴۶۱



- سیمان، ۶۴، ۳۱، ۵۷، ۸۸، ۹۰۰، شعیب، ۱۸۸،
- ۱۲۱، ۱۴۵، ۱۶۰، ۱۶۱، ۱۷۱، شیخ جام، ۷،
- ۱۷۴، ۱۶۹، ۲۲۸، ۳۱۹، شیخ صنعان، ۷۷،
- ۳۵۹، ۳۶۳، ۴۸۹، ص ۳۶۲، شیده، ص ۳۵۷،
- سُکُنِی، ۴۶۰، شیرین ۵۴، ۱۰۱، ۱۱۲، ۳۱۶،
- سیاک، ۴۰۶، ۴۰۱، ۴۲۵، ۴۸۱، ص ۳۶۵،
- سیاوش، ۱۰۴، (نخوابیام غالباً)،
- شافعی، ۳۰۷، صاحب دیوان (؟)، ۳۱۹،
- شاه شجاع، جلال الدین ابوالفوارس، صاحب عیار رجوع شود بقوام الدین،
- (پیرامیر مبارز الدین محمد)، قیو، ضُیَب، ۱۸۸،
- ۲۸۳، ۲۸۴، ۲۹۲ م، ظمیر (فارابی)، ۲۵۶، خ ل،
- ۲۹۲، (ص ۳۶۲: پنج دقا)، عادل، خواجہ -، ص ۳۶۸،
- شاه شیخ ابواسحق، تکر، قاط، ص ۳۶۳، عبد الصمد، فخر الدین -، ۱۹۱،
- شَدَاد ۴۳۶، عضد [الدین اُکھی]، ص ۳۶۳،

عماد الدین محمود، (ازوزراشی شاهنشاهی)، قارون، ۴۹، ۵۴، ۱۲۶، ۲۹،

۳۴۹، ۴۵۳، ۴۵۸، ص

، ۲۱۹

۳۵۶

عیسی، ۳۶، ۵۷، ۸۶، ۷۰،

قباد، ۱۰۱،

۴۳۷، ۲۱۹، ۱۸۶، ۹۳

غضنفر، سلطان -، ۲۴۵، خ ل، قوام، حاجی -، (یعنی قوام الدین حسن

ازوزرای شاهنشاهی ابواسحق)،

، ۳۲۹

۱۱، ۳۰۹، ۳۲۷، (قوام الدین

غیاث الدین، سلطان -، ۲۲۵،

حسن)، ص ۳۶۳،

فخر الدین عبدالقصد، ۱۹۱،

قوام الدین، خواجہ -، (دهان باقی است؟

فرخ، ۹۹، م،

یا قوام الدین صاحب عیار؟، ۱۱۳،

فرهاد، ۵۴، ۱۰۱، ۱۱۲، ۱۴۴،

قوام الدین (محمد صاحب عیار، وزیر شاه

۱۹۰، ۳۱۶، ۳۵۴، ۴۰۱،

شجاع)، تکت، تلج، ۱۵۶،

، ۴۸۱، ص ۳۶۵،

ص ۳۶۶،

فریدون، ۴۵۸، ص ۳۵۹،

قیصر، قیط، تکت، ۲۹۰،

فلاطون، ۲۶۲،

- کاوس، ۱۰۱، ۳۵۱، ۴۰۷، ص ۳۵۶، مجدالدین، شیخ -، ص ۳۶۳،  
 کسری، ۴۱، مجنون، ۴۰، ۵۴، ۵۶، ۱۱۵،  
 کمال (اسمعیل)، ۳۲۹، ۱۴۰، ۴۵۸،  
 کمال الدین ابوالوفا، ۱۳۰، محمد بن علی، صاحب عیار، رجوع شود  
 کئی، ۱۰۱، ۴۲۹، ۴۳۰، ۴۳۱، بقوام الدین،  
 کیان، قیط، محمود، (شرف الدین -)، پدر شاه  
 کینفسرو، ۱۲۰، ۱۲۱، ۱۶۷، خ ل، شیخ ابواسحق، قط،  
 ۴۰۷، ۴۳۳، ص ۳۵۶، محمود، رجوع شود بعباد الدین،  
 ص ۳۵۷، محمود، (غزنوی)، ۴۰، ۲۵۸،  
 کیتباد، تیزه، مسیح، ۱۲۵، ۴۷۱،  
 کلچر، ۳۴۴، میحاء، ۴، ۱۹۲، ۱۸۷، ۴۰۷، ۴۶۰،  
 لیلی، ۴۰، ۵۴، ۱۱۵، ۱۴۰، منصور (حلاج)، ۱۹۴،  
 ۳۴۹، ۴۵۸، منصور، شاه -، (شجاع الدین پسر  
 مانی، ۳۵۶، شرف الدین مظفر بن امیر



ارم، دگویی نام باغی بوده در شیراز،

بیت احرام، ۲۶۲،

پارسیان، (یعنی اهل پارس، در مقابل

۸۱،

اصفهان، قط (موسیقی)، ۴۱۹،

مازیان، ۳۵۹،

انده اکبر، تنگ - ، ۳۹،

مازیان، ۳۵۹،

ایذج، ۳۹۰،

تبریز، ۴۱، ص ۳۶۷،

باغ کاران، ۱۰۳،

ترک، ۳، ۴۷، ۸۲، ۱۲۴،

بخارا، ۳،

۱۳۱، ۱۴۵، ۲۰۵، ۲۸۲،

بغداد، ۴۱، ۱۹۰، ۲۵۰، ۴۷۲،

۳۰۲، ۳۴۶، ۴۱۲، ص ۴۵۷،

بنگاله، ۲۲۵،

ترکان، ۳، ۱۰۴، ۱۸۰، ۱۸۵،

۱۱، تنگ یعنی قه و واقع بین دو کو، تنگ و اندک کبر و واقع

۳۴۵، ۴۴۰، ۴۷۰،

در تنال شیراز ما بین دو کوه چهل مقام و بابا کوهی و تراب رکنا باد

شود، ۲۱۹،

سابق آذکر از نجاست، رجوع شود بنار سنانه ناصری ۲

جام، ۷،

ص ۲۱ و آثار العجم روح فرست شیرازی ص ۱۳۰ و ۲۲۴ -

جعفر آباد، ۲۲۹،

۴۲۵، و مین جبارت او در موضع اول از قرار ذیل است؛

و تنگ اندک کبر طاقی است بمقدار دوسه میدان و در از شتر

میان دو کوه که از زیر آن ذناب و ایاب مردم میشود و بالای

آن در اطراف قسه آن بزرگی نهاده آخر قرآن بنده من نهند

جومی مولیان، ۴۷۰،

و چشمه رخا باد در آن حوالی جاری است ۷،

- بیجون، ۵۴، ۳۴۹، ص ۳۶۲،  
 خنخ، (قبینه از تراک)، ۴۳۳،  
 چگل، ۵۰، ۳۲۷، ۴۷۰، ۴۸۴،  
 چین، ۵۰، ۱۶۱، ۱۶۸، ۱۹۲،  
 (ایهام)، ۳۵۶، ۳۵۷،  
 ۳۷۰ (ایهام)، ۴۰۹،  
 ۴۲۹، ۴۹۵، ص ۳۵۶،  
 (ایهام)،  
 حبش، ۹۷،  
 حجاز، ۱۳۳ (کویت)، ۲۵۹، ۲۶۰،  
 صن، ۱۲۶، ۱۹۲، ۲۶۵،  
 ۳۲۷، ۳۵۷، ۳۸۰،  
 ۳۸۵، ۳۹۰،  
 خجند، ۱۸۰،  
 خطا، ۸۲، ۹۷، ۳۷۰ (ایهام)،  
 زندان سکندر (= یزد)، ۳۵۹،  
 ۱۰۱، جمع شود: قباچ جدید یزد، آلیف احمد جبین بن علی کاتب چاپ یزد

- زنده رود، ۱۰۳، ۴۱۹، ۴۶، فارس، ۴۱، ۲۵۰، ۳۴۳،  
 بزنگ، قیط، ۲۶۱، قاف، ۴۸۹،  
 سبا، ۹۰، ۱۴۵، ۱۷۴، قصرزرد قیط (شرح و حاشیه)،  
 سمرقند، ۳، قلزم، قَب،  
 سیستان، قیط، قیروان، کت، قَل،  
 شیراز، ۳۹، ۱۴۷، ۱۹۰، ۲۵۹، کعبه، ۴۰، ۳۶، ۴۰، ۵۲،  
 ۲۶۹، ۲۷۹ م، ۳۳۳، ۲۰۸، ۲۵۵، ۲۶۰،  
 ۳۳۸، ۳۷۴، ۴۱۹، ۶۸۰، ۴۳۶ خَل،  
 ۴۴۰، ص ۳۶۷، کنعان، ۸۸،  
 طور، ۱۹، ۳۴۵، ۴۵۵، اللّوی، ۴۶۳،  
 حاد، ۲۱۹، ماچین، ۹۷،  
 عَدَن، ۱۹۲، مروه، ۸۲،  
 عراق، قَط (موتقی)، ۴۱، ۱۳۳ (موتقی)، مصر، کت، ۹، ۹۷، ۱۹۸،  
 ۱۴۴، (موتقی)، ۲۵۹، ص ۳۶۷، ۴۲۹، ۲۴۲

# فهرست اسامی کتب

منصی، ۳، ۱۰۱، ۲۷۹،

شهناسه (۸)، ۳۹۰،

ملک سیلمان، (یعنی مملکت فارس)، قیط،

قرآن، ۹، ۹۴، ۱۵۴، ۱۹۳،

۲۱۹، ۳۵۹، ۳۶۳، ص

۲۵۵، ۲۲۱، ۳۱۹، ۴۴۲،

۳۶۲،

کشاف، ۴۴۰،

بخف، ۲۹۶،

کشف کشاف<sup>(۱)</sup>، ۴۴،

وادعی الآراک، ۴۶۳،

مواقف<sup>(۲)</sup>، ص ۳۶۳،

وادعی ایمن، ۱۸۸، ۳۴۵،

انتهی،

هند، قیط، ۹۲، ۲۲۵،

۱۰۱، نام کتاب در کشف الحقیقون در ضمن تعداد و شرح کشف قطب مطلق

«الکشف» مذکور شده به کشف کشف و همچنین در کتاب شد الان

معروف میزمارات شیراز استعلام در شرح احوال قوام الدین عبد الله

[از راسته حافظ که ذکر او در مقدمه جامع دیوان او آمده]،

ولی که این تغییر از راه اختصار بوده و گویا نام اصلی کتاب چنانکه از

سیاق کلام حاجی غلیقه مستفاد میشود «الکشف عن مشکلات الکشف»

بوده است، و علی ای حال کتاب به زبور شرعی یا حاشیه بوده بر

کشف معروف بخشری تألیف سراج الدین عمر بن عبد الرحمن فارسی تخریصی

در سنه ۷۴۵ از صاحبین دوره حجازی حافظ،

(۲) یعنی کتاب مشهور در مواقت، در علم کلام تألیف عالم مشهور

عبد الدین عبد الرحمن ایمنی توفی در سنه ۷۵۶، رجوع شود به الکشف

این حجر عسقلانی ج ۲ ص ۳۲۲، و جیب البیهری جز اول جلد

۳ ص ۱۶۵ - ۱۶۶، و طبقات النفاذ سیر طری، و کشف الحقیقون

در عنوان، ج ۱، بر الکلام «در وضوات، انجمنات،

هندو، ۸۳، ۲۱۳، ۳۰۴، ۳۴۰،

۳۶۵، ۴۰۲، ۴۰۶،

یرو، ۱۲،

یمن، ۳۸۵،

۱۱، رجوع شود برای شواهد این مدعی بر سانه «محدودین سعدی، ص ۳۲

- ۷۹، تألیف نگارنده این بطور محمد بن عبد الوهاب قزوینی، رساله زبور

در مجرده از مقامات راجع بعدی که بنا به سبب جشن بنفشدین سال

تألیف مملکتان در شماره مخصوص از مجله تعلیم و تربیت در سنه ۱۳۱۶ شمسی

در طهران چاپ شده، «سعدی نامه» سوم شد بطبع رسیده است، رجوع شود

نیز به بخشی آخر کتاب،



# فهرست کلمات و تعبیراتی که در حواشی این کتاب تفسیر شده<sup>(۱)</sup>

۴۳۸	پای ماچان (= پی ماچان)	۴۳۸	ارم (باغ، گلستان، روضه) قتل
۳۴۷	پحت (رحمت و...)، رجوع شود به «رحمت پحت»	۳۴۷	از آن شد که ...
۴۴۳	پرگار	۴۶۵	ایاغ
۴۷۳	پشانی	۳۳۸	ایرا
تکه	پیکانی (لعل -)	۴۹۵	ایغاغ (ایفاق)
۳۲۷ ص	تابنده	۴۷۲	ایلیغانی (توضیح در حواشی آخر کتاب)
۴۶۹	تغرد	۴۹۱	بچشم کردن
۴۶۹	تغرد	۴۷۸	بدست باش
قلا	تو آمان	تیج	پازیر
۴۷۳	جنس خانگی	۴۹۳	پایاب

(۱) بسیاری از لغات و تعبیرات به جهت قدیم شیرازی که خواجہ در غزل ۴۳۸ بکار برده و در حواشی همان غزل کما بیش تفسیر شده در این جدول مندرج نیست چه لغات مذکور به جز زبان فارسی معمولی محسوب نیست نه فارسی ادبی و نه فارسی محاوره، و چون شود برای تفسیر آنها بجای همان غزل مذکور (۴۳۸)،

۴۷۸	دَن	جوزا
۴۶۹	ذی الاراک (ذی الاراکه)	جوی مویان
۴۴۱	راهی بدی بودن (یا بردن)	چراغ سحرگمان و چراغ صبح
۲۹۱	رخت و نخت	حَتَام
۴۸۴	رسیدن (طاقت)	حَام
۴۶۹	رُئِد	حَمَى
۴۰۲	روی دیدن	خرقه ازرق (قبول کردن)
۳۵۹	زندان سگذر	خط ریحانی
۴۵۷	سوک	خودم، خودت، خودش
۴۲۵	شَرَب	دامن افشاندن (از چیزی یا بر چیزی) ص ۳۷۵
طَح	شمع آسمان	دامن کشیدن (از چیزی)
تَقَد	شکر آویز	دشت روم
۴۲۹	صَبَى	دم دادن
۴۲۹	صُبَى	رجوع شونده نازل ۴۰۱

طغرا	۴۹۱	مَحْمَا (بِقَمِیمِ وَفَح حَار و تَشْدِید یار)	۴۵۹
عَقِیلَه	۴۵۳	مَرْغ صَحِیحِ خَوَان	تَحْج
فَلْکَه	تَحْج	مَرْغَان قَاف	۴۸۹
قَبَاب	۴۶۹	مَرَاد	۳۶۸
قَصْر زَرْد (= کُوشْک زَرْد)	قِیَط	مَرْوَجَه	۳۹۷
مِیروان	م	مَعْرَق	۳۲۸
کَرَاکِرْدَن	۴۹۱	مَلْکَتِ سِلْمَان	قِیَط
کَنْسِمَه	۴۲۱	فَشُور	۴۹۱
کَلَه	کَلَه	مِیْر نَوْرُوزِی (تَوْضِیحِ دَرْ خَاشِی خَرْمَا)	۴۵۴
اَکَنْدَلَان	تَحْج	وَادِی الْآرَاک	۴۶۳
اَبْکُوشِ دَاشْتِن	۴۷۳	هَبْصَبَات	۴۶۹
مِشَالِی (= مِثَالَت)	۴۶۳	هَفْتِ پَرْدَه چِشْم	۴۵۹
مِشَانِی	۴۶۳	هَنْتِ	۴۵۴
مَحْمَا (بِقَمِیمِ وَ سَکُون حَار)	۴۵۹	یَرْغُو (یا رِغُو، یا رِغُوچِی)	۳۶۳

# غلط نامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۸	الغذارا	الغذارا
۹۸		غلزل ۱۴۴، بر حسب ترتیب توانی جای این غزل باین دو غزل ۱۳۷ و ۱۳۸ است درص ۹۴ نه اینجا،	
۱۲۵	۴	شکرانرا <sup>(۱)</sup>	شکرانرا (؟)،
۱۴۸	۴	گنج	گنج (خط)،
۲۲۹	۱۱	بده	بده
۲۴۵	۱ ازجایشه	ص	نص
۲۶۸	۳		در تن، چنین است درخ، نخ، سودی و بسیاری از نسخ دیگر، بعضی تنه، «ز برتن»، سودی گوید جمیع نسخی که ماییده ایم «در تن» دارند و قیاس «ز برتن» است
۲۹۸	۲	بادوی	بادوی (با و ال)
۳۵۷	۱	بتایید	بتایید
۳۷۰	۱ ازجایشه	قدسی	قدسی

(۱) چنین است در جمیع نسخ خطی و چاپی که در تصرف من است مگر تمس و دو چاپ عثمانی و عثمان که «شکرانرا» دارند بجای «شکرانرا» و ازجیش منی در خط مصرعین یکدیگر گمان می کنم همین اخرا قرب بصواب باشد یعنی «شکرانرا» ولی چون مخالفت اکثریت نسخ بود جرئت نکردم متن را بطریق آن تصحیح کنم.



# فهرست اسامی کتب

مُصَنِّی، ۳، ۱۰۱، ۲۷۹،

ششنامه (۸)، ۳۹۰،

ملک سلیمان، (یعنی مملکت فارس)، قیط،

قرآن، ۹، ۹۴، ۱۵۴، ۱۹۳،

۲۱۹، ۳۵۹، ۳۶۳، ص

۲۵۵، ۲۷۱، ۳۱۹، ۴۴۷،

۳۶۲

کشاف، ۴۴،

نجف، ۲۹۶،

کشف کشاف<sup>(۱)</sup>، ۴۴،

وادی الآراک، ۴۶۳،

مواقف<sup>(۲)</sup>، ص ۳۶۳،

وادی ایمن، ۱۸۸، ۳۴۵،

انستی،

هند، قیط، ۹۷، ۲۲۵،

۱، در این کتاب در کشف بقانون دشمن تعداد شرح کشف خط بلفظ  
«الکشف» مذکور شده و کشف کشف و همچنین در کتاب شد الاذرة

هندو، ۸۳، ۲۱۳، ۳۰۴، ۳۴۰،

کشف بجزارات شیراز استطراذ شرح احوال توأم الدین جده

۳۶۵، ۴۰۲، ۴۰۶،

[از اساتید حافظ که ذکر او در مقدمه جامع دیوان او آمده]

ولی گویند این تفسیر از راه انحصار بوده و گویند نام اصلی کتاب چنانکه از

یرو، ۱۲،

سیاق کلام حاجی خلیفه مستفاد میشود «الکشف عن مشکلات الکشف»

بوده است، و علی ای حال کتاب مزبور شرحی یا حاشیه نبوده

ایمن، ۳۸۵،

کشف معروف بخشرفی تألیف میراج الدین عمر بن عبد الرحمن قرطبی قرطبی

این بحر عقلائی ج ۲ ص ۳۲۲، و جیب البیهر جز اولی بعد  
۳ ص ۱۲۵ - ۱۲۶، و طبقات آغا میر علی، و کشف البیهر  
در عنوان اجزا، بر کلام، در موضوعات، امکانات،

در مجموعه از مقالات راجع بعدی که بناست حسن بمصداقین  
تألیف مملکتان در شماره مخصوصی از مجله تعلیم و تربیت در شماره ۱۲۱  
در طرز نگارش و به ۵۰۰ عددی نامه، سوم شد بطبع ریاست، و جرج  
نیز بخوانی آخر کتاب،

# فهرست کلمات و تعییراتی که در حواشی این کتاب تفسیر شده<sup>(۱)</sup>

۴۳۸	پای ماچان (- پی ماچان)	۴۳۸	ارم (باغ، گلستان، روضه) قل
۳۴۷	پنخت (رخت و-)، بر جمع شود به «رخت پنخت»	۳۴۷	از آن شد که ...
۴۴۳	پرکار	۲۹۵	ایاغ
۴۷۳	پشانی	۳۳۸	ایرا
تکه	پیکانی (لعل -)	۲۹۵	ایغاغ (ایقاق)
۳۲۲	تا بنده	۴۷۲	اینخانی (توضیح در حواشی اثر نگارنده)
۴۶۹	تغرد	۴۶۱	بچشم کردن
۴۶۹	تغرد	۴۷۸	بدست باش
قلا	تو آمان	قیح	پانزیر
۴۷۳	جنس حامی	۴۶۳	پایاب

۱. بسیاری از لغات و تعییرات به جهت قدیم شیرازی که خواجہ در غزل ۴۳۸ بکار برده و در حواشی همان غزل کما بیش تفسیر شده در این جدول سدرج نیست چه لغات مذکور به جز زبان فارسی معمولی محسوب نیست نه فارسی ادبی و نه فارسی محاوره، و جمع شود برای تفسیر آنها بجوای همان غزل مذکور (۴۳۸)،

۴۷۸	قَلَا	جوزا
۴۶۹	دَمِ الْأَرَاكِ (دَمِ الْأَرَاكِه)	جوی مویان
۴۴۱	رَاهِیْ بَدِیْ بُوْدُن (یا بَرْدُن)	چراغ سحرگمان و چراغ صبح
۲۹۱	رَخْت وَنَجَتْ	حَتَام
۴۸۴	رَسِیدُن (طَاقَت)	حَام
۴۶۹	رَزْد	حَمِی
۴۰۲	رَوِیْ دِیدُن	خَرَقَه اَز رَق (قبول کردن)
۳۵۹	زَنْدَان سَکْدَر	خَطَرِ یَکَانِی
۴۵۷	سُوک	خُودُم، خُودَت، خُودِش
۴۲۵	شَرَب	دَا مَن اَقْسَانْدَن (از چیزی یا بر چیزی) ص ۳۷۵
فَلَح	شَمْع آسَمَان	دَا مَن کِشْدَن (از چیزی)
فَلَد	شُکْر آوِیَز	دِشْت رُوم
۴۲۹	صَبِی	دَم دَا دُن
۴۲۹	صَبِی	۳۱۸



طغرا	۴۹۱	مَحْمَا (بفتح میم و فتح حار و تشدید یار)	۴۵۹
عَقِیدَه	۴۵۳	مَرِغ صَبحِ خَوَان	قَح
قَلَنَه	قَح	مَرغانِ قَاف	۴۸۹
قَبَاب	۴۶۹	مَرَاد	۴۶۸
قَصْر زَرَد (= کوشک زرد)	قِط	مَرَوَجَه	۳۹۷
قِرَوَان	قَل	مُفَرَّق	۳۲۸
کَر اَکَر دَن	۴۹۱	مَلکِ سِلْمَان	قِط
	۴۲۱	مَشُور	۴۹۱
کَلَه	قَلَه	مِیْر نَوْر و زِی (توضیح در حاشیای آخر کتاب)	۴۵۴
اَلْمَدَلَان	قِیَح	وَادِی اَلْاَرَاک	۴۶۳
اَبُوش دَاشْتِن	۴۷۳	هَبَضَات	۴۶۹
مِثَالِ (= مِثَالَت)	۴۶۳	هِنْفَت پَر دِه چِشْم	۴۵۹
مِثَانِی	۴۶۳	هِنِی	۴۵۴
مَحْمَا (بفتح میم و سکون حار)	۴۵۹	یَر غُو (یا رَغُو، یا رَغُو جی)	۳۶۳

# غلط نامه

صفحه	سطر	خطا	صواب
۵	۸	الْعَذَارَا	العذارا
۹۸		غزل ۱۴۴: بر حسب ترتیب توافقی جای این غزل با این دو غزل ۱۳۷ و ۱۳۸ است در ص ۹۴ نه اینجا،	
۱۲۵	۴	شکرا یزد <sup>(۱)</sup>	شکرا آنرا (؟)،
۱۴۸	۴		کنج (ظ)،
۲۲۹	۱۱	بده	ده
۲۴۵	۱ از جای	ص	ص
۲۶۸	۳	در تن، چنین است در رخ، تنخ، سودی و بسیاری از نسخ دیگر، بعضی نسخ: «ز بر تن»، سودی گوید جمیع نسخی که ما دیده ایم «در تن» دارند و قیاس «بر تن» است	
۲۹۸	۲	بادوی	بادوی (با دال)
۳۵۷	۱	بتایید	بتایید
۳۷۰	۱ از جای	قدسی	قدسی

(۱) چنین است در جمیع نسخ خطی و چاپی که در تصرف من است مگر تمس و دو چاپ نغالی و پیرمان که «شکرا آنرا» دارند بجای «شکرا یزد» و از حیث معنی و در ربط مصرعین بیکدیگر گمان میکنم همین اخرا قریب بعذاب باشد یعنی «شکرا آنرا» ولی چون مخالف اکثریت نسخ بود، جرئت نکردم متن را بطریق آن تصحیح کنم.